

نام رمان: در خود شکستم

نویسنده: فیروزه شیرازی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



به نام خالق بیهمتا \*در خود شکستم\* بگذار برایت بگویم:

از رنجی که بردم،

از دردی که کشیدم.

بیا برایت بخوانم:

قصه‌ی غصه‌هایم را، اشک تنهاییام را.

چه ساده دل بودم، در میان گرگها، در هجوم پل‌آشتیها.

چه زود باور کردم:

داستان دلدادگیها را.

(سال ۱۳۸۱)

چند وقتیست بسیار بیحوصله و پریشان شده‌ام و احساس پوچی میکنم. برای فرار از این سردرگمی تصمیم گرفتم تغییری در روزمرگیهایم بوجود بیاورم. برای همین در انجمن شعر تخصصی ارشاد ثبت نام کردم. کلاسهای هفتگی یکبار سه‌شنبه‌ها از ساعت ۴ تا ۵ تشکیل میشود. در اولین جلسهای که شرکت کردم، اتفاق جالبی برایم پیش آمد. هنوز یک ساعت از شروع کلاس نگذشته بود، که پسری وارد کلاس شد. ناگهان ماتم برد.

نمیدانم چرا احساس کردم، چهره‌اش برایم آشناست. انگار او را در خوابهایم دیده بودم. نمیتوانستم چشم از او بردارم. آنقدر خیره‌اش شدم، که سنگینی نگاهم را حس کرده و سر بلند کرد. بلافاصله رو گرداندم تا متوجه نگاه کنجکاوم نشود. وحیده دختری که کنارم نشسته بود، گفت:

«چی شده؟ چرا رنگ و روت پریده؟» سری تکان داده و گفتم:

«چیزی نیست.»

بعد از چند لحظه نگاه کوتاهی به سمتش انداخته و آرام رو به وحیده گفتم:

«تو اون پسر رو میشناسی؟»

«کدوم یکی؟»

با سر به پسر تازه وارد اشاره کردم.

«همون که پیراهن سفید تنش و فرقش رو از وسط باز کرده.» نگاهی به پسر انداخته و گفتم:

«آهان اون؟ اسمش امیره. خیلی وقته تو این کلاس شرکت میکنه. پسر دایی بهاره.» موشکافانه

در صورتم دقیق شد و پرسید:

«چطور مگه؟ میشناسیش؟»

سرم را به معنای نه تکان دادم.

چه میتوانستم بگویم؟ بگویم غریبه‌های آشناست، که در خواب و رؤیا او را دیدهام. برای خودم هم باور کردنش سخت بود، چه برسد به دیگران. تا پایان کلاس چندین بار نگاهش کردم و هر بار بیشتر به این یقین رسیدم، که چهره‌اش تداعی کننده رؤیاهای دور و دراز است، که بارها با خود مرور کرده‌ام. اما قطعاً برای کسی باورپذیر نبود. پس تصمیم گرفتم این راز را در گنجینه دلم حفظ کرده و آن را برملا نسازم؛ تا دستمایه جدیدی برای تمسخر و تحقیر بیشترم را فراهم نکرده باشم.

کمی در کلاس چشم گردانده و بهار را شناختم. او هم در همان مدرسهای درس میخواند که من بودم. چشمم ناخواسته مدام به طرف امیر میچرخید. به نظر میرسید او هم از نگاههای خیرهام کلافه شده، که مدام دست در موهای لختش برده و آنها را بالا میداد. اما همین حرکتش بیشتر توجهم را معطوف خود کرده و به سختی میتوانستم نگاه سرکشم را کنترل کنم.

بعد از پایان کلاس به سمت فروشگاهی که به تازگی در آنجا مشغول به کار شده بودم راه افتادم. فروشگاهی که لباس عروس کرایه میداد و من در آنجا همه نوع کاری انجام میدادم. از نظافت فروشگاه گرفته تا رساندن لباس به دست مشتریان و رفو یا شستشوی لباسهایی که بازگردانده میشد. گاهی هم که کاری برای انجام دادن نبود، به خانه صاحب فروشگاه رفته و مشغول نظافت منزلش میشدم.

سرآغاز (سال ۱۳۷۷)

امروز که داشتم با ستاره حرف می‌زدم به من گفت:

«چرا داستان زندگیت رو ننویسی؟ نوشتن میتونه بهت کمک کنه کمتر غصه بخوری.» لب‌هایم

را کج کرده و کمی روی هم فشار دادم.

«حی (چی) بنویسم (بنویسم)؟ همش میشه هم (غم) و ههه (غصه). فایدهش حیه (چی)؟» چند تار

موی بیرون زده از مقنعه‌اش را با دست داخل برده و کمی فکر کرد.

«خب! اصلاً به کاری کن، تو برای من نامه بنویس و داستان زندگیت رو برام تعریف کن. من

هم اونها رو برات جمع میکنم و مثل یه کتاب در میارم. خوبه این طوری؟» شانهای بالا انداخته

و بیتفاوت گفتم:

«نمیدونم!»

«از همین امروز شروع کن. از روز اول زندگیت بنویس. مثل دفتر خاطرات.»

حرفهای ستاره مرا به فکر فرو برد. آیا نوشتن از درد و رنج، کمکی به کم شدن آنها خواهد کرد؟ آیا باعث میشود سختیهای زندگیم را از یاد ببرم؟ در طول راه تا رسیدن به خانه، فکرم درگیر حرفهای او شد. فاصله خانه ما تا شهر، با ماشین حدود ده پانزده دقیقه بود. از زمانی که وارد دبیرستان شدم مجبور بودم این مسیر را هر روز طی کنم. چون در روستای ما تنها تا مقطع راهنمایی مدرسه وجود داشت. من عاشق یادگیری بیشتر بودم و دوست نداشتم تحصیلاتم را نیمه کاره رها کنم. برای همین باید هر روز با مینیبوس یا سواری تا شهر میرفتم و برمیگشتم.

خوشبختانه وقتی به روستایمان رسیدم، هیچ یک از مردهای خانه حضور نداشتند. دو برادرم که از من بزرگتر بودند، به همراه پدر و مادرم، اغلب روز را روی زمین کشاورزی کار میکردند. یک چایی برای خود ریخته و بعد از سرکشیدنش، با عجله به طرف اتاق مشترکم با خواهرهایم رفته و کاغذی برداشتم. با خود گفتم: «نوشتنش که ضرری نداره، امتحان میکنم. نهایتش خوشم نیومد پاره میکنم و میریزم دور.» و این آغازی بود برای نوشتن داستان زندگی پردردم. رنجانامهام، نوشتنِ قصه غصه‌هایم.

---

«بسمالله الرحمن الرحیم»

(سال ۱۳۶۰ یکی از روستاهای جنوبی ایران)

روزی که دنیا آمدم، آسمان هم دلش گرفته بود. صدای رعد و برق، با فریادهای دردآلود مادرم همنوایی میکرد.

روزی که ابرها برای دنیا آمدنم، برای سرنوشت دختری که با درد و غم زاده شد، گریست. روزی که ورودم به این دنیا، آغاز ستمهایی بود که روزگار بر سرم آوار کرد. گویا ناف وجودم را عجین شده با رنج و سختی بریدند، تا به این زندگی خاکی پا بگذارم.

مامای پیری که با خوشحالی و دستی لرزان مرا دنیا آورد و خدا را شاکر بود، که زنده‌ام. خوشحال بود که جانم را نجات داده و حین دنیا آمدن، خفه نشده‌ام. دستانش از شوق و یا شاید به دلیل کهولت سن میلرزید. برای باز شدن راه تنفسیام، انگشت زبر و زمختش را در دهانم فرو برد تا خونابه را خارج کند. اما همان لرزش دستش، موجب شد که انگشتش در شکاف کامم فرو رفته و این سهلانگاری باعث به وجود آمدن ضایعاتی بزرگتر در دهانم شود. مشکلی که در آن زمان کسی اهمیتی به ایجاد این نقیصه نداده و به دلیل مزیقه مالی، در فکر چاره‌اندیشی برای رفع آن برنیامدند. بعد با خوشحالی مرا به دست مادرم سپرد و گفت:

«بیه! ای هم دووآرتون.»

(بیا! این هم دخترتون).

این چنین بود پا گذاشتم به دنیا و سرنوشتم همراه با اولین زخم زندگی، که ناخواسته توسط آن مامای پیر روستا به وجود آمد، آغاز شد. نقصی که در آغازین روزهای زندگی، دستمایهای شد برای زخمهای بعدی بر پیکره روح و روانم.

با انگشت مرا نشان داده و مسخرهام میکردند. اجازه نمیدادند همبازیشان باشم. در خانه بابت شیطنتها و بازیگوشیهایم تنبیه میشدم. کسانی که عقلشان به چشمشان بود، بیرحمانه مرا با تازیانه زخم زبانهایشان مورد شکنجه قرار دادند. انگشت روی بینی خود گذاشته و میخواستند سکوت کنم. اما نمیدانستم گناهم چیست؟ گنگ و لال خطابم کرده و نمیفهمیدند، در دنیای پاک کودکی این کنایهها و طعننها چه به روزم خواهد آورد! نمیفهمیدم چرا از من میخواستند حرف نزنم؟ چرا باید نقصم، دستمایهای برای تمسخرم قرار میگرفت؟ آیا کسانی که به دیده تحقیر در من مینگریستند، خود هیچ نقصی در وجودشان نداشتند؟

از زمانی که خود را شناختم کتکخور برادرها و پدرم بودم، اما دلیل این تنبیههای ظالمانه را نمیدانستم.

نمیفهمیدم چه وجه تمایزی با دیگران دارم، که با دیدی متفاوت با من برخورد میکردند؟ تا اینکه وارد محیطی بزرگتر به نام مدرسه شده و با آدمهای جدیدی مواجه شدم. آنجا بود که تازه به نقص عضو خود پی برده و فهمیدم صحبت کردنم متفاوت با سایرین است. نمیتوانستم مانند دیگران کلمات را ادا کرده و منظورم را برسانم. اغلب متوجه حرفهایم نمیشدند و بابت نحوه بیان واژهها، مرا مورد تمسخر قرار میدادند. تازه روزهای اول مدرسه را میگذراندم، که یک روز جمعه تعدادی مهمان به خانهمان آمدند. پسرعموی مادرم رو به من پرسید:

«طهوراجان چه میکنی؟ مدرسه خوش میگذره؟»



اما قبل از آنکه دهان باز کرده و بخواهم حرفی بزنم، داییم که آن زمان معلم بود و انتظار میرفت به خاطر فرهنگی بودنش درک و فهم بالاتری نسبت به دیگران داشته باشد، رو به من انگشت اشاره‌اش را روی لبهایش گذاشته و گفت:

«هیسس!»

با اخم رو به پسر عمو ادامه داد:

«این نباید حرف بزنه.»

با وجود سن کمی که داشتم، به خاطر برخورد تحقیرآمیز داییم و اینکه اجازه حرف زدن در جمع را به من ندادند؛ از شدت ناراحتی از کنار سفره بلند شده و نتوانستم غذایم را بخورم. هر زمان به آن روزها فکر میکنم، پیش خود میگویم چطور ممکن است، یک معلم که بایستی الگوی شاگردانش باشد، چنین رفتار ناشایستی از خود نشان دهد؟ مرضیه‌خانم همسر پسرعمویم، از قهر کردن من ناراحت شده و به دنبالم وارد اتاق شد. سعی داشت دلم را بدست آورده و مرا سر سفره برگرداند. نمیفهمیدم چرا کسی درکم نمیکرد؟ چرا ناتوانیم را به نادانی ربط داده و مرا وادار به سکوت میکردند؟ نمیتوانستم در برابر قضاوت ناعادلانه‌شان از خودم دفاع کنم. همانجا بود که با قلب پاک کودکانه، فهمیدم کینه و عداوت یعنی چه؟ حس کردم تنهایی و بیکسی چه دردی دارد؟ اینکه کسی برایت ارزش قائل نباشد و مجبور باشی ساعتها و روزها را بدون دوست و همدمی سپری کنی، چه زجری دارد؟ جلال دومین برادرم، لحظاتی بعد به دنبالم وارد اتاق شده و رو به مرضیه‌خانم گفت:

«شما بفرما سر سفره، خودم میارمش.»

مرضیه‌خانم لبخندی به رویم زده و از اتاق خارج شد. به محض خروجش، جلال ضربهای با نوک پا به پهلویم زده و در حالیکه سعی میکرد صدایش از اتاق خارج نشود، گفت:

«ای جنگولک بازیا چیه پیش مهمونا از خودت در میاری؟ خجالت نمیکشی؟»

ضربه محکم دیگری با دستش پس سرم زد، که پیشانیام با شدت به کمد روبرویم برخورد کرده و صدای آخم را در آورد. وقتی اعتراض کرده و صدای گریهام بلند شد، برای ساکت کردنم با پشت دست به دهانم کویید.

«هیسسس! خفه! میخوای صدات رو بشنّفان؟ دختره خیره سر! همش آبرو ریزی دربیار. انگار هر رو وایه دّاس کتک بخوری تا آدم شی.»

لگد دیگری به پایم زده و گفت:

«پاشو برو آشپزخونه کمک ننه. همونجا یه چی کوفت کن. لیاقت نداری سر سفره همراه بقیه بشینی.»

از ترس آنکه مبادا ضربهای دیگری مهمانم کند، با وجود دردی که در سر و پهلویم پیچیده بود، زودتر از او بیرون رفته و به کنج آشپزخانه پناه بردم. خود را از دید بقیه پنهان کرده، تا دوباره باعث ماجرای جدیدی نشوم. کتاب فارسی را که قبل از آمدن مهمانها در آشپزخانه جا گذاشته بودم، برداشته و مشغول خواندن شدم. آنقدر غرق کتاب شده بودم که نفهمیدم کی همانجا مچاله شده، خوابم برد؟

هنوز بعد از گذشت سالها صدای آن روز دایی در گوشم زنگ میزند. با حرفهای دایی برای اولین بار در خود شکستم. شکستی که تنها خودم صدایش را شنیدم. حرفهایی که اولین ترک را بر روح و روانم ایجاد کرد. از آن روز به بعد سعی کردم کمتر حرف بزنم. در مدرسه گوشهای میایستادم و بازی بچهها را تماشا میکردم. همین تنهایی و بیهمزبانی باعث شد، بیشتر وقتم را صرف درس خواندن کنم. با این حال موقع جواب دادن به درسها، چون نمیتوانستم به وضوح پاسخگوی سؤالات باشم؛ نمره کامل را به من نمیدادند. با وجود آنکه همه مطالب را به خوبی یاد گرفته و به خاطر میسپردم، تنها به این دلیل که زبان گویایی برای بیان آموختههایم نداشتم، توجه کافی به من نشان نداده و استعدادها و تواناییهایم را باور نداشتند.

(۱۳۷۷)

به قدری سرگرم نوشتن خاطرات زندگیا بودم، که نفهمیدم چه موقع جلال وارد خانه شد. بالای سرم ایستاد و با بدخلقی گفت:

«تو که باز سرت تو کتاب و دفتره! مآخس نوشتنت تموم نمیشه هیچ وقت؟»

میدانستم جلال از عمد چیزی میگوید، تا بهانههای برای آزارم بیابد. برای همین ترجیح دادم سکوت کرده و جوابش را ندهم.

«هوی! مگه با تو نیسَآم. پاشو یه چایی وردار بیار بینم.» بدون بلند کردن سرم از روی کاغذ و دفتر پیش رویم گفتم:

«به من چه(چه)! خودت(خودت) برو بری(بریز).»

انگار با این حرف، جرقهای به انبار باروتش ریخته باشم، لگدی زیر دفترم پراند. موهایم را در دست پیچیده و به طرف آشپزخانه کشاند. با ضرب پرتم کرده و گفت:

«برو یه چایی درست و درمون و آردار بیار، تا اون روی من رو بالا نیاوردی.»

موهای به هم ریخته‌ام را مرتب کرده، به ناچار استکانی چای ریخته و جلویم گذاشتم. به طرف مداد و دفترم رفتم تا جمعشان کنم. استکان را بالا آورده و کمی نگاهش کرد. با عصبانیت آن را روی نعلبکی کوبید.

«پَ قندش کو؟ ای چایی هم که سرده.»

وقتی حرکتی از طرف من ندید. ضربهای زیر دستم زد که وسایلم را نگه داشته بودم و دوباره همه چیز را پخش زمین کرد.

«گوشاتم به سلامتی کر شدن؟ نمیشنفی؟ میگم قندش کو؟» کمی صدایم را بالا بردم.

«مهه(مگه) خودت(خودت) دست و پا نداری؟ برو و آردار.» ابروهایش را در هم فرو کرده و

غضبالود نگاهم کرد.

«تازگی خیلی زبون در آوردی ها! کاری نکن دیگه نذارم پات رو از خونه بیرون بذاری!»  
توانستم در برابر زورگوییش ساکت بمانم.

«تو چه (چه) هارهای (کارهای) مهه (مگه)!! آها (آقا) خودش (خودش) احاهه (اجازه) میده...»

نگذاشت جملهام به پایان برسد. به طرفم خیز برداشته، دوباره موهایم را در چنگ گرفت. از بین دندانهایش غرید:

«میخوای بهت ثابت کنم چه کارهام؟! ها؟!» سکوت کرده و جوابی ندادم.

همانطور که موهایم را دور دستش پیچیده بود، سرم را تکانی داد که کشیدگی موهایم بیشتر شده و دوباره توپید:

«ها؟! میخوای نشونت بدم?!»

برای خلاصی از دستش، تنها توانستم به گفتن «نه» بسنده کنم، که رهایم کرده و لگدی به پشتم زد.

«گمشو آ جلوی چشم دور شو! نمُ خوام ریختت رو بیئم.»

وسایلم را جمع کرده و به اتاق رفتم. در را پشت سرم بستم تا دوباره مزاحم نشود. کاغذی که روی آن مشغول نوشتن بودم، با دست کمی صاف کرده و به نوشتنم ادامه دادم. با خود فکر کردم بهتر است از این به بعد در حیات ارشاد نشسته و کارهای نوشتنیام را انجام دهم. در این خانه کسی اهمیتی برای تواناییها و خواستههایم قائل نبود.

با ورود به دبیرستان از روستای خودمان دور شده و به همین خاطر، زمان آزاد بیشتری داشتم. مدرسه در دو شیفت صبح و عصر برگزار میشد و دو سه ساعتی، میان دو شیفت بیکار بودم. من هم از این فرصت پیش آمده استفاده کرده و از زمانی که وارد دبیرستان شده بودم، ماهی یکبار در کلاسهای رایگان شعر ارشاد شرکت میکردم. اما نگذاشتم خانوادهام چیزی در این مورد بفهمند و گرنه مانع میشدند.

---

روزهای کودکی دلپذیری نداشتم. همیشه تنها بوده و خود را با خواندن کتاب سرگرم میکردم. چون پول کافی برای تهیه کتاب نداشتم، کتابهایی را که دیگران دور انداخته و نیاز نداشتند، از کوچه و خیابان یا گوشه و کنار مدرسه جمع کرده و بعد از تمیز کردنشان استفاده میکردم. در مدرسه اجازه شرکت در هیچ فعالیتی را به من نداده و توی ذوقم میزدند. این بیتوجهیها و تنها ماندن باعث شد که خود را میان کتابها غرق کنم. طوری که همیشه در امتحانات کتبی، شاگرد اول یا دوم کلاس بودم. حتی سه دوره در مسابقات کتابخوانی مدارس استانمان شرکت کرده و اول شدم. همین کتاب خواندن باعث شده بود، نسبت به همسالانم آگاهی بیشتری داشته باشم. اما از طرفی تنها و منزوی بودم، مرا تبدیل به دختری بداخلاق و عصبی کرده بود. تنها خاطره قابل گفتن دوران ابتدایم مربوط به زمانیکه، که معلم کلاس پنجمان گفته بود؛ انشایی درباره «در آینده میخواهید چه کاره شوید؟» بنویسیم. من نوشته بودم، دوست دارم

معلم بشوم. آن روز خیلی دلم میخواست انشایم را سر کلاس بخوانم. برای همین با اصرار زیاد، اجازه گرفتم تا آن را با صدای بلند، جلوی بچه‌ها بخوانم. وقتی خواندن انشایم به پایان رسید، معلممان با سردی و بیمهری رو به من گفت:

«تو که با این طرز حرف زدنت، نمیتونی معلم بشی. معلم اول از همه باید بتونه درست صحبت کنه. اونوقت چه جوری میخوای به بقیه درس یاد بدی؟»

این حرف ضربه غمانگیز دیگری برای روح یک کودک در آن سن و سال بود. هر یک از این یادآوریه‌ها و گوشه و کنایه‌ها برای نقص عضوم، مرا بیشتر در خود میشکست و روحیه‌های آسیب‌پذیر پیدا کرده بودم. اعتماد به نفسم را از دست داده و نمیتوانستم با کسی دوست شوم. به هر دستاویزی چنگ زده، بلکه از این تنهایی نجات پیدا کنم.

سالهای کودکیام بدون آنکه دوست و همبازی داشته باشم، سپری شد. تنها به این دلیل که قادر نبودم مانند دیگران به خوبی صحبت کرده و منظورم را به آنها بفهمانم. روز به روز تنها تر شده و تشنه محبت بودم. تشنه کمی مهر و توجه. نمیتوانستم در میان هیچ جمعی وارد شوم. این کمبودها باعث شد وقتی کوثر، دختری که کنارم مینشست، همین که کمی روی خوش به من نشان داد؛ چنان به او دل بستم که حاضر بودم هر کاری برای رضایت خاطرش انجام داده تا او را همیشه کنار خود داشته باشم. آن روز بعد از خواندن انشایم، فهمید از حرف معلم ناراحت شدم. وقتی سر جایم برگشتم، دستش را روی شانهام گذاشته و با لبخند گفت:

«عیبی نداره! بزرگ شدی یاد میگیری چطوری صحبت کنی که همه بفهمن. اونوقت شاید بتونی معلم بشی.»

با همین جمله ساده چنان به وجد آمدم، که دو طرف صورتش را محکم بوسیدم. بعد از آن روز دوستی من و کوثر شروع شد، اما یک دوستی یکطرفه. چون تنها من بودم که برای خشنودی او از خواسته‌های خود گذشته و فداکاری می‌کردم. به قدری نیازمند توجه بودم که از هیچ حرکتی برای به دست آوردن کمی توجه از سمت او کوتاهی نمی‌کردم.

\*\*\*

«هوهر (کوثر) امروز (امروز) لهما (لقمه) نون و پنیر آوردم، میخوری (میخوری)؟» با اشتیاق

پرسید:

«مگه خودت نمیخوری؟»

همانطور که لقمه را در دستم نگه داشته بودم، سرم را کج کردم.

«هرنهم (گر سنهم) هت (هست)، ولی بیا نف (نصف) میهنم (میکنم) با هم بحوریم (بخوریم).»

سرش را به معنای موافقت تکان داد. من هم نصف لقمه‌ام را نصف کرده و به دستش دادم. در حال گاز زدن به آن پرسید:

«تو تمرینای ریاضیت رو حل کردی؟» در حال جویدن لقمه‌ام گفتم:

«آره، خیلی (خیلی) آهون (آسون) بود.» با ناراحتی گفت:

«ولی من نتونستم حل کنم. بلد نبودم.» دستم را به طرفش دراز کردم.



«دفترت رو بده من، تا تو لقمه‌ت (لقمه) رو بحوری (بخوری)، برات مینویهم (مینویسم)». به لقمه‌هاش که به نیمه رسیده بود، نگاه کرد.

«لقمهم که کوچولوئه، زودی تموم میشه. بعدش میرم یه کم با بچه‌ها بازی میکنم، تا تو حواست پرت نشه اشتباه بنویسی. هر وقت تموم شد صدام کن.»

بدون ناراحتی پذیرفتم، چون برای حفظ این دوستی از هیچ کوششی دریغ نمی‌کردم. اما نمی‌فهمیدم چرا هر چه بیشتر تلاش کرده و دست و پا می‌زدم، بیشتر در منجلاب فرو می‌رفتم؟ کوثر برایم تبدیل به یک بت شده و او را می‌پرستیدم. احساس می‌کردم در کنار او میتوانم تمام کمبودهایم را جبران کرده و خلاهایم را پر کنم. در حال نوشتن تمرینات ریاضی کوثر، یکی دیگر از بچه‌ها نزدیکم آمده و گفت:

«مشقات رو ننوشتی؟ الان داری مینویسی؟» بدون بلند کردن سرم جواب دادم:

«مال خودم (خودم) نیت (نیست). مالِ هوه‌آره (کوثره). بلد نبود، دارم براش مینویهم (مینویسم)».

کمی مکث کرده و با تردید پرسید:

«مشقای من هم مینویسی؟»

سرم را بالا آورده و کمی نگاهش کردم.

«مهه (مگه) تو هم بلد نبودی بنویهی (بنویسی)؟»

«دیروز برامون مهمون اومد و تا شب خونهمون بودن. من هم داشتم بازی میکردم باهاشون. دیر وقت رفتن. خوابم برد، نتونستم دیگه بنویسم.»

دوباره نگاهم را متوجه دفتر زیر دستم کرده و جواب دادم:

«الان هه(که) دارم اینا رو مینویهم(مینویسم)، نمیتونم.» با حالتی التماساً میز گفت:

«خب تند تند بنویس، که مال من هم بتونی بنویسی.» با حرکت سرم به خودش اشاره کردم.

«خودت(خودت) چرا(چرا) مینویهی(مینویسی)؟»

«آخه از ریاضی خیلی بدم میاد. برام سخته، نمیفهمم.» وقتی جوابی از من نشنید برای راضی

کردنم، گفت: «ببین! اگه بنویسی بهت پول میدم. اونوقت میتونی هر چی دوست داری برای

خودت بخری.»

دست در جیب روپوشش کرده، سکهای در آورد و به طرفم گرفت. خواستم از دستش بگیرم

که سکه را دوباره به جیبش برگرداند و گفت:

«اول بنویس. تموم که شد بهت میدم.»

آن روز با عجله و بیشترین سرعتی که توانستم، تکالیف ریاضی هر دو را نوشتم و این آغازی بود برای انجام تکالیف بچه‌ها، در ازای پولی که پرداخت میکردند. راضی از کاری که برایش انجام داده بودم، گفتم:

«آفرین! چقدر خوب و تمیز نوشتی. بیا این هم پولش. آگه هر روز مشقام رو برام بنویسی همینقدر بهت میدم.»

«تو مدرسه (مدرسه) همیشه، حته (سخته). دفترت رو بده میبرم حونه (خونه) برات مینویسم (مینویسم). تو هم فردا پولش رو بیار و دفترت رو بهیر (بگیر).»  
خوشحال از آنکه با خیال راحت انجام تکالیفش را پذیرفتم، گفتم:

«آگه برای بچه‌های دیگه هم بنویسی میگم بهت پول بدن. میخوای؟»

سرم را به معنای قبول حرفش تکان دادم و او هم قول داد بچه‌های دیگری را برای نوشتن تکالیفشان به سراغم بفرستد. پولهایی را که از این طریق به دست می‌آوردم، جمع کرده و برای خودم کتاب یا لوازمالتحریر مورد نیازم را می‌خریدم.

از یادآوری آن دوران دلم به درد آمده و اشکم سرازیر میشود. نمیتوانم همه آن چیزهایی را که بر من گذشته بازگو کنم. هر کدام از آن روزها، پر از وقایع تلخ و حقارت‌هایست که باید تحمل میکردم و دم برنمی‌آوردم. کار به جایی رسیده بود که حتی به خاطر فعالیت زیادم، من را نزد دکتر بردند. دکتر توصیه کرده بود، بهتر است مرا پیش روانشناس ببرند. همین بهانه‌های

به دستشان داد تا آنگِ دیگری به من چسبانده و مرا دیوانه خطاب کنند. انتظار داشتند ساکت و بیحرکت گوشهای نشسته و هیچ فعالیتی نداشته باشم. از تمام آدمهای اطرافم قطع امید کردم، با آنکه تشنه محبت و توجهشان بودم. حس کنجکاوی و ماجراجویی سیریناپذیری داشتم که آن را به حساب شیطنت و ناآرامیام میگذاشتند.

همین رفتارها باعث شد، که من روز به روز بیشتر به کوثر وابسته شوم؛ گرچه کوثر به اندازه من دلبسته این ارتباط و دوستی نبود. به هر مناسبتی با پولی که از نوشتن تکالیف بچهها یا بافتن کوبلن به دست میآوردم، برایش هدیههای میخریدم. به قدری به طرفش گرایش پیدا کرده بودم، که فکر میکردم او باید تنها متعلق به من باشد. از هیچ کاری برای خوشحال کردنش دریغ نمیکردم. کارهایی که آرزو داشتم دیگران برایم انجام دهند، من در حق او میکردم. تا اینکه در سال سوم راهنمایی با ورود شاگرد جدیدی به کلاس، نظر کوثر به سمت او جلب شده و بیتوجه به ناراحتیام رهایم کرد.

«وای این دخترِ چقدر خوشگله. فکر کنم تازه اومده تو این مدرسه.»

دوست نداشتم کوثر به غیر از من با کس دیگری دوست شود. برای همین گفتم:

«هوهر (کوثر) ولش هن (کن)! بیا بریم با هم شعری که حانم (خانم) هفته (گفته) بود حف (حفظ) هنیم (کنیم).»

«نه صبر کن. دلم میخواد برم باهاش آشنا بشم. بین چقدر قشنگ میخنده.» دستش را گرفته

و با حالتی دلجویانه گفتم:

«من هه (که) باهات دوتم (دوستم). دیهه (دیگه) اون رو میحوای (میخواهی) حی (چی) هار (کار)؟»

کوبلنی را که روز قبل به پایان رسانده بودم، از کیفم درآورده و نشانش دادم.

«بین! دیرو (دیروز) یه هوبلن (کوبلن) رو تموم هر دم (کردم)، امروز (امروز) پولش رو بهم میدن. بریم هر حی (چی) دوت (دوست) داری برات بحریم (بخرم).»

دستش را به زور از دستم بیرون کشید و به سمت شاگرد تازه وارد قدم برداشت.

«آه! ولم کن طهورا! خب تو هم بیا با هم بریم باهات دوست بشیم.» رو گردانده و با دلخوری

گفتم:

«من نمیحوام (نمیخوام). دوت (دوست) ندارم با حح (کس) حدیدی (جدیدی) دوت (دوست) بشم. محرهم (مسخرهم) میهنن (میکنن).»

اما کوثر بدون توجه به التماسهای من، به طرف شاگرد جدید کلاس رفته و مرا به حال خود گذاشت. هر روز میدیدم با او میگفت و میخندید. دیدنش آنطور خوشحال و سرخوش بیشتر آزردهام میکرد. این قطع ارتباط، شکست دیگری را برایم به دنبال داشت. شکست در اولین تجربه دوستی، چنان مرا بیاعتماد کرده و نسبت به محبتهای دروغین اطرافیان دلزده شده بودم، که باعث افت شدید درسی شده و آن سال را با چهار تجدیدی پشت سر گذاشتم.

به کلی نسبت به همه بیاعتماد شده و مهر و وفا را از یاد برده بودم. باور محبت را از من گرفتند. هر چه بیشتر دست و پا میزدم تا دوستی بیابم، بیشتر درمنجلاب تنهایی و انزوا فرو

میرفتم. به این نتیجه رسیده بودم، که نباید به کسی دل بندم. بیاعتمادی به افراد، ریشه ارتباط را خشکانده بود. بدتر از همه آنکه وقتی غریبهها و دوست و آشنا میدیدند، اعضای خانوادهام با من رفتار خوبی ندارند، سعی در سوءاستفاده از من داشتند. تمامی آرزوهایم را از یاد برده بودم. دیگر باور نداشتم که مورد توجه کسی قرار بگیرم یا کسی پیدا شود که ارزشی برایم قائل باشد.

فریادهایم به گوش کسی نمیرسید و مجبور بودم صدایم را در خود خفه کنم. از بخت بدم، همان شب حادثه دیگری در خانه به وجود آمد که حال ناکوکم را تکمیل کرد. مشغول نوشتن مشقهایم بودم که ناگهان برق منطقه قطع شد.

سودابه خواهر کوچکترم گفت:

«ای وای! برقا چرا رفت؟» ننه صدایش را بلند کرد.

«آجاتون بلند نشید. الان یه بلایی سر خووتون میارید.»

خواهر بزرگترم را صدا کرد، که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود.

«راضیه! او فانوس رو گذاشتم روی طاقچه آشپزخونه، روشنش کن بیار. خوب شد که امروز نفت ریختم توش.»

چند لحظه بعد راضیه با فانوس روشن، داخل شده و آن را به میخی روی دیوار که برای همین منظور گذاشته بودیم آویزان کرد. به محض روشن شدن اتاق، سودابه گفت:

«من که نمیتونم تو این نور کم چیزی بنویسم. میرم تو حیاط پیش بقیه.»

رو به من ادامه داد:

«تو نمای طهورا؟»

سرم را بالا انداخته و بیحوصله گفتم:

«هنو(هنوز) درهام(درسام) تموم نشده.» بلافاصله رو گرداند و حین بیرون رفتن گفت:

«باشه، پس من رفتم.»

نیم ساعتی از رفتنش نگذشته بود که تصمیم گرفتم من هم پیش آنها بروم. شاید بتوانم کمی خود را مشغول کرده و بیوفایی کوثر را از یاد ببرم. من که نمیتوانستم دردهایم را برای کسی بازگو کنم. چون برای دیگران قابل فهم نبود و مرا درک نمیکردند. تمام حرفهای من را به حساب نادانی و کمعقلی گذاشته و توجهی به خواستههایم نداشتند. پس باید خود به فکر راهی برای سرگرمی و رهایی از تنهایی میبودم.

یکی از همسایهها به همراه دو دختر و پسر و عروسش، همچنین دو تا از پسرعموهایم در حیاط نشسته بودند. من هم تصمیم گرفتم کنار آنها بنشینم و به صحبتهایشان گوش دهم. اما بعد از گذشت زمان کوتاهی، منصوره یکی دیگر از خواهرانم نزدیکم شده و گفت:

«جلال میگه اونجا نشین، بیا تو ساختمون.»

بدون آنکه توجهی به حرفش داشته باشم، سر جای خود باقی ماندم. دقایقی بعد دوباره برگشت. سر نزدیک گوشم آورده و آرام پیچ زد:

«نه میگه بیا تو!»

باز هم اعتنایی نکرده و از جایم تکان نخوردم. یکی دو بار دیگر، رفت و آمد خواهرم تکرار شده و من همچنان بدون توجه به پیغامهایشان، کوچکترین عکسالعملی نشان ندادم. وقتی فهمیدند اهمیتی به خواست آنها نداده و قصد رفتن به داخل ساختمان را ندارم؛ به یکباره جلال با عصبانیت بیرون آمده و به سمتم هجوم آورد. چنگ در موهایم انداخت و کشان کشان مرا به داخل خانه برد. آن روز جلوی همه فامیل و همسایههایی که در خانهمان حضور داشتند، کتک مفصلی نصیبم شد. پدر هم به کمکش آمده و مرا مثل توپ فوتبال به یکدیگر پاس میدادند.

«هر چی بشنیت میگم بیا تو، باز لَشِ مرگت همونجا نشستی!» پدرم دنباله حرفش را گرفت:

«خجالت نمیکشی حرف بزرگترت رو گوش نمیگیری؟»

هر کدام فحش و حرف نامربوطی را به من نسبت داده و بعد از زدن مشت و لگدی، به طرف دیگری پرتابم میکردند.

تنها به این دلیل که حاضر نشده بودم به حرفشان گوش کنم. تنها به جرم آنکه میخواستم کنار بقیه نشسته و زمانی را وقف گپ و گفت با همسایهها کنم. من دوست داشتم فردی اجتماعی باشم. اما برادران و پدرم میخواستند همانطور خنگ و کودن باقی بمانم. هر چه بزرگتر میشدم، با این رفتارهای به دور از مهر و عطوفتشان، عقدههایم بیشتر میشد. با آنکه توقعات کمی داشتم، اما همین اندک را هم از من دریغ میکردند. من دستان پرمهر و قلب بدون کینه میخواستم. ولی محبتهای اطرافیانم دوام چندانی نداشته و این حرکت رو به جلوی مرا کند میکرد.



آنقدر از آدمها دور شده بودم، که ناچار به رؤیا پناه برده و در خیال خود مردی را ساخته بودم که همیشه دوست و همراهم بوده و هیچ گاه مرا تنها نمیگذاشت. با او حرف زده و همه چیز را برایش تعریف میکردم. از او تصویری برای خود ساخته و هر روز به این تفکراتم پر و بال میدادم. حتی گاهی خوابش را میدیدم. چون تنها دستاویزی بود، که به کمک آن میتوانستم در این دنیای پر از سیاهی و نامرادی دوام بیاورم. او محبت بیدریغش را نثارم میکرد و در هر شرایطی کمک حالم بود. گاهی او را برادر خود تصور میکردم و گاهی همسفر و همراهم. هر شب قبل از خواب با او حرف زده و ماجراهایی که در طول روز برایم اتفاق میافتاد، برایش تعریف میکردم.

«میبینی هیکی (هیشکی) من رو دوت (دوست) نداره؟»

«مهم نیست! اهمیت نده! من که دوسِ تِ دارم.»

«حالا باید هی (چی) هار (کار) هنم (کنم)؟ تنهام.»

«من که همیشه هستم. تا هر موقع تو بخوای!»

بارها پیش آمده بود که برادرهای دوستانم، بعد از تعطیلی مدرسه به دنبالشان آمده و من از دیدن آنها کنار یکدیگر، که بدون هیچ گونه تنش و ناراحتی با هم صحبت کرده و همراهیشان میکردند، حسرت میخوردم. برای همین گاهی به دروغ یکی از اهالی روستاهای اطراف را که سر راهم میدیدم، نشان داده و میگفتم این برادرم است. زمان دریافت کارنامه که میرسید، هیچ یک از افراد خانوادهم برای گرفتنش به مدرسه مراجعه نمیکردند. برای همین وقتی

کسی در این باره سؤالی از من میپرسید، به دروغ میگفتم: «شما سر کلاس بودید داداشم اومد گرفت و رفت.» یا گاهی به ناچار میگفتم: «مادرم اومد و کارنامهام رو گرفت، شما ندیدینش!»

زمانی که همکلاسیهایم از خوشحالی خانوادهباشان بابت نمره‌های خوب و پیشرفت تحصیلیشان تعریف میکردند؛ من هم به دروغ داستانی سر هم کرده و تحویلشان میدادم. کودکی من به جز اشک و تحقیر، پوچی و سیاهی، حاصل دیگری برایم نداشت. معنای بچه بودن را نفهمیدم. مجبور شدم پیش از موعد بزرگ شده و تجربه‌هایی را از سر گذراندم که بیش از ظرفیت و سن خودم بود. در میان جمع تنها بوده و همیشه چوب صداقتم را میخوردم. برایم عادت شده بود که انتظار دوست داشته شدن از کسی نداشته باشم. به دوست خیالیام میگفتم:

«آرو (آرزو) دارم یه نفر دت (دست) محبت به هرم (سرم) بهشه (بکشه). دلم میخواد (میخواد) برای ههی (کسی) اره (ارزش) داته (داشته) باهم (باشم).»

«من تعجب میکنم از آدمهایی که دور و برت هستن. مگه لکنت نداشتن نشونه درستکار بودن و آدمیته؟ چرا این همه استعدادی که داری رو نمیبینن و فقط چسبیدن به همین نقص عضو کوچیکت. تازه اگه دلشون بخواد و همت کنن، راحت میشه درستش کرد.»

« برای همینه هه (که) همیهه (همیشه) هاهتم (ساکتم). فهر (فکر) میهنن (میکنن) په (پس) آ (از) همه هی (چی) راهی (راضی) هتم (هستم) هه (که) هدام (صدام) در نیامد.»

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. باید قبل از تاریک شدن هوا به خانهمان در روستا  
برمیگشتم. چون برادرم تنها به این شرط اجازه کار کردن را به من داده بود که در موقع تعیین  
شده یعنی قبل از اذان مغرب به خانه برگردم. من هم مجبور شده بودم، با کلی خواهش و تمنا،  
خانم تاجمیری صاحب کارم را راضی کرده تا از بهانه‌گیریهای واهی جلال جلوگیری کرده  
باشم. وسایلم را جمع کرده و درون کیفم گذاشتم. از خانم تاجمیری خداحافظی کرده و به  
طرف خانه راه افتادم. وقتی سوار مینیبوس شدم، سخت در فکر فرو رفته بودم. با دوست  
خیالیم حرف میزدم و از مشکلاتم گله میکردم. ناخودآگاه شعری به ذهنم رسیده و آن را با  
خود زمزمه کردم. به محض رسیدن به خانه بعد از تعویض

لباسهایم، به اتاق مشترکم با خواهرهایم رفته و فوراً کاغذی بیرون آوردم. شروع به نوشتن آن  
شعر کردم تا مبادا از ذهنم پاک شود.

برای جلوگیری از دعوا و درگیری بیشتر با برادرانم، من و پنج خواهر دیگرم شام و ناهارمان  
را در اتاقی جداگانه میخوردیم و این اتاق به ما دخترها تعلق داشت. با این حال هیچگاه از  
دخالت‌های برادرانم در امان نبودیم. از بخت بدم همان لحظه که سرم پایین بود، جلال از راه  
رسید و مرا مشغول نوشتن دید. ناگافل کاغذ را از زیر دستم بیرون کشید و شروع به خواندن  
نوشته‌هایم کرد. به محض تمام شدن، با چشمانی درشت شده، لگدی به پایم کوبید و با صدایی  
خشمگین غرید:

«این رو واس کودوم کره‌خری نوشتی؟ نکنه تا ای وقت شب پِیِ شِ بودی؟» بلند شدم تا

کاغذم را پس بگیرم و در همان حال گفتم:

«این حرت (چرت) و پرتا حیه (چیه) میهی (میگی)؟»

چقدر سخت بود وقتی کسی تو را باور ندارد یا به عبارتی منطق ندارد، بخواهی بقبولانی مرتکب خطایی نشده‌ای.

«تا حالا هَر (سر) هار (کار) بودم. باورت نمی‌ه (نمی‌شه) برو از هاب (صاحب) هارم (کارم)

پیر (پرس).» جوابم سیلی محکمی بود که در گوشم خواباند و فریاد زد:

«من توئه سلیطه رو میشناسم. معلوم نی با کودوم آنتری می گردی که نامه عاشقانه واسش مینویسی؟ من تو رو آدمت میکنم.»

دست دراز کردم تا کاغذم را از دستش بگیرم و داد زدم:

«حرا (چرا) نمیفهمی؟ میهم (میگم) من هَرَم (سر) به هار (کار) خودمه (خودمه)، بده من شعرم رو.»

اما او اعتنایی به حرفهایم نداشته و بعد از ریزریز کردن شعرم، لگد دیگری به من زده و کاغذ پارهها را توی صورتم پرت کرد. گریان و نالان آنها را جمع کرده و به اتاق پناه بردم. بدبختی اینجا بود که مادرم هم جرأت نمیکرد حرفی به او زده یا دخالتی در برابر زورگوییهای جلال داشته باشد. همیشه هر چه مردها میگفتند، برایش حجت بوده و به خود اجازه نمیداد، روی حرفشان نه بگوید.

همین سکوت و کوتاه آمدنهای مادرم در برابرشان باعث شده بود، دچار توهم و خودبزرگبینی شوند. من که تحمل این قُلْدُ لُرِیها را نداشته و مقابلشان میایستادم، از دید آنها آدم خطرکار

بوده و انواع تهمتها و القاب زشت را به من نسبت میدادند. گاهی خودم هم شک میکردم، نکند حق با آنهاست و من آدم درستکاری نباشم. نمیدانم! شاید هم در اثر تلقین آنها به این باور رسیده بودم. چنان با آب و تاب از صفات ناپسند من حرف میزدند که شخصیتم را خرد کرده و باعث کنارهگیری بیشتر من از آشنا و فامیل شده بودند. خصوصاً بعد از کتکی که آن روز جلوی همسایهها و فامیل خورده بودم، روی دیدن هیچ کدامشان را نداشتم. با آنکه خود را مقصر نمیدانستم، اما نگاههایشان برایم آزاردهنده بود.

آخر شب وقتی همه خواب بودند، به آرامی مداد و دفتری برداشته و ابتدا آنچه از شعرم به یاد مانده بود، روی کاغذ جدیدی نوشتم. بعد یاد خاطرهای افتاده و شروع به نوشتنش برای ستاره کردم. ستاره به دلیل متأهل بودن در بخش بزرگسالان مدرسه ثبت نام کرده بود و چون برنامه مدرسه ما به صورت ترمی برگزار میشد، فقط بعضی دروس عمومی را همکلاس بودیم. رشته او علوم انسانی و رشته من حسابداری بود. به همین دلیل نمیتوانستیم دروس مشترک بیشتری در کنار هم داشته باشیم.

---

مراسم عقد برادر بزرگم مجتبی بود. خوشحال بودم که جزو اقوام درجه یک داماد بوده و با خیال راحت میتوانم در این عروسی جولان دهم. به خاطر علاقهام به عکاسی با یک دوربین قدیمی، مشغول عکس گرفتن از سفره عقد و عروس و مراسم شدم. وقتی برای خوردن آب از اتاق بیرون رفتم، امینه نوه دختری عمهام که همسن من بود نزدیکم آمده و گفت:

«طهورا! میشه من هم باهات پیام تو اتاق عقد، عروس رو ببینم؟»

نمیدانستم چه جوابی بدهم، از طرفی میترسیدم باعث دردسر شود. وقتی تردید و دودلی مرا دید شروع به التماس کرد.

«تو رو خدا! زودی میام بیرون. فقط یه دقیقه بینمش. آخه بعداً انقدر دورش شلوغ میشه، نمیذارن آدم بره نزدیک عروس.»

به خیال آنکه خواهر داماد هستم و میتوانم در این عروسی اختیاری از خود داشته باشم، گفتم:

«باشه، بریم. ولی هر وهت (وقت) بهت هفتم (گفتم) برو، فوراً میری بیرون.»

سرش را تکان داده و پذیرفت. من هم در را باز کرده و پشت سرش وارد اتاق شدم. دوباره مشغول عکس گرفتن شدم و او هم گوشهای به تماشا ایستاد. به قدری سرگرم شده و در کار خود غرق شده بودم که به کل فراموش کردم، مدت زیاد است امینه در اتاق عقد حضور دارد و من از او غافل ماندهام. مجتبی برای خوانده شدن خطبه وارد شده و با دیدن ما دو نفر در اتاق عقد برآشفته و توپید:

«کی به شما دو تا اجازه داد بیاین اینجا؟»

امینه به قدری از عصبانیت و قیافه خشمگین برادرم ترسیده بود که با تـتـتـت هـهـه پتـتـت هـه من را نشان داد.

«طهورا گفت اشکال نداره که بیام.»

مجتبی به طرفم هجوم آورد. از پشت گردنم را محکم گرفته و گفت:

«طهورا خودش هم اینجا زیاده! حالا یکی دیگه هم به دَمَش بسته و دنبال خودش کشونده تو

اتاق؟» بعد هم بازویم را در میان دستان قدرتمندش فشرده و با ضرب مرا به بیرون از اتاق

پرت کرد.

«گم شو، برو بیرون بینم! نکبتِ بیشعور.»

به قدری از این رفتار تحقیرآمیز و کتک خوردن جلوی مهمانان خجالت کشیدم، که به حیاط رفتم تا از جلوی چشمشان دور باشم. تا پایان مراسم مثل یک غریبه، گوشهای مچاله شده و از دور مشغول تماشای مراسم شدم.

حتی بعضی از همسایهها و آشنایان هم در این بین کاری انجام میدادند. اما من مجبور بودم بیحرکت و ساکت، مثل یک موجود اضافی تنها نشسته و تماشاچی باشم. لحظه به لحظه بغضِ چسبیده به گلویم بیشتر شده و نفرت در ذهنم ریشه میدواند. من که وجودم سرشار از احساس بود و تنها کمی مهر و محبت از طرف برادرم میخواستم؛ اما جز یأس و اندوه چیزی از آن مراسم نصیبم نشد.

\*\*\*\*\*

چند روز بعد از عروسی عکسهای اندکی که گرفته بودم، با پول خودم چاپ کرده و خوشحال به سمت خانه رفتم تا به بقیه هم نشان دهم.

«راهیه(راضیه)، هودابه(سودابه) بیاین عهه‌های(عکسهای) عروھی(عروسی) مهتبی(مجتبی) رو چاپ کردم.

خواهرهایم با شنیدن صدایم، دمپایی پا کرده و همگی کنار حوض نشستیم. مشغول تماشا بودیم که سودابه یکی از عکسها را نشان داده و با ذوق گفت:

«این عکسِ چقدر قشنگ شده. طه‌ورا تو چطوری یاد گرفتی به این خوبی عکس بگیری؟»

خوشحال از تعریفش با ذوق جواب دادم:

«این همه هتاب (کتاب) میخونم (میخونم) بیخودی (بیخودی) هه (که) نیت (نیست). آ (از) هر هدوم (کدوم) هلی (کلی) هیز (چیز) یاد می‌هیرم (میگیرم).»

راضیه همانطور که سرش پایین بود و عکسها را با دقت نگاه میکرد، گفت:

«من که اصلاً حوصله ندارم مثل تو همش در حال خوندن باشم. من کارِ خونه رو بیشتر دوست دارم.»

«ولی من ترجیح (ترجیح) میدم وتم (وقتم) رو آلهی (الکی) هدر ندم. هر هی (چی) هم یاد می‌هیرم (میگیرم) با (باز) فر (فکر) میهنم (میکنم) همه (کمه) و باید بیشتر بدونم.»

از شانس بدم همانطور که سرمان پایین بود و عکسها را دست به دست چرخانده و در موردشان نظر میدادیم، در خانه باز شده و مجتبی داخل آمد. راضیه به محض دیدنش، بلافاصله از جا بلند شده و به آشپزخانه پناه برد. من اما بیتفاوت به کار خود ادامه دادم، که مجتبی جلو آمده و عکسها را از دستم قاپید. با نگاه به آنها رفته رفته نفس‌هایش تند شده و رو به من با خشم و صورت گُر گرفته گفت:



«با اجازه کی اینا رو چاپ کردی؟ عکس زن من واس چی باید تو دَس این و اون بچرخه؟ کثافت هرزه! فکر کردی بقیه هم مثل خودت ولنگارن؟»

در حین گفتن فحشهایی رکیک، همه عکسها را ریزریز کرده و در هوا پخش کرد. بعد به سمتم هجوم آورده و سرم را محکم به لب حوض کوباند. که صدای جیغ هراسان مادرم بلند شد.

«چی کار میکنی مجتبی، کشتیش خُو؟»

موهایم در میان انگشتانش اسیر بود و مادرم هر چه تلاش میکرد، نمیتوانست مرا از او جدا کند. اینبار با همان موها بلندم کرده و سرم را به دیوار کوباند. که بیحال روی زمین افتاده و نتوانستم از جایم بلند شوم. حس از بدنم رفته و چشمانم تار میدید، اما صدایش مثل ناقوس در سرم زنگ میخورد.

«تقصیر تونه ننه! که ای پتیاره این جوری پررو شده. دوبار باید کتک بخوره تا آدم بشه.» مادر سمتم آمده و سعی کرد بلندم کند.

«تو که زدی آش و لاشِش کردی.»

زیر بغلم را گرفته و حین بلند کردنم گفت:

«وآری ننه! وآری بینم. چقدر بهت بگم سر به سرش نذار، مگه تو گوشت فرو میره؟ خوبه حالا ای جوری اعصابش رو به هم ریختی؟»

«جمع کن تنِ لَشش رو آ جلو چشمم، نمیخوام ببینمش. دختره بیخاصیت! بار آخرت باشه از ای غلطا میکنی. از اتاق عقد انداختمت بیرون، یعنی حالت نشد نمیخوام سایهت رو زندگیمون بیفته. نمیخوام نحسیت زندگیمون رو به گند بکشه؟»

چنان با حرص و عصبانیت حرف میزد، گویی جذام یا بیماری مهلک و واگیری دارم و ممکن است به آنها سرایت کند.

به سختی با کمک سودابه و منصوره مرا به اتاق بردند. راضیه برایم آب قند آورد. با صدای ضعیفی رو به منصوره گفتم:

«یواشهی (یواشکی) برو عههای (عکسهای) پاره شده رو حم (جمع) هن (کن) و بیار. مواهب (مواظب) باش ههی (کسی) نفهمه.»

چشمانم را نمیتوانستم باز کنم. دچار سرگیجه و تهوع شده بودم و شیرینی آب قند تهوعم را بیشتر میکرد.

منصوره به سرعت کاری را که خواسته بودم، انجام داد. صدای غرغره‌های مجتبی همچنان به راه بود. راضیه لیوان نیمخورده را از جلوی دستم برداشته و در حال بیرون رفتن از اتاق با تشر گفت:

«به خاطر همینها این همه بلا سرت اومده و کتک خوردی، باز داری پاره‌هش رو جمع میکنی؟»

به زحمت لای پلکم را باز کرده و با ناله گفتم:

«من با هوح(ذوق) و شوح(شوق) اون رو(روز) این عها(عکسا) رو هر فتم(گرفتم). برای دل  
حودم(خودم)

هر فتم(گرفتم). یادهاریه(یادگاریه) و حاهل(حاصل) همتمه(زحتمه). اون ارهشش(ارزشش) رو  
نمیفهمه، دلیل همیشه من هم ارهشی(ارزشی) برای هارم(کارم) هائل(قائل) نباشم.»

هنوز هم پاره‌های آن عکسها را نگه داشتم تا از یاد نبرم که چگونه مرا تحقیر کردند. چگونه  
زیر الفاظ زشت و صفات ناپسندی که به من نسبت میدادند، شخصیت تازه رشد یافته‌ام را به  
تاراج بردند. اما ماجرا به همین جا ختم نشد. بعد از عروسی، برادرم به همراه تازه عروسش در  
خانه ما ساکن شده بودند. یکی از اتاقهای خانه را که بزرگتر از بقیه بود، به آنها اختصاص داده  
تا زندگی مشترکشان را شروع کنند. یک روز من و خواهرهایم لب ایوان نشسته و مشغول  
تعریف ماجرای بودم.

«هودابه(سودابه) بیا بشین یه چیزی(چیزی) برات تعریف هنم(کنم).» سودابه مشتاق از شنیدن

لحن پرهیجانم گفت:

«وایستا یه کم میوه بیارم، بعد شروع کن.»

بقیه خواهرها هم نظرشان جلب شده و کنارم نشستند و بیصبرانه منتظر بودند. نجمه خواهر  
سوم گفت:

«طهورا! بگو دیگه، دلم آب شد.»

تا خواستم دهان باز کنم، سودابه از آشپزخانه داد زد:

«نه، قبول نیست! صبر کن من هم پیام.»

بدو بدو با ظرفی میوه آمد و کنارمان نشست. من هم با آب و تاب شروع به تعریف ماجرای خواستگاری راننده مینیبوسی از همکلاسیام کردم. هر روز با همین راننده، مسیر خانه تا مدرسه را میرفتیم و برمینگشتیم. صدای خنده و شوخیمان بلند بود.

«حلاَه (خلاصه) راننده هی از تو آینه نهاش (نگاش) میهرد (میکرد). از شانهم (شانسم) همهلاهیم (همکلاسیم) بهل (بغل) دَهت (دست) من نشهته (نشسته) بود. هم حندم (خندم) هرفته (گرفته) بود از هاراشون (کاراشون)، هم محبور (مجبور) بودم خودم (خودم) رو هنترل (کنترل) هنم (کنم) یه وهت (وقت) بهشون برنخوره (برنخوره). دوستم هم هی نا (ناز) و هرشمه (کرشمه) میومد و پشت چشم (چشم) ناهج (نازک) میهرد (میکرد). همش میترهیدم (میترسیدم) آ (از) بس تو آینه داره اینو نهاه (نگاه) میهنه (میکنه) یه وهت (وقت) تهادف (تصادف) هنیم (کنیم).

نجمه با خنده گفت:

«طهورا تو هم انگار شانس نداری. تا میای با یکی میای دوست بشی، یه جوری از دستت میپره.»

«آره والا. انهار (انگار) خدا (خدا) داشته شان (شانس) تقهیم (تقسیم) میهرده (میکرده)، یادش رفته یه حیهی (چیزی) هم واهه (واسه) من هنار (کنار) بهاره (بذاره).» ننه از پنجره کوچک آشپزخانه صدایمان کرد.

«دختر پاشین، بیاین تو. اونجا نشستین به هَر و کَر، الان داداشاتون میان دوباره به آل لَم ش ننگهای به پا میکنن.»

هشدار مادر باعث شد، از جایمان بلند شده و به داخل ساختمان برویم. در گوشهای از سالن نشسته، همانطور که به پشتیها تکیه داده و مشغول خوردن میوه بودیم، بقیه ماجرا را تعریف کردم. اما غافل از آنکه زنداداش تازه عروس، همان حرفهای نصفه نیمه را زمانی که روی ایوان نشسته بودیم، از پنجره اتاقش شنیده و به شکلی دیگر تحویل برادرم خواهد داد. جلال و مجتبی و پدرم هر روز از سر زمین که میآمدند، اول از همه دور هم چای خورده و بعد هم تا آماده شدن شام هر کدام گوشهای مشغول استراحت میشدند. مجتبی بعد از آوردن عروسش به خانه، جایگاه استراحتش جدا شده و یکراست به اتاق مشترک جدیدش رفت. سودابه گفت:

«بچهها سراتون رو بیارید جلو یواش حرف بزنیم. الان دوباره این دو تا میریزن سرمون که چی میگی با هم انقدر حرف میزنید.»

با کمترین صدایی که میشد حرفهای یکدیگر را بشنویم، در حال تعریف مابقی ماجرا بودم. هنوز زمان زیادی نگذشته بود، که ضربهای بیهوا به سرم اصابت کرده و روی زمین افتادم.

«کثافت هرزه! حالا کارت به جایی رسیده که با راننده مینیوس میریزین رو هم؟»

حیرت کرده بودم که این حرفها دیگر از کجا در آمده؟ قبل از آنکه بتوانم از جایم بلند شده و بفهمم دلیل حملهاش چه بوده؛ با زانویش روی کمرم فشار آورد تا تکان نخورم. اسیر ضربات بعدیاش شدم، که بیوقفه با مشتهای گره کرده روی کمر و پشتم فرود میآورد. بدتر از آن زهر کلامش بود که رگباری از دهانش خارج میشد.

«افسارت رو باز گذاشتیم، خیال وِرِّات داشته هر غلطی دلت خواست، میتونی بکنی؟ به چه حقی با راننده چشم تو چشم میشی؟ میخوای چشات رو از کاسه در آرم؟ خیال کردی ما بیغیر تیم؟ بیناموس!»

وقتی از کتک زدنم خسته شد، بدون آنکه بفهمم گناهم چه بوده؟ نفسزنان رهايم کرد. قادر به تکان خوردن نبودم. با این حال نیشها و تهمتهايش همچنان ادامه داشت.

«تو اگه درست بگردی، کسی جرأت نمیکنه به خودش اجازه بده نیگات کنه. حتماً تو ماشین هم نشستی مثل اینجا، نیشت تا آخر بازه و بلند بلند میخندی که نگاه همه رو متوجه خودت میکنی.»

من در تلاش بودم بلکه حرکتی کرده و از زیر بار شنیدن جملات بیپایه و اساسش رهایی یابم، که دردش بیش از درد جسمانی آزار دهنده بود. سودابه متوجه حال خرابم شده و به طرفم آمد. با کمک مادرم مرا بلند کردند که فریادم به آسمان رفت. مجتبی چنان ناگهانی به سمتم یورش آورده و به قدری عصبانی بود که کسی جرئت نکرده بود، نزدیک شده و مرا از دستش نجات دهد.

«دِ آخه لامصب! اگه کسی خواهونت چرا باید تو مینیبوس دل بده و قلوه بگیره؟ مثل آدم میاد خواسگاری. معلوم نی چی جوری کرم میریزی و سوسه میای که اون بیچاره رو هم از راه به در کردی؟» میان دستان سودابه و مادرم نالیدم:

«من رو آ(از) اینها(اینجا) ببرید.»

به هر سختی بود با کمک ماشین یکی از همسایهها، مرا به درمانگاه رساندند. آمپولی برایم تزریق کردند، تا بتوانم قدم از قدم بردارم. وقتی روی تخت دراز کشیده بودم، سودابه با چشمانی نگران و اشکبار نگاهم کرد.

«مطمئنم همه اینا زیر سر سمیهس. و گرنه مجتبی از کجا جریان خواستگاری از همکلاسیت رو میدونست؟ ما که داشتیم یواش حرف میزدیم.»

با آنکه نای حرف زدن نداشتم، اما نمیخواستم جار و جنجال جدیدی با زن برادرم در خانهمان درست شود.

«ول هن (کن) هودابه (سودابه). اون هم تاهه (تازه) عروهه (عروسه)، فهر (فکر) هرده (کرده) این طوری خودش (خودش) رو شیرین هنه (کنه) برای داداش.» دست و سرش را با حرص تکان داد.

«آره دیگه! چون دیده مجتبی باهات چه رفتار بدی داشته، فکر کرده حالا بره بهش گزارش بده، حتماً بهش مدال میده.»

کمر دردم به قدری حاد بود که تا مدت‌ها مجبور شدم، آمپول زده و دارو مصرف کنم تا به وضعیت عادی برگردم. اما جای زخم زبانها را چگونه باید التیام میبخشیدم؟ با کدام پماد و دارو قادر به مداوا کردنشان بودم. در کدام داروخانه و عطاری، دارویی برای بهبود زخم زبان موجود است؟ به چه جرمی تنبیه میشدم؟ تنها به این دلیل که توان حرف زدنم متفاوت با دیگران بود؟ ای کاش لال دنیا آمده بودم، تا این همه زخم زبانشان سوهان روحم نمیشد. آرزو

داشتم دست محبتی بر سرم کشیده شود، اما در عوض آنها نام هرزه و بدکاره بر من میگذاشتند.

حرف اول و آخرشان در برابر بلند پروازیهای من کتک و تهمت بود.

ماجرای کینه و عداوت سمیه، زن برادرم به اینجا ختم نشد. با وجود آنکه تمام سعی و تلاشم را میکردم که

بر خوردی دوستانه و به دور از خصومت با او داشته باشم؛ اما گویی او مایل نبود جِ آوی صلحاً میز بینمان برقرار باشد.

یک روز که در حال تماشای سریال مورد علاقهام بودم، صدای عصبی مادرم به گوشم رسید.

«راضیه! ای لیوانا رو کی شکونده انداخته تو آشغالاً؟» راضیه که همراه مادرم مشغول آشپزی

بود جواب داد:

«من ندیدم، خبر ندارم. صبح که سمیه ظرفا رو شست، ظهر هم طهورا.» سرش را از آشپزخانه

بیرون آورده و با چشمانی شماتتبار مرا مخاطب قرار داد.

– طهورا! کار توئه؟ خُردههای لیوانا رو انداختی تو سطل آشغال که من نبینم؟»

با حیرت از جایم بلند شده و به آشپزخانه رفتم. نگاهی به تکههای شکسته درون سطل آشغال کردم. لیوانهای چیده شده در جا ظرفی را نشان دادم.



«لیوانایی هه (که) امروز من شهتم (شستم) مدلش فرح (فرق) داره با اونیه که شهته (شکسته).  
بین همهشون هالمن (سالمن). ههر (ظهر) اینا رو آورده بودیم هر (سر) هفره (سفره).»

«پ کار ای سمیه دست و پا چُلُ فیه؟ تو همین یه ماهه که پا گذاشته تو ای خونه، ای همه ضرر زده به ما. هر بار ظرف میشوره یه چی باید بشکنه. ای خدا! چی کار کنم آ دستش؟» برای آنکه عصبانیت مادرم فروکش کند با خنده و به نرمی گفتم:

«حالا دو هه (سه) تا لیوان شهونده (شکونده)، طوری نیت (یست). فدایِ هرت (سرت). اهلاً (اصلاً) از این به بعد ودم (خودم) همه هرفا (ظرفا) رو میشورم، اهمیت نده.»

به سالن برگشتم تا بقیه سریالم را ببینم، اما غرغرای مادرم همچنان ادامه داشت. از دست تازه عروسی شاکمی بود و حرفهای من هم نتوانسته بود به آرام شدنش کمکی بکند. وقتی مجتبی از چُرت بعد از ظهرش بیدار شد، یگراست سراغ تلویزیون آمده و بدون توجه به آنکه مشغول تماشای فیلم مورد علاقهام هستم؛ سیمش را از برق کشیده و با بدخلقی گفت:

«دختر رو چه به تلویزیون نیگاه کردن. پاشو عوض تنبلی و لم دادن یه کمکی بده به بقیه؟  
همش نشستین ای چرت و پرتا رو نیگاه میکنین که زبونتون یه متر درازه.»

من هاج و واج مانده بودم که اینبار دیگر چه پیش آمده؟ پیش از آنکه بتوانم اعتراضی بکنم، تلویزیون را همراه خود به اتاق مشترکشان برد. قبل از داخل شدن به اتاق با اخمهایی در هم نگاهم کرده و غضبآلود گفت:

«طهورا وای به حالت یه دَفِ دِه تلویزیون رو آ ای اتاق ورداری؟ دستت رو قلم میکنم!»

نمیفهمیدم دلیل این همه عصبانیتش چیست! بیتفاوت صدایم را کمی بالا بردم تا به گوشش برسد.

«حبیح (صبح) هه (که) من مدرهه (مدرسه) بودم. هُر (ظهر) هم اومدم تلویون (تلویزیون) همینها (همینجا) بود. من حبر (خبر) ندارم هی (کی) از اتاهتون (اتاقتون) برداشته.»

با شنیدن صدایم شتابزده بیرون آمده و انگشت اشاره‌اش را به تهدید جلویم تکان داد.

«واس من زبون درازی نکن. سمیه میگه تو برداشتی که نتونه فیلم بینه. بعد هم به تو چه مربوط داره لیوانا رو کی شکونده که فضولی میکنی؟»

چشمانم از شنیدن حرفهای نامربوطش درشت شده بود. متعجب گفتم:

«من هی (کی) همهین (همچین) حرفی هدم (زدم)? ننه از من پرهید (پرسید) هی (کی)

شهته (شکسته)، هفتم (گفتم) فدای هرت (سرت) شهته (شکسته).» لگدی به پایم کوبید و با

خشم گفت:

«حرف زیادی موقوف! تن لَش بیعرضه!»

خدایا! این چه سرنوشتیست برایم رقم زده‌ای؟ تا به کی باید تحمل کنم و دم برنیاورم؟ اینگونه بایستی چوب صداقت و پاکدامن را بخورم؟ چرا کسی باور ندارد، زخمهایی که به روح و روانم میزنند مرا به انزوا برده و بیش از پیش از همه گریزان شده‌ام. این آدم گوشهگیر و به ظاهر آرام، سر پر سودایی دارد که مجبور است همه را در نطفه خفه کند.

به کل از یاد بردهام چه آرزوهایی داشتهام؟ هر چه فریاد میزنم صدایم به گوش کسی نرسیده و فقط در درون خودم، فریادهایم را خفه میکنم. دیگر به خاطر ندارم محبت چه حسی دارد؟ باور مهر و وفا را از یاد بردهام. جرئت نمیکنم به کسی دل ببندم، چون میدانم این دوستیها موقتیست. اعتماد را در من نابود کردهاند. آیا دست یاری به سمت غریبهها باید دراز کنم؟ پدرم آن روز وقتی متوجه ناراحتی پسر بزرگش شد، برای جلب نظرش که به قولی او را عصای روز پیرایش میدانست؛ گفت:

«یه پولی کنار گذاشته بودم. به طهورا میگم فردا از بانک بگیره. مید بهت، برو باهاتش یه تلوزیون جدا واس خُوتون بخر. دیه ای الم شنگهها درست نشه و شما هم راحت شی.»

از بخت و اقبال کجم تمام کارهای اداری پدرم توسط من انجام میشد. چون بیش از بقیه سرم به حساب و کتاب بود و به خوبی از عهده آنها برمیآمدم. اما تواناییهایم به چشم هیچ کدامشان نمیآمد. زندگیام سراسر تحقیر بود و حسرت. اشک و آه همنشینم بوده و ترس و وحشت همبالم. باید عادت میکردم که انتظار نداشته باشم دست محبتی بر سرم کشیده شود. این دردها را نمیتوانستم برای کسی بازگو کنم. اصلاً اگر هم تعریف میکردم کسی حرفهایم را باور نمیکرد.

در آن گرمای طاقتفرسای جنوب، مادرم صبح زود کولر را خاموش میکرد تا از گرما نتوانیم ساعات بیشتری استراحت کرده و به اجبار بیدار میشدیم. همه این قوانین توسط جلال وضع شده، که همه کاره خانه بود. حتی برادر بزرگ و پدرم هم گوش به حرفش میدادند. زیرا بیشترین کمک در کارهای مزرعه توسط او انجام میشد و این موجب برتریاش در سایر امور هم شده بود.

\*\*\*\*\*

تنها در عروسی برادرم نبود که مراسم به کامم تلخ شد. بار دیگر عروسی پسر عمویم بود که...

«ننه من هم میخوام (میخوام) همراهشون برم دنبال عرو (عروس).»

مادرم با اخم و کمی تندى جواب داد:

«جلال گفته هیچ جا نرید، خونه داماد بمونید. بیاد ببینه نیسی، باز یه قشقرقى به پا میکنه.»

دلخور از قوانین غیرمنطقی جلال که تمامی نداشت، نالیدم.

«من دلم میخاد (میخواد) برم. حی (چی) میشه مهه (مگه) برم؟ تا اون بیاد ما رفتیم و

برهشتیم (برگشتیم).

حب (خب) بهش نهید (نگید) هها (کجا) رفتم. حه (چه) طوری میخواد (میخواد) بفهمه؟»

به این ترتیب برخلاف دستور برادرم و بدون توجه به مخالف مادر، همراه کسانی که برای آوردن عروس از آرایشگاه سوار ماشین شده بودند، من هم راهی شدم. در ماشین آهنگ شادی گذاشته بودند و هماهنگ با آن دست میزدیم و میخواندیم. اما گویی خوشی در طالعم جایی نداشته که با یک لحظه غفلت راننده، تصادف کرده و تمامی سرنشینان ماشین زخمی شدند. به جای عروسی همگی راهی بیمارستان شده و دو روز آنجا بستری بودم.

از درد به خود میپیچیدم، اما صدای جلال واضح به گوشم میرسید.

«لازم نکرده عملش کنن. بگو فقط گچ بگیرن، میبریمش.»

«آقا چرا متوجه نیستید! میگم دست این بچه از دو جا شکسته، نیاز داره توش پلاتین کار گذاشته بشه. وگرنه درست جوش نمیخوره، کج میشه.»

جلال به عمد بلند حرف میزد که صدایش به گوشم برسد. در واقع مخاطبش من بودم، نه دکتری که مقابلش ایستاده و سعی داشت متقاعدش کند که برای بهبود وضعیتم نیاز به عمل دارم.

«کج میشه که بشه، میخواست سوار او ماشین نشه. ای همه سفارش کردم خونه داماد بمون، پیشیزی برای حرفم ارزش قائل نبود. کسی که گوش به حرف بزرگترش نمیگیره، هر بلایی سرش بیاد حقشه.»

«آخه چرا حرف ناحسابی میزنی برادر من! تقصیر این دختر چیه که راننده حواس پرتی کرده و باعث تصادف شده؟ اون راننده مقصره که بیشتر از ظرفیت ماشین، مسافر سوار کرده بود. بعد هم صدای بلند ضبط و از اون طرف هم بزن و بکوب تو ماشین راه انداخته. متوجه اطرافش نبود. کار اشتباه راننده باعث حواس پرتیش شده و نتونسته به موقع عکسالعمل نشون بده. حالا توانش رو این بیچاره باید بده؟»

جواب قاطعش جای هیچ چون و چرایی باقی نگذاشت.

«بله! باید توئون بده تا دفعه بعد یادش بمونه به حرف بزرگترش گوش بگیره. ما پول مفت نآئیم خرجش کنیم، همین طوری میبریمش. شانس آورده که خدا زدنتش، وگرنه یه دَاس هم آ من باید کتک میخورد بابت این نافرمونیش.»

هنوز آثار خوب جوش نخوردن آن شکستگی با من همراه است. فقط برای دقایقی دلخوشی مجبور شدم، محروم شوم از درمان مناسب. منکر آن نمیشوم که گاهی دلم شیطنت میخواست. گاهی مرتکب اشتباه میشدم. اما به جای راهنمایی و آموزش باید شاهد برخوردهای ناشایست و تندشان میبودم. تبدیل به آدمی عقده‌های شده بودم.

عقده بیهمدمی، عقده بیبرادری. کسی سعی نمی‌کرد با ملایمت و نرمی اشتباهاتم را گوشزد کند. معنای بچه بودن را نفهمیدم. مجبور شدم زودتر از سنم بزرگ شوم. تجربیهایی را از سر گذراندم که زود بود برای کودکی خام و پاک.

همیشه چوب این صداقت و پاکی را می‌خوردم. متعجب بودم که حتی به خواهرانم بیش از من توجه نشان میدادند.

تنها یکبار به اعتراض و با اشک و آه رو به پدر و مادرم گفتم:

«حرا(چرا) خواهرام(خواهرام) رو بیشتر از من حمایت میهنید(میکنید)? مهه(مگه) من هه(چه) هناهی(گناهی) هر دم(کردم)?»

جلال پیش دستی کرده و نگذاشت هیچ کس جوابم را بدهد. ظالمانه با انگشت نشانم داد.

«میخواستی ناقص دنیا نیای که باعث سرشکستگی ما باشی!»

چه میشد در جواب این کوته‌فکریشان گفت؟ مگر به خواست من بود که با شکافی در کام دنیا آمدم؟ مگر به اختیار من بود که بیاحتیاطی و ناواردی ماما، باعث عمیق‌تر شدن شکاف کامم شد.

«حب(خب) حرا(چرا) من رو نمیبیرید عملم هنید(کنید) تا حوب(خوب) بشم؟» جلال دستی به معنای برو بابا در هوا تکان داد و بیاعتنا به ناراحتیام گفت:

«ما که حرفهای تو را میفهمیم، دیگه عمل لازم نداری. بعد هم پول اضافی نآئیریم بابت ای چیزای بیخود خرج کنیم.»

بدتر از همه این بلاهایی که تا آن روز به سرم آورده بودند، باز شدن پای خواستگاران به خانهمان بود. همین که سینی چای را تعارفشان کرده و سلام میکردم، پی به نقصم برده و فرار را بر قرار ترجیح میدادند. کاش اصلاً راهشان نمیدادند. چرا که نگاههای تحقیرآمیزشان بیش از هر چیزی برایم آزاردهنده بود. همگی دنبال عروسی بیعیب و نقص برای پسرانشان میگشتند و مرا در شأن خود نمیدیدند.

برخوردهای فامیل و دوستان و کتکخوردنهای مداوم جلوی آشنا و غریبه، پایم را از همه جا بریده بود. به این نتیجه رسیدم که نباید از طرف هیچ کس انتظار دوست داشته شدن داشته باشم. چون کسی با درون و شخصیتم کاری نداشت، که تا چه حد علم و آگاهی داشته و نسبت به سنم پختهتر از سایرین عمل میکردم. تنها با اولین کلامی که از دهانم خارج میشد، روگردانده و منصرف میشدند. کارم به جایی رسیده بود که دیگر محبت هیچ کس را باور نداشتم. مثل آدمی که از ریسمان سیاه و سفید میترسد، از همه گریزان شدم. خودم هم دیگر جرأت نداشتم به کسی دل ببندم، چون مطمئن بودم دوستیام دوام چندانی نخواهد یافت.

روزی که آخرین نامه را به دست ستاره دادم، با ناراحتی گفتم:

«هتاره (ستاره) ممکنه حرفام رو باور نهنی (نکنی). راتش (راستش) من دوت (دوست) ندارم ههی (کسی) به من ترحم هنه (کنه). برای همین همیشه حرفام رو تو دلم نهه (نگه) داشتم و برای ههی (کسی) تعریف نهردم (نکردم). اهلاً (اصلاً) هودم (خودم) هم نمیدونم هی (چی) شد هه (که) تهمیم (تصمیم) هرفتم (گرفتم) اینا رو برات بنویهم (بنویسم). با خودم (خودم) فهر (فکر) هردم (کردم) شاید به هول (قول) تو نوشتن یه هم (کم) آرومم هنه (کنه). شاید یه آبی باشه رو آتیش دلم .

کنار هم روی نیمکتی گوشه حیاط مدرسه نشسته و با صدای غمگینی ادامه دادم:

«بعهی (بعضی) حرفا رو نمیشه به هه (کسی) هفت (گفت). اما تو این شیش ماهی هه (که) اومدی تو این

مدرسه (مدرسه) نشون دادی با بهیه (بقیه) فر (فرق) داری. همین رفتار همیمانته (صمیمانته) باعه (باعث) شد باهات راحت باشم.»

دستش را با محبت روی دستم گذاشت.

«طهورا من واقعاً تا امروز به راستگویی تو شک نکردم. خیالت راحت باشه، من رازدارتم و نمیذارم کسی بفهمه اینا رو برام نوشتی.»

«هتاره (ستاره) من بلد نیتم (نیستم) نقش باهی (بازی) هنم (کنم)، هاهر (ظاهر) و باطنم همینه هه (که) میبینی.»



«لازم نیست این چیزا رو به من بگی. من هم تو این مدت خوب تو رو شناختم. میدونم که دختر یکرنگ و بیرایبی هستی.»

«پیش برادرهای تعهبی (تعصبی) و منفیافم هیجوهت (هیچوقت) جرأت ابراح (ابراز) عهیده (عقیده) نداشتم .

هیج (هیچ) وهت (وقت) ههی (کسی) نبوده اهم (ازم) دفاع هنه (کنه). تا همین ها (جا) هم به هور (زور) هودم (خودم) رو هشوندم (کشوندم). هعی (سعی) میهنم (میکنم) با هارای (کارای) مختلف (مختلف) حودم (خودم) رو هرح (غرق) هنم (کنم). انهدر (انقدر) مشهول (مشغول) باشم که نفهمم روهارم (روزگارم) هه (چه) حوری (جوری) میهره (میگذره).»

«من که به این همه تلاش و شجاعتت غبطه میخورم. این همه کتابهای جورواجور خوندی تا حالا، شعر میگی، کار میکنی، درس میخونی. هر کسی این همه توانایی نداره.» دستش را گرفته و بلند شدیم.

«بیا بریم یه حیهی (چیزی) بحوریم (بخوریم)، هشنمه (گشنامه). یه راح (راز) دیهه (دیگه) هم برات تعریف هنم (کنم) ولی هول (قول) بده بهم نحدی (نخندی).»  
با هم همراه شده و از مدرسه بیرون رفتیم. با دلخوری نگاهم کرد.

«آخه کی شده برام حرف بزنی و من بهت بخندم؟ بگو ببینم! کنجکاو شدم چی میخوای بهم بگی.»

«من به آدم خیالی (خیالی) برای خودم (خودم) هاتم (ساختم) و هر شب باهاش حرف میهنم (میزنم).

همبودهایی (کمبودهایی) رو هه (که) دارم، تو رؤیا برای هودم (خودم) پیدا میهنم (میکنم). اینطوری به هم (کم) آروم میهیرم (میگیرم). حداهل (حداقل) اون آدمی هه (که) برای خودم (خودم) هاتم (ساختم) همون طوری هت (هست) هه (که) دوت (دوست) دارم. همون هارایی (کارایی) رو هه (که) دلم میخواد (میخواد) انجام (انجام) میده.»

یه پسر با موهای لحت (لخت) و بلند هه (که) عادت داره هی اونا رو بده بالا و دوباره میریبه (میریزه) رو پیشونیش.

حیلی (خیلی) مهربونه و همیشه با دعت (دقت) به حرفام هوش (گوش) میده. حیلی (خیلی) هم باهوشه و همیشه راحت حرف دلم رو میفهمه. انهار (انگار) نیمه همشده (گمشده) منه.»

«جالبه! یه جوری در موردش حرف میزنی، آدم فکر میکنه واقعاً این آدم وجود داره و تو دیدیش.» با هیجان به طرفش چرخیدم.

«باور میهنی (میکنی) هاهی (گاهی) هواش (خوابش) رو میبینم؟ تو خواب (خواب) دهیهاً (دقیقاً) همون طوری هت (هست) هه (که) تهورش (تورش) میهنم (میکنم). یه دوت (دوست)، یه همراه، یه همدم. یه نفر هه (که) حیلی (خیلی) خوب (خوب) درهم (درکم) میهنه (میکنه).»

«امیدوارم یه روز بتونی همچین کسی رو تو زندگی واقعیت پیدا کنی.» سرم را کج کرده و لبم را به هم فشار دادم.

«یعنی فهر (فکر) میهنی (میکنی) همهین (همچین) اتفاهی (اتفاقی) میفته؟ من هه (که) باورم

نمیشه.» با لبخند و امیدواری گفت:

«خدا رو چه دیدی؟ شاید شد.»

«نمیدونم. هب (خب) دیهه (دیگه) من برم. هاری (کاری) نداری؟»

«کجا؟ مگه نگفتی گشمنه؟»

«یه نون میحرم (میخرم) تو راه که میرم هر (سر) هار (کار) میخورم (میخورم).» دستم را گرفت و

مرا به سمت خود کشید.

«مگه من میذارم، نون خالی که غذا نمیشه. بریم خونهمون، به اندازه تو یه لقمه پیدا میشه

بخوری.» دستم را بیرون کشیده و کمی از او فاصله گرفتم.

«نه باید برم، دیرم شده. امروز (امروز) هیاد (زیاد) نشهتیم (نشستیم) به حرف هدن (زدن)،

حواهم (حواسم) به هاعت (ساعت) نبود.»

چشمانش را ریز کرده و سرش را کج کرد.

«داری تعارف میکنی؟» لبخند کمرنگی به رویش زدم.

«تعارف ندارم. تا حالا این همه اوادم خونتهون (خونتهون)، باهم (بازم) میام. خانم (خانم) جلالی (جلالی) هفت (گفت) امروز (امروز) به رات (راست) برم خونش (خونش). مهل (مثل) اینه (اینکه) تولد بجهشه (بجهشه)، به خرده (خرده) هار (کار) داره. هفت (گفت) امروز (امروز) دیهه (دیگه) لاهم (لازم) نیت (نیست) برم آرایشگاه (آرایشگاه). اونجا (اونجا) هم بالاحره (بالاحره) به حییه (چیزی) پیدا میشه بحورم (بخورم).»

«باشه هر جور راحتی. اصرار نمیکنم. ولی من جدی گفتم، بیای خوشحال میشم.»

«ممنونم، باشه به دفعه دیهه (دیگه). خداحافظه (خداحافظ).»

«خداحافظ.»

قبل از رفتن به خانه خانم جلالی، نانی خریده و تا رسیدن به آنجا تکه تکه خوردم. نان خالی به سختی از گلویم پایین میرفت و کم مانده بود خفه شوم. خوشبختانه آب سرد کنی در مسیر دیده و با چند مشت آب، نانها را فرو دادم. تا غروب آفتاب یک نفس مشغول گردگیری و نظافت بوده و در آماده کردن غذا و وسایل پذیرایی کمکش کردم. در آخر با ساندیچی که به دستم داد، خداحافظی کرده و از خانهاش بیرون آمدم. از زور ضعف و خستگی نایی برایم مانده بود. ساندویچ را تا رسیدن به خانه در مینیبوس خوردم.

قبل از فشردن زنگِ خانه صدای داد و فریادی به گوشم رسید. مطمئن نبودم صدا از خانه ماست یا همسایهها. اما با باز شدن در و پا گذاشتن داخل حیاط متوجه شدم، سر و صداها مربوط به دعوی جلال با خواهرم سودابه است. به پاهایم سرعت بیشتری داده و داخل رفتم. متوجه شدم جلال در تلاش برای گرفتن دفتری از میان دستان سودابه است. دفتر شعرم میان

دست آنها چه میکرد؟ جلو رفته و خود را مابینشان انداختم که ضربات جلال به جای سودابه نصیب من شد.

«هی (چی) هار (کار) میهنید (میکنید)؟ برای هی (چی) دفتر من رو برداشتید؟»

سودابه جیغ زد.

«رفته بود سراغ کتابات و داشت زیر و روشن میکرد. اومدم از دستش بگیرم، یه دفعه وحشی شد و بهم حمله کرد.»

سعی کردم دفتری که حالا به دستش آورده بود از چنگش درآورم، اما هلم داده و با جدیت توپید.

«کثافت هرزه! اینا رو واس کدوم نره خری نوشتی؟ چند بار بهت بگم از این کارا خوشم نیاد. ها؟ نمیفهمی؟»

«هی (چی) میهی (میگی) آهه (آخه) تو؟ واهه (واسه) خودم (خودم) نوشتم. من هه (که) یا مدرههم (مدرسهم) یا هر (سر) هار (کار).»

«آدم مگه برا خودش هم نامه عاشقانه مینویسه؟ خلی مگه تو؟» بعد دفتر را به صورتم پرت

کرده و با خنده تمسخر آمیزی گفت:

«گرچه در خل و دیوونه بودنت که شکی نیست.»

دولا شدم تا دفتر را بردارم که لگدی زیرش زده و دورتر پرتابش کرد.

«ولی وای به حالت بفهمم پات رو کج گذاشتی. وسط همین خونه زنده زنده چالت میکنم.»

بدون توجه به اراجیفش، دفترم را برداشته به اتاق رفتم. سودابه پشت سرم آمد. موهایش ژولیده و صورتش برافروخته بود. با ناراحتی گفت:

«چرا دیر کردی؟ دید خونه نیستی، از فرصت استفاده کرد و اوامد سر وقت کتابات. همه رو

زیر و رو کرد. هر چی خواستم جلوش رو بگیرم، زورم بهش نرسید.» با دستم مشغول صاف کردن دفترم شدم.

«باید یه هفل(قفل) درت(درست) و حهابی(حسابی) برای این همد(کمد) حور(جور) هنم(کنم)، این حوری(جوری) نمیشه.»

به کتابهایی که روی طاقچه و درون قفسه فلزی گوشه اتاق بود، اشاره کرد.

«این همه کتاب رو چه جوری میخوای توی کمد جا بدی؟» نگاهم را روی کتابهایم چرخانده و با بغض گفتم:

«فهط(فقط) اونایی رو هه(که) مهمن و نمیهام(نمیخوام) ههی(کسی) ببینه، توش میهارم(میذارم). این هری(سری) محبورم(مجبورم) چهوم(حقوقم) رو حره(خرج) هفل(قفل) و هندو(صندوق) برای وهایلیم(وسایلم) بهنم(بکنم). نمیتونم برات حیهی(چیزی) بحریم(بخرم).» سر به زیر انداخت و با صدای غمگینی در جوابم گفت:

«من که به خاطر خودم نگفتم. دلم میخواست تو که نیستی مواظب وسایلت باشم.»

«میدونم! خودم (خودم) دوت (دوست) داشتم این دفعه جهو (حقوق) هر فتم (گرفتم)، یه‌ی (یکی) آ(از)

هیهای (چیزی) هه (که) لاهم (لازم) داری برات بحر (بخرم). محبوریم (مجبوریم) تا ماه دیه (دیگه) هبر (صبر) هنیم (کنیم).»

تا آنجا که در توانم بود نیازها و کمبودهای خواهرانم را برطرف میکردم. آنچه انتظار داشتم دیگران در حقم انجام دهند برای آنها فراهم میکردم. خود را سپر بلایشان کرده و در برابر زورگوییهای اطرافیان میایستادم. گاهی حسی برادرانه و مردانه نسبت به آنها داشته و میخواستم پشت و پناهمان باشم. سعی میکردم مثل کوه، استوار و مقاوم باشم تا آنها بتوانند به من تکیه کنند.

روز بعد اتفاقی غافلگیرکننده پیش آمد. به این نتیجه رسیدم خدایی آن بالا هست که حواسش به بندگانش بوده و نظر لطفش را هر زمان صلاح بداند، شامل حالشان خواهد کرد. خانم اقبالی یکی از معاونین مدرسه به سراغم آمده و پرسید:

«مهدوی جان! تو دلت میخواد عمل کنی و این مشکل برطرف بشه؟» متعجب از سؤال

بیمقدمهاش با خوشحالی جواب دادم:

«من هه (که) آ(از) حدامه (خدامه) خانم (خانم)! ولی با هدوم (کدوم) پول؟ من نمیتونم ههینه (هزینه) دهتر (دکتر) و بیمار تان (بیمارستان) رو فراهم هنم (کنم).»

دستم را گرفت و مرا به گوشه‌های کشاند تا از سر و صدای بچه‌ها که به خاطر زنگ تفریح به حیاط میرفتند، دور شویم.

«من یه راهی پیدا کردم، برای همین اومدم بهت بگم. یکی از اقوام ما تازگی نماینده شهرمون تو مجلس شده. به فکرم رسید با کمکش نامه‌های بگیریم و شاید بشه بدون پرداخت هزینه یا با وام گرفتن، درمانت رو پیگیری کرد.» از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. نمیتوانستم حرفی به زبان آورم. اشک در چشمانم جمع شده بود. یعنی بالاخره از این مشکل رهایی پیدا می‌کردم؟ بعد از آن میتوانستم مثل بقیه صحبت کنم؟ فهمید که از شنیدن این خبر شوکه شده‌ام.

«میتونی همین امروز بیای، با هم بریم ازش نامه بگیریم؟» بدون معطلی جواب دادم.

«بله، البته! فهط (فقط) باید برم آرایشگاهی (آرایشگاهی) هه (که) توش هار (کار) میهنم (میکنم) (آز) هاهب (صاحب) هارم (کارم) مرههی (مرخصی) بهیرم (بگیرم).» «باشه زنگ که خورد بیا دم دفتر تا با هم میریم.»

نفهمیدم آن روز تا ساعت آخر را چگونه گذراندم. اول از همه این خبر را به ستاره داده و او هم مثل من خوشحال شده و با شوق در آغوشم گرفت.

«هر کاری از دستم بریاد، برات انجام میدم. واقعاً خیلی خوشحال شدم. امیدوارم همه کارا به خوبی انجام بشه و مشکلی پیش نیاد.»

بعد از پایان ساعت مدرسه به همراه خانم اقبالی به سمت آرایشگاه محل کارم رفته و برای آن روز مرخصی گرفتم.



خانم جلالی با شنیدن درخواستم ابتدا اخمهایش درهم رفته و بدش نیامد حرفی زده و گله کند. اما وقتی متوجه خانم همراهم شد، خشک و جدی تنها به گفتن «باشه» اکتفا کرد. از در آرایشگاه که بیرون آمدم خانم اقبالی پرسید:

«تو این آرایشگاه چه کاری انجام میدی؟»

«بیشتر هارای (کارای) نهافت (نظافت). یه وهتهایی (وقتهایی) هم هه (که) هرشون (سرشون) شلو (شلوغ) باشه؛ مهلاً (مثلاً) عرو (عروس) داشته باشن، همح (کمک) دتشون (دستشون) وایمیتم (وایمیستم). هر هاری (کاری) باشه، انحام (انجام) میدم.» «سخت نیست برات؟»  
به تأیید سر تکان دادم.

«هت (سخت) هه (که) هت (هست). هم در (درس) بحونم (بخونم) و هم هار (کار) هنم (کنم). ولی برای اینه (ینکه) همتر (کمتر) به همبودهام (کمبودهام) فهر (فکر) هنم (کنم) این تنها راهیه هه (که) به نهرم (نظرم) میره (میرسه).  
تاهه (تازه) اینطوری میتونم حرح (خرج) خودم (خودم) رو در بیارم.»

«تو دختر عاقل و سختکوشی هستی. من هم برای همین دلم میخواست یه کاری برات انجام بدم. حیفه به خاطر این مشکلات، استعداد و تواناییهات هدر بره.» بعد از کمی سکوت پرسید:  
«شغل پدرت چیه؟»

«پدر و برادر ام هشاورن (کشاورزن). رو همین (زمین) هار (کار) میهنن (میکنن).  
هیبهمینی (سیبزمینی) و پیا (پیاز) و هیر (سیر) و هوچه (گوجه) میهارن (میکارن).»

«چند تا خواهر و برادر داری؟»

«ما شیش تا خواهر(خواهر) و دو تا برادریم. برادر بهرگم(بزرگم) تاهه(تازه) هن(زن) هرفته(گرفته) و با ما

هندهی(زندگی) میهنه(میکنه). برای همین تعداد هیاد(زیاد) و عایدی هم(کم)، نمیتونن ههینههای(هزینههای) هندهیمون(زندگیمون) رو به حوبی(خوبی) تأمین هنن(کنن). در واهع(واقع) هار(کار) هردن(کردن) من برای برآورده هردن(کردن) نیهای(نیازهای) خودم(خودم) و تا حدودی هم حاهرامه(خواهرامه).»

«خیلی خوبه که با وجود سن کم، تا این اندازه به فکر تلاش و کار بیشتری. خانوادهت باید به وجودت افتخار کنن.»

در دلم پوزخند زدم که نه تنها افتخار نمیکنند، بلکه مرا مایه سرشکستی خود میدانند. وقتی وارد خانه آقای مؤمنی شدیم به گرمی از ما استقبال کرده و او هم سؤالاتی در مورد زندگی و شغل اعضای خانواده و وُأسع مالیمان پرسید. این بار مفصلتر همه چیز را شرح دادم و صحبتهایمان تا ساعت نه شب به طول انجامید. در آخر نامهای با مهر و امضای خودش نوشته و به دستم داد. موقع خداحافظی با نگرانی گفتم:

«من تا حالا این همه دیر حونه(خونه) نرفتم. اگه این وت(وقت) شب تنها برم، پوت(پوست) آ(از) هرم(سرم) میهنن(میکنن). حالا حی(چی) هار(کار) هنم(کنم)؟»

آقای مؤمنی متوجه حال پریشانم شده و قبل از آنکه بخواهم توضیح بیشتری بدهم، گفت:

«خودم تا خونهتون میرسونمت. نگران نباش. اتفاقاً میخواستم همراهت بیام تا با پدر و برادرات آشنا بشم.»

از خدا خواسته بدون هیچ تعارفی پذیرفته و همراه خانم اقبالی به سمت خانه رفتیم. اما به محض باز شدن در توسط جلال که ابتدا متوجه همراهانم نشده بود، کتک مفصلی به همراه فحش و تهمت بابت دیر آمدنم نوش جان کردم. اگر پا در میانی آقای مؤمنی نبود، شاید جان سالم به در نمیبردم.

روزهای بعد هم کمکهای آقای مؤمنی، بسیار تأثیرگذار بوده و توانستم نامههای متعددی از تأمین اجتماعی و سایر ارگانهای مربوطه بگیرم. بعد از پایان امتحانات سال سوم دبیرستان راهی بیمارستان امام خمینی شهری شدم که یک ساعت با روستای ما فاصله داشت. باید برای انجام اولین عمل جراحی پیگیر کارها شده و معاینات و آزمایشات اولیه را انجام میدادم. پدرم تنها یک بار، آن هم برای امضای رضایتنامه عمل همراه آمد و بلافاصله بعد از اتمام مراحل اداری به

روستایمان برگشت. حتی حاضر نشد هنگام عمل در بیمارستان حضور داشته باشد. به بهانه کار، من و مادرم را تنها گذاشته و به خانه رفت. گاهی با خود میگویم، یعنی پیش خود فکر نمیکرد؛ شاید جان سالم از این عمل به در نبرم؟ یا شاید این آخرین دیدارمان باشد؟ نمیدانم چه در سرش میگذشت که مرا به امان خدا رها کرد و بدون هیچ حمایت و پشتیبانی به ما پشت کرد؟

طی مدتی که در بیمارستان بستری بودم، بیش از همه زن پسرعمهام نفیسه خانم، که او را زن عمو صدا میکردم، کمک حالم بود. چون در آن شهر زندگی میکردند و میتوانست زمان

بیشتری کنارم بماند. اما سایر اعضای خانوادهام به دلیل عدم توانایی در پرداخت هزینه رفت و آمد و همچنین نداشتن جایی برای اقامت، حاضر به همراهیام نشدند. ترس و استرس زیادی داشتم. شب قبل از عمل بسیار پریشان و ناراحت بوده و یکریز گریه میکردم.

آقای دکتر علیرضا شریفیان، متخصص و جراح گوش و حلق و بینی، که قرار بود عهدهدار عملم باشد، در آن زماندکتری ۲۹ ساله بوده و سه ماه از ازدواجش میگذشت. بیشترین و بزرگترین کمکها را او، در حقم انجام داده و در تمامی مراحل یار و همراهم بود. وقتی آخر شب به دیدنم آمد تا ببیند برای عمل آماده هستم و با چهره گریان و روحیه خرابم مواجه شد، با خوشرویی گفت:

«گریهت برای چیه دختر خوب؟ مگه نگفتی که بزرگترین آرزوت اینه، مشکلت برطرف بشه و بتونی مثل یه آدم عادی صحبت کنی؟ پس حالا باید خوشحال باشی که داری به این خواستت نزدیک میشی.»

مبهوت بودم، این وقت شب اینجا چه میکند؟ منی که هیچیک از نزدیکانم کنارم نبودند، تا آخرین لحظات قبل از عمل به من دلداری داده و باعث آرامشم باشند؛ چطور حضور او و لحن مهربانش را باید باور میکردم؟ با گریه و حالی خراب گفتم:

«آهای (آقای) دتر (دکتر)! میشه اهاه (اگه) موهع (موقع) عمل فهمیدید شانهی (شانسی) برای خوب (خوب) شدنم و حود (وجود) نداره، همونجا (همونجا) با داروی اهافی (اضافی) من رو بهشید (بکشید) و نهارید (نذارید) به این دنیا بر هر دم (برگردم)؟ دیهه (دیگه) حته (خسته) شدم. این هندهی (زندگی) رو نمیحوام (نمیخوام)». دکتر خندید و گفت:

«مگه من آدمکشم؟ کی بهت گفته که خوب نمیشی؟»

نگذاشت جوابش را بدهم. قیافه‌اش جدی شده و خیلی محکم ادامه داد:

«قبول دارم راه سختی رو در پیش داری و صبر و حوصله زیادی باید داشته باشی تا نتیجه مطلوب عایدت بشه. اما از همین اول راه بخوای مایوس و ناامید بشی، با این روحیه داغون، برای بهبودیت زمان طولانیتری رو مجبوری صرف کنی.»

صندلی کنار اتاق را برداشت، نزدیک تختم گذاشت و روی آن نشست.

«بذار یه قصه‌های رو برات تعریف کنم.»

پا روی پا انداخت و دست به سینه و با نگاهی مهربان به پشتی صندلی تکیه داد.

«چند وقت پیش رفته بودم سینما یه فیلمی تماشا کنم. در مورد یه موجود فضایی به اسم «ایتی» بود. اسم فیلم هم همین بود. جمعیت زیادی نشسته بودن برای تماشای فیلم. لحظه اولی که اون موجود روی پرده سینما ظاهر شد، مردم از ترس جیغ کشیدن و چشم‌اشون رو از وحشت بستن.

اما ایتی برخلاف انتظار مردم با یه کودک دوست میشه و کمکهای زیادی به انسانها میکنه. در آخر فیلم بابت خویبه‌اش به قدری تو دل همه جا باز کرده بود، که همون موجودی که تو نگاه اول ترسناک به نظر میاومد، وقتی میخواست برگرده فضا، مردم برای رفتنش گریه میکردن. همون مردمی که موقع ورودش از ترس فریاد کشیده بودن، حالا برای رفتنش زار میزدن. از این فیلم چه نتیجه‌های میشه گرفت؟» لحظهای مکث کرد تا کمی فکر کنم، اما منتظر جوابم نماند و خودش ادامه داد:

«نتیجهش اینه که ظاهر ناخوشایند یا حتی ترسناک مهم نیست. مهم باطنِ پاک و طینت سالم آدمه که باید خالص باشه و درست پرورش پیدا کنه. تو هم بیشتر از اینکه به فکر مشکلات باشی، مراقب قلبت باش که سیاه و کدر نشه .

این مشکلات ظاهری و جسمی قابل اصلاح هستن، اما ذات آدم، وقتی خراب شد به این راحتی همیشه درستش کرد.»

دکتر آن شب با حرفها و دلداریهایش قبل از آنکه بخواهد جسمم را عمل کند، روحم را مداوا کرده بود. تا دیر وقت برایم صحبت کرد، تا روحیه از دست رفتهام را تقویت کند. داستانی که برایم تعریف کرد، هنوز هم کلمه به کلمه‌اش در خاطرمانده و نصایحش را آویزه گوشم قرار دادم.

لطف بزرگترش زمانی بود، که مرا برای بیهوشی آماده میکردند. در حالیکه هیچ دکتری قبل از عمل بالای سر بیمار خود حاضر نمیشود؛ اما او خلاف سایر پزشکان، تا لحظهای که دارو اثر کرده و بیهوش شوم کنارم بود و تنه‌ایم نگذاشت. چنان نگاهم میکرد و برایم حرف میزد، گویی لالایی برایم میخواند و باعث شد با آرامش به استقبال عمل رفته و با یاد چهره مهربان و حرفهای دلنشینش بیهوش شوم.

عملی که شش ساعت و نیم به طول انجامید. دلم میخواست اگر قرار باشد به همان شکل قبل باقی بمانم، زنده از اتاق عمل بیرون نیایم. به قدری در این هفده سال عمرم زجر کشیده و زخم زبان شنیده بودم، که دیگر صبر و تحملم به پایان رسیده و ادامه این زندگی فلاکتبار را نمیخواستم.

جانم به لبم رسیده و صبرم پایان یافته بود. اولین بار بود که مرگم را از خدا میخواستم. برای بقیه زندگیم نیاز به انگیزه و نیروی محرک داشتم تا به ادامه راهی که پیش رویم بود، امیدوار شوم. با وجود تمام ناراحتیها، با خود عهد کردم اگر خوب شدم، همه چیز را از صفر شروع کرده و زندگی جدیدی برای خود بسازم. دیگر اجازه نخواهم داد، مشکلات بر من چیره شده و مانع پیشرفتم شوند.

نیم ساعت قبل از پایان عمل به هوش آمده و بماند که چه زجرها کشیده و متحمل چه دردهایی شدم. میزان داروی بیهوشی را متناسب با بنیه بدنم تنظیم نکرده بودند. همچنین انتظار نداشتند کارشان تا این حد طولانی شود.

همین باعث شد پیش از موعد تعیین شده، بیدار شوم. اما خوشبختانه هنوز اثرات دارو باقی مانده بود و دوباره بعد از زمان کوتاهی به خواب رفتم.

دفعه بعد که چشم باز کردم در ریکاوری بودم. وقتی مرا به اتاق بازگرداندند از زور درد، یک ریز ناله می کردم. نه میتوانستم حرف بزنم و نه چیزی بخورم. انگار زمان کش آمده بود و نمیدانستم چه مدت است در حال درد کشیدن هستم؟ چرا تمام نمیشد؟ صدای نفیسه خانم به گوشم رسید.

«آقای دکتر همین طور یه ریز داره آه و ناله میکنه. همیشه یه چیزی بهش داد آروم بشه.»  
به قدری درد داشته و کلافه بودم که نمیتوانستم چشمانم را باز کرده و حرکاتشان را ببینم. فقط صدایشان را میشنیدم.

«تو سرمش هر چی لازم بوده، براش تزریق کردن. بیشتر از اندازه معینی همیشه بهش مسکن داد. به مقدار باید تحمل کنه. عمل سخت و طولانی بوده. کاملاً طبیعیه که درد داشته باشه. قسمت‌های زیادی از دهانش زخمه. تا جایی که امکانش بود، گوشت‌های اضافی رو برداشتیم.»

چقدر گرسنگی کشیدم و چه مشقتهای دردناکی را متحمل شدم. گاهی صبرم لبریز شده و طاقت از دست میدادم.

این میان تنها دلداریهای دکتر بود که مرا به بهبود امیدوار کرده و باعث میشد این شرایط سخت را از سر بگذرانم.

مادر و پسرعمهام و همسرش، هنگام عمل پشت در منتظر ماندند. اما مادرم هم نتوانست بیش از این کنارم بماند و بعد از به هوش آمدنم به خانه برگشت. بعد از عمل فقط یکبار پدر و خواهر بزرگترم به دیدنم آمدند. اما آقای دکتر شریفیان شب و روز، وقت و بیوقت به دیدنم آمده و پیگیر حالم بود.

«خب، خب! این مریض غرُّ غرُّی ما چه میکنه؟»

در حال گفتن این جمله لبخند روی لبش بود. چارت آویزان پایین تختم را برداشته و بعد از نیم نگاهی به صورت اخم‌آلودم، مشغول بررسی گزارش‌های نوشته شده روی چارت شد. آن را دوباره پایین تخت آویزان کرد و نزدیکم آمد. چراغقه‌ها را از جیبش بیرون آورد تا معاینهام کند.

«دهنت رو باز کن بینم، وضعیتت چطوره.»

بعد از تمام کردن معاینه‌اش، چراغ قوه را درون جیبش گذاشت. یک دستش را لب تخت تکیه داده و دست دیگر به کمر زد. به شوخی پرسید:



«الان این قیافه اخمو برای چیه؟»

میدانست که جوابی نمیتوانم بدهم. پس خودش ادامه داد:

«بهت گفتم که راه سختی جلوی روته و باید عزم تو رو جزم کنی. این نگاهی که تو به من داری،

شبيه اون بیچاره‌ایه که به نعلبندش نگاه میکنه.»

با این حرف نتوانستم جلوی کشیده شدن لبهایم را به لبخند بگیرم.

«آفرین! حالا شد.»

دستش را دراز کرده و کتابی که روی پایم قرار داشت و مشغول خواندنش بودم، برداشت.

نگاهی کرده و کمی ورق زد.

«بهبه! هشت کتاب سهراب سپهری. آفرین!» نگاهم کرده و کتاب را دوباره روی پایم قرار

داد.

«به شعر علاقه داری؟»

با سر جواب مثبت داده و بعد کاغذ و خودکاری که برای برقراری ارتباط و گفتن خواسته‌هایم،

در اختیارم قرار داده بودند، برداشته و رویش نوشتم: «شعر هم میگم.» چشمانش برق زده و با

افتخار نگاهم کرد.

«احسنت! خیلی عالی! پس باید قول بدی هر موقع حالت بهتر شد، برای من هم شعر بگی.» باز هم سرم را به تأیید تکان دادم، که اینبار جدی شده و گفت:

«فعلاً تا به هفته‌ی ده روز مهمون ما هستی. از اینجا که رفتی تا پونزده روز نباید چیزی بخوری مگر مایعات. حرف نباید بزنی تا زخم‌ت کامل جوش بخوره. بقیه سفارشها هم باشه برای زمان مرخص شدنت. حسابی استراحت کن تا زودتر خوب بشی.»

«آقای دکتر اجازه هست؟»

آقای دکتر شگفتزده به عقب چرخید. به سمت خانمی که جلوی در ایستاده بود، رفته و با لبخندی بزرگ دست پشت کمرش گذاشت. همراه هم نزدیک شده و گفت:

«معرفی میکنم. خانم عزیز بنده، نازنین خانم.»

دستش را به سمت من دراز کرده و با لبخند رو به همسرش گفت:

ایشون هم مریض کم طاقت ما طهورا خانم، که الان فهمیدم شاعر هم هستن و تا حالا چیزی بروز نداده بودن.» از طرز معرفی کردنش لبخندی روی لبم نشست. نازنین خانم نزدیکتر آمده و دستم را در دست گرفت.

«خیلی خوشوقتم عزیزم. علیرضا تو خونه زیاد ازت حرف میزنه. برای همین کنجکاو شدم که پیام و از نزدیک ببینمت. اشکالی که نداره؟ ناراحت نمیشی؟»

با خوشحالی سرم را به دو طرف تکان دادم. به طرف همسرش چرخیده و ظرف کوچکی را نشان داد.

«یه کمی آب مرغ آوردم، میشه بهش بدم؟ مشکلی براش پیش نمیاد؟»

«راستش همین الان داشتم بهش میگفتم بهتره چیزی نخوره. ولی حالا که زحمت کشیدی و

آوردی، یه کمش رو آروم با یه قاشق کوچیک بهش بده. به خاطر خودش گفتم، چون دهنش

زخمه و ممکنه احساس سوزش کنه.» نازنین خانم بیرون آوردن قاشقی از کیفش، جواب

داد:

«میدونم. ولی سرِّم که جای غذا رو نمیگیره. حالا تا هر چی تونست، بخوره بهش میدم.» آقای

دکتر قدمی سمت در برداشت.

«دستت درد نکنه. من برم به کارم برسم. خواستی بری یه سر بیا پیشم.»

نازنین سرش را به طرفش گرداند و با لبخند و تکان سر گفت:

«حتماً! بدون خداحافظی که نمیرم.»

جوابش چشمکی از طرف آقای دکتر بود. چقدر لذتبخش بود، دیدن این مهربانی و رفتارهای

عاشقانه. آن هم برای منی که تا به حال این محبتها را در زندگی ندیده و تجربه نکرده بودم.

تنها برای خود در رؤیا چنین صحنههایی ساخته یا در شعرهایم میآوردم.

نازنین لب تخت، کنارم نشسته و کمی از مایع آبکی و رقیق درون آن به طرف دهانم آورد. اولین قاشق را با اشتیاق فرو دادم، اما سوزش دهانم اشک به چشمم آورد. طوری که نمیخواستم قاشق دیگری بخورم. او هم متوجه حالِ بدم شده و با دستمالی که از جعبه دستمال کاغذی بیرون آورد، اشکم را پاک کرد.

«میدونم میسوزه. ولی چاره‌های نیست.»

قاشق دیگری به لبم چسباند و در همان حال گفت:

«با چیزای که علیرضا ازت تعریف کرده، نشون میده باید دخترِ قویی باشی. پس از عهده این مشکل هم به خوبی برمیای و خیلی زود به وضعیت عادی برمیگردی.»

با وجود عذابی که فرو دادن هر قاشق از آن مایع برایم داشت، بعد از خوردن یکی دو قاشق، دستم را جلو برده تا قاشق را از او گرفته و خودم ادامه دهم. اما دستش را عقب کشیده و اجازه نداد.

«نه، بذار خودم بهت بدم. یه وقت دستت میلرزه و همه رو میریزی رو خودت. صبر کن یه کم جون بگیری. فرصت هست تا کارات رو خودت انجام بدی.»

شرمنده این همه محبتش بودم. حین حرف زدن به تدریج از آن مایع که به دلیل زخم دهانم، نتوانستم چیزی از مزه‌هاش بفهمم به خوردم داد. هنوز محتوای ظرف به نیمه نرسیده بود که دیگر تحمل این سوزش را نداشته و از خوردن باقی آن خودداری کردم. وقتی صورتم را به طرف دیگر گرداندم، پرسید:

«دیگه نمیتونی بخوری؟»

سرم را به نفی تکان دادم. از قیافه نزارم فهمید که حال خوشی ندارم و بدون حرف کاسه و قاشق درون دستش را کنار گذاشت. تا زمان آمدن زنعمو پیشم بود و با حرف زدن، سرم را گرم کرد تا کمتر احساس ناراحتی کنم. زن عمو نفیسه هر روز صبح و عصر چند ساعتی کنارم بود و روزهای بعد او هم برایم آب گوشت یا مرغ میآورد. یکی دوبار دیگر هم نازنین خانم به دیدنم آمد و هر بار با مهربانی برخورد کرده و ساعاتی کنارم میماند و از هر چیزی صحبت میکرد. بعد از یک پانزده روز بستری بودن در بیمارستان، روزی که قرار بود مرخص شوم، آقای دکتر شریفیان برای آخرین بار معاینهام کرده و گفت:

«میدونم که چندمین باره دارم این حرفا رو تکرار میکنم. اما اگه میخوای نتیجه مطلوب بگیری باید این نکات رو رعایت کنی.

انگشت اشاره‌اش را به نشان یک بالا آورد.

«یک، اینکه به این زودی انتظار نداشته باش همه چی به وضع عادی برگرده. البته جوونی و خوش بنیه، ولی در عین حال باید مراقبتهای لازم رو داشته باشی. دوم، بعد از بیست روز میتونی غذاهایی که به شکل پوره باشه بخوری، ولی تا اون موقع همه چی رو باید به صورت مایع بخوری که آسیبی به زخم نرسه. سوم هم حرف زدن تا پونزده روز غدغن.»

انگشتانش را که برای شمردن یک به یک باز میکرد، جمع کرده و با لحنی محکم و قیافهای جدی ادامه داد:

«و اما مهمترین نکته! برو از این به بعد خوب زندگی کن. طوری که بعدِ مردنت، حتی اون کسایی که تو رو

نمیشناسن، برات گریه کنن. حتی اون مرده شوری که داره تنت رو میشوره به حالت زار بزنه. سعی کن باطنت رو خوب بسازی، نه ظاهرت رو.»

دفعات بعد هر بار که برای معاینه به دیدن دکتر رفتم، در کنار طبابت از دیدگاه روانشناسی هم به فکر درمانم بود.

حرفهایش تأثیرات مثبت زیادی برای مقاومت در برابر مشکلات پیش رو و پیگیری درمانم داشت. همراه نفیسه خانم به خانهدشان رفته و بعد از چند روز که مهمانشان بودم به خانه خودمان در روستا بازگشتم. تمام مدتی که در خانه پسرعمویم بودم، باید از سرم تغذیه میکردم. برای همین هر روز کسی را به خانهدشان آورده تا کارهای لازم را انجام دهد.

درخانه خودمان هم تا زمان بهبودی یکی از اقوام که در بهداری مشغول بود، کارهای مربوط را انجام میداد. روزهای بسیار سختی را گذراندم. از هر چه سوپ و آش بود، متنفر شده و حسرت یک غذای درست و حسابی را میکشیدم.

از خوردن غذاهای نرم و آبکی خسته شده بودم. تا چندین روز مدام اقوام و آشنایان برای عیادتم به خانهدمان رفت و آمد، داشتند. اما اغلب وقتم را در اتاق مشترکم با خواهرهایم میگذراندم. برادرهایم حتی یکبار هم حالم را نپرسیده و انگار نه انگار که مریض هستم و باید رعایت وضعیتم را بکنند. همان رویه همیشگی را داشته و توجهی به حال و روزم نداشتند. برای همین ترجیح دادم بیشتر اوقاتم را در سکوت و تنهایی بگذرانم.

سعی کردم از آن به بعد زندگی جدیدی را برای خود ساخته و شیوه دیگری برای برخورد با اطرافیانم برگزینم. به همین خاطر بعد از بهبودی و زمانی که توانستم از خانه بیرون بروم، در

مقطع تخصصی کلاسهای شعر که به صورت رایگان در ارشاد برگزار میشد، ثبت نام کردم. میخواستم اشکالاتم را برطرف کرده و علایقم را با جدیت دنبال کنم. البته این کار را هم به تشویق ستاره انجام دادم. ماهی یک بار به بهانه دیدنش به شهر رفته و در کلاسهای پیشرفته شعر شرکت میکردم. بعد از پایان کلاس هم به خانهدانشان رفته و چند ساعتی را کنار هم میگذرانیدیم.

\*\*\*\*

به محض ورود به خانه ستاره، سبا دختر دو ساله‌اش به آغوشم پرید و با زبان شیرینش خاله خاله گفت. همانطور که سبا در آغوشم بود، دختر بزرگترش سمانه که هفت سال داشت، نزدیک شده و سلام کرد. از بس به دیدنش رفته و با بچه‌ها به مهربانی برخورد میکردم، آنها هم از دیدنم خوشحال شده و حسابی با من اُخت شده بودند. هنوز نمیتوانستم به خوبی حرف بزنم و با تکان سر و صدای آرامی جوابشان را دادم. ستاره جلو آمد تا سبا را از آغوشم بگیرد، که اجازه نداده و او را بیشتر به خود چسباندم. سبا هم دوستم داشت و ترجیح میداد پیشم بماند.

خوراکیهایی را که برایشان خریده بودم، به دست سمانه داده و یکی را هم برای سبا باز کردم. به پشتیهایی که با سلیقه دور تا دور سالن پذیرایی چیده شده بود، تکیه داده و سبا را که مشغول خوردن بود، روی پای خود نشاندم.

ستاره با لبخند نگاهم کرد.

«دلم برات تنگ شده بود. خوب شد که بالاخره شما هم صاحب تلفن شدید، وگرنه دق میکردم تا خبری ازت بگیرم.»

با این وروجکا که نمیتونم جایی برم. درس و کارِ خونه و... خودت بهتر میدونی وضعیتم رو.

نمیشد پیام دیدنت.» سرم را به تأیید تکان داده و آرام گفتم:

«میدونم، هلهای (گلهای) ندارم.»

«تو که هیچ وقت گله نمیکنی، ولی خودم دوست داشتم، ببینمت. فکر نکنی دوست بیمعرفتی هستم. یه دلیل دیگهش هم راستش رو بخوای از داداشات میترسیدم. گفتم یه وقت برات حرف در میارن و ممکنه سرزنشت کنن چرا با یه زن متأهل دوست شدی.» لبخندم را که دید ادامه داد:

«والا! اینطور که تو ازشون تعریف کردی، هر چیزی رو بهونه میکنن تا یه جوری اذیت کنن. همون بهتر باهاشون هیچ وقت روبرو نشم.»

دست روی دستش گذاشتم تا ادامه ندهد. کاغذ و خودکارم را در آورده و نوشتم: «رفتم ارشاد، کلاسای تخصصی شعرش ثبت نام کردم.» با خواندن جملهام ذوق زده گفتم:

– «جداً! چه کار خوبی کردی. آفرین!»

دوباره نوشتم: «فعلاً نمیتونم زیاد شرکت کنم، به بهانه دیدن تو ماهی یه بار میام شهر و میرم کلاس. باید یه کار جدید پیدا کنم. خانم جلالی وقتی دید یه مدتی نمیتونم پیام، یکی دیگه رو جای من آورد.»

«مهم نیست، فدای سرت. اون هم آزالت بیگاری میکشید. همون بهتر بری دنبال یه کار دیگه. من هم به چند نفر میسپرم، اگه جایی پیدا کردم خبرت میکنم.»



آمیوهای را که برایم آماده کرده بود، جلوتر گذاشت و اشاره کرد.

«تا گرم نشده بخور.»

دوباره نوشتم: «چه خبر؟ این مدت چی کار کردی؟»

«ای! میگذرونم. بد نیست، خدا رو شکر. حالا که تو نمیتونی حرف بزنی، بذار امروز من برات

حرف بزنم. خیلی وقت بود دوست داشتم از زندگیم برات بگم، اما فرصتش پیش نیاومد.» با

لبخندی شیطنتآمیز و لحن خاصی که میدانستم شوخی میکند، گفت:

«جنابعالی که همیشه سرت شلوغ بوده و وقت نداشتی به درد دل من گوش بدی.»

من هم خنده ضربه ای به زانویش زده و گفتم: «بدجنس!» خندهاش بیشتر شد و سبا با تعجب

نگاه میان ما گرداند.

قربان صدقه نگاه متعجبش رفتم، که صورتش را به طرفم چرخاند و با زبان کودکانهاش

پرسید:

«چرا.. ماما.. دَخ میتونی؟» کنار گوشش آرام گفتم:

«دَخش (دَخش) نهردن (نکردم) هربونت (قربونت) برم. ناهش (نازش) هر دم (کردم)، بین

میخنده (میخنده).»

نگاهی به مادرش و چهره خندانش کرده و گویی حرفم را باور کرد، که بیخیال ما شده و دوباره به خوردنش ادامه‌داد. لیوان را بالا آورده و کمی از آن خوردم که دیدم ستاره سر به زیر به فکر فرو رفته. تکانش داده و به آرامی گفتم:

«چی شده؟»

سرش را به دو طرف تکان داده و جواب داد:

«همون مشکلات همیشگی. گاهی فکر میکنم خدا میدونسته ما دو تا همدردیم که ما رو سر راه هم قرار داد، تا با حرف زدن یه کم تسکین پیدا کنیم. کار دیگهای که از دستمون بر نیامد برای هم انجام بدیم.»

گاهی از زندگیاش و مشکلاتی که پشت سر گذاشته، جسته و گریخته چیزهایی برایم تعریف میکرد. اما آنقدر مشکلات ریز و درشت زندگی من زیاد بود، که اغلب شنونده حرفهایم بوده و کمتر از خودش چیزی میگفت.

برایش نوشتم: «ستاره چی شده؟ نگران شدم. تو هیچ وقت این طوری گله نمیکردی؟» آه

بلندی کشیده و گفت:

- گله نمیکردم چون میدیدم تو خودت انقدر غصه داری که دیگه جایی برای شنیدن درد دل‌های من نداری. اما حالا که بعد چند وقت دارم میبینمت، تازه فهمیدم بودن تو و دیدن مشکلاتت، باعث میشد کمتر به زندگی خودم فکر کنم. به خودم میگفتم در مقابل سختی‌هایی که ظهورا میکشه، مشکلات من به چشم نیامد. بعد هم خدا رو شکر بعد از ازدواجم با همسر

کمتر به مشکل برخورددم. گرچه زود ازدواج کردم، اما اون همیشه همراه و کمک حالم بوده. مرد صبوری و تا حالا خدا رو شکر زندگی آرومی داشتیم.» با صدای آرامی پرسیدم:

«حرا(چرا) هود(زود) اهدوا(ازدواج) هردی(کردی)؟»

از جایش بلند شد و همانطور که به طرف آشپزخانه و سراغ یخچال میرفت، گفت:

«بذار این میوههایی رو که برات کمپوت کردم اول بیارم. گذاشتم یخچال خنک بشه. بعد مفصل بشینم و برات تعریف کنم.»

سبا با رفتن مادرش، از روی پایم بلند شده و به طرف خواهرش رفت که جلوی تلویزیون نشسته و برنامه کودکتماشو میکرد. من هم بلند شده و مانتویم را درآوردم. کنار ستاره ایستاده و اشاره کردم به ظرفی که برایم آماده میکرد.

«باید له باشه، این طوری نمیتونم بحورم(بخورم).» نگاهم کرد و گفت:

«خودم درست کردم، نرمه.»

سرم را تکان دادم.

«باشه، دستت درد نهنه(نکنه). با حنهال(چنگال) لَهش میهنم(میکنم).»

«نه، پس صبر کن! الان میریزم تو میکسر، یه دقیقههای له میشه.» در حین ریختن میوههای

کمپوت شده درون میکسر، پرسید:

«حرف زدنت زیاد تغییری نکرده. عملت تأثیری نداشته؟ دکتر چیزی نگفت؟ چقدر طول میکشه تا کامل خوب بشی؟»

حرف زدن طولانی برایم سخت بود. دوباره کاغذ و خودکاری را که همیشه برای این منظور همراهم بود، برداشته و نوشتم: «زخمم که خوب شد، باید گفتار درمانی رو شروع کنم. بعدش ممکنه چند تا عمل دیگه هم لازم باشه. دکتر چندین بار بهم گفت باید صبر و تحملم رو ببرم بالا و به این زودی منتظر نباشم به حالت عادی صحبت کنم.» با لبخند دلگرمکنندهای در جوابم گفتم:

«خوب میشی، من مطمئنم. تو دختر فعال و پرتلاشی هستی و میدونم که میتونی از عهدش بریای.»

پوره میوه را در ظرفی ریخته و به دستم داد. همراه هم دوباره به سالن برگشته و به پشتیها تکیه دادیم. او هم خیاری برداشته و حین پوست گرفتنش گفت:

«وقتی شیش سالم بود من رو فرستادن خونه پدربزرگ مادریم. اون زمان بزرگ خاندان بود و کسی جرأت نداشت رو حرفش حرف بزنه. ما تو روستا زندگی میکردیم و پدربزرگم تو شهر. پدربزرگم مغازه دار بود و علاوه بر پارچه فروشی یه قسمتی از مغازه رو اختصاص داده بود به چای و روغن و عسل محلی. هر کس میخواست اینها رو از روستا برایشیاره، یکی دو شب تو خونه پدربزرگ اتراق میکرد. یا اگه کسی زائویی داشت، شب و نیمه شب، وقت و بیوقت، راه میفتادن سمت خونه اونها و پدربزرگم یا دایبهم باید با ماشین میرسوندنشون زایشگاه. خلاصه که روزی نبود خوننشون خالی از مهمون باشه.»

به خاطر همین رفت و آمد زیادشون، من رو بردن پیش خودشون که کمک دست مادر بزرگم باشم. اون موقع دختر یا عروسی نداشت که کمکش کنه و من تنها دختر بزرگ فامیل بودم. مادر و پدرم راضی به این کار نبودن، اما پدر بزرگم اهمیتی به حرف هیچ کس نمیداد. البته به این بهانه که تو شهر بهتر میتونم درس بخونم و به تحصیلم ادامه بدم، من رو کشوندن خونه خودشون.

از اون طرف با اون همه برو بیا و مهمونداری انتظار داشتن درسام رو خوب بخونم و نمرات عالی بگیرم. ولی هم فرصت کافی برای درس خوندن نداشتم و هم تو اون همه سر و صدا و شلوغی و رفت و آمد زیاد امکانش نبود. وقتی نمره خوب نمیگرفتم، مدام تحقیرم میکردن. فاصله سنی من و اونها خیلی زیاد بود. اونها مسن و من یه دختر بچه پر از انرژی بودم که دوست داشتم شیطنت کنم. خب طبیعتاً نمیتونستن درکم کنن. در نتیجه از محبت لازم برخوردار نبودم. نه خواهر و برادری پیشم بود و نه از محبت پدر و مادر خبری بود. برای همین خیلی بهم سخت گذشت.»

در حین خوردن پوره میوه، با دقت به حرفهایش گوش میدادم. مشخص بود که او هم زندگی پر دردی داشته ولی تا به آن روز چیزی بروز نداده بود.

«پس تو هم بچه‌ی (بچگی) حوشی (خوشی) نداشتی. چرا (چرا) تا حالا هیبه‌ی (هیچی) نهفته (نگفته) بودی؟»

«چی میگفتم قربونت برم؟ مگه خودت کم غم و غصه داشتی؟ من هم بشم بار اضافه؟ ولی از همون اوایل که باهات آشنا شدم و برام از زندگی حرف زدی، احساس کردم نقطه اشتراک زیادی با هم داریم. همین باعث شد الان راحت دارم این چیزا رو برات تعریف میکنم. فکر

میکنم همین شباهت‌ها من به هم بوده که بهتر تونستیم همدیگه رو درک کنیم و دوستیمون تا امروز ادامهدار شده.»

برایش نوشتم: «آره، درست میگی. راستش یه زمانی انقدر به همه بیاعتماد شده بودم، که به قول معروف از ریسمون سیاه و سفید هم میترسیدم. اگه کسی بهم محبت میکرد، پیش خودم میگفتم حتماً قصد و منظوری داره که بهم نزدیک شده. اما تو این هشت نه ماهی که با هم آشنا شدیم، فهمیدم همه رو نباید به یه چوب روند و استثنا هم وجود داره.»

«میدونی طهورا! ما هر دو استعدادهایی داشتیم که کسی توجهی نشون نداد و نتونستیم به اون چیزایی برسیم که بهش علاقه داشتیم. من عاشق ورزش و هنر بودم. درس خوندن رو بیشتر به خاطر این دو تا دوست داشتم. البته بعد از ازدواجم بیشتر به درس خوندن علاقه پیدا کردم و برای همین هم الان دارم دنبال میکنم.»

سال سوم راهنمایی که بودم، دیگه نتونستم نمرات خوبی بگیرم و مردود شدم. پدر بزرگم هم بلافاصله به خانواده عموم خبر داد که من باید با پسرشون ازدواج کنم. مادرم خیلی گریه کرد و به پدر بزرگم گفت ستاره هنوز بچس. از زندگی و خونه داری چیزی نمیدونه، دوست داره درس بخونه. حداقل یه کم فرصت بدید تا راه و رسم زندگی رو یاد بگیره.

اما پدر بزرگم حرفش یک کلام بود. فقط یه چند ماهی بین خواستگاری و عقد فاصله انداختن تا به اصطلاح من آماده بشم. بعد مجبورم کردن با پسر عموم ازدواج کنم. دو سال نامزد بودیم و پنج سال اول زندگی رو دوباره برگزیدم روستا و با خانواده عموم زندگی کردم. از اینکه به پدر و مادرم نزدیک شدم خوشحال بودم؛ اما تو خونه عموم هم زندگی راحتی نداشتم.

اونها یه خانواده شلوغ و پرجمعیت بودن. یکی دیگه از برادرشوهرام هم با زن و بچش تو اون خونه زندگی میکردن.

البته عموم مرد خوش قلب و مهربونی بود و تو اون پنج سالی که اونجا بودم، هیچ وقت با من بداخلاقی و بدرفتاری نکرد. ولی یکی از خواهرشوهرام خیلی نسبت به من حسادت میکرد. من هر کاری از دستم برمیومد براشون میکردم. تو همه کاری کمک دستشون بودم. با این حال باز هم گله و شکایتشون همیشه به راه بود.

«حوبه(خوبه) حдаهل(حداقل) با شوهرت مشهلی(مشکلی) نداشتی.»

خیارهای پوست گرفته را خرد کرده و جلوی بچهها گذاشت. یکی دیگه برداشت تا برای خودش پوست بگیرد.

«شوهرم در واقع بیشتر سکوت میکرد. هر چی خانوادش بهم میگفتن جوابشون رو نمیداد. حتی از بچههاش هم دفاع نمیکرد. شاید همین سکوتش در برابر اونها باعث شده بود، خودشون رو محق بدونن و با حرفاشون اذیتم کنن .

تا اینکه یه پولی جمع کردیم و این خونه رو که اولش نیمه کاره بود، خریدیم. با وجودی که هیچ امکاناتی نداشت، اومدیم توش زندگی کردیم. خیلی سختی کشیدیم تا به این شکلی که الان میبینی در بیاد.»

«الان دیبه(دیگه) نمیری دیدن پدربُهْ رُ(پدربزرگ) و مادربُهْ رِهْ(مادربزرگت)؟»

«نه زیاد. میدونی، انگار خوشی به من نیومده بود. چون یک سال بعد از ازدوایم، پدر بزرگم حالش بد میشه و پدر و مادرم میرن شهر که بهشون رسیدگی کنن. دوباره ازشون دور شدم. سال بعدش هم مادرم فوت کرد. بعد از اون، رفت و آمدمون کم شد.»

«حدا(خدا) رحمتشون هنه(کنه).»

«با اینکه تمام اون سالهای دور از خانوادهم خیلی اذیت شدم، اما همیشه سعی کردم از کسی کینه به دل نگیرم. بعد هم چون سن کمی داشتم، خوبی و بدی آدمها رو تشخیص نمیدادم. برای همین همیشه مطیع و حرف گوش کن بودم. هر چی بزرگتر شدم و آگاهیم نسبت به مسائل بیشتر شد، تازه فهمیدم که چقدر در حقم اجحاف شده.» آه بلندی کشیده و با حسرت گفتم:

«چه(چه) فایده، دیهه(دیگه) اون روها(روزها) هه(که) برنمیهرده(برنمیگرده). باید از این به بعد هعی(سعی) هنیم(کنیم) هندهیمون(زندگیمون) رو درت(درست) بهاهیم(بسازیم).»

«حق با توئه. من که تصمیم گرفتم بعد از گرفتن دیپلم، کنکور شرکت کنم و درسم رو ادامه بدم. حالا که فهمیدم همه این سالها عمرم بیخودی هدر رفته باید جبرانم کنم.»

روی کاغذ نوشتم: «کار خوبی میکنی. من هم امسال به خاطر این عملم نتونستم شرکت کنم. باید بخونم برای سال دیگه. بعد از اینکه خانم اقبالی کمکم کرد از فامیلشون نامه بگیرم، دیگه افتادم دنبال کاراش تا از بهزیستی و تأمین اجتماعی و هر جایی که فکرش رو بکنی یه نامه گرفتم. با وجود اون همه نامه و فارش، اگه کمکهای آقای دکتر شریفیان نبود، باز هم نمیتونستم عمل کنم. هر جایی که تونست برام پارتی بازی کرد و خودش هم یه قرون بابت عمل ازم پول نگرفت.»



«خدا خیرش بده. همچین آدمهای با وجدانی کم پیدا شدن.»

بچهها بدو بدو به طرفم آمده تا نقاشیهایی را که کشیده بودند، نشانم دادند.

«خاله بین نقاشیمون خوب شده؟ برای شما کشیدیم.»

هر دو را بوسیده و با شوق و علاقه مشغول تماشای نقاشیشان شدم. سبا که هنوز نمیتوانست چیزی بکشد و فقط با رنگهای مختلف خطوط درهمی روی کاغذ کشیده بود. با این حال سعی داشت به تقلید از خواهرش با کلمات بریده و نامفهوم توضیح دهد که چه کشیده. کار همیشگیشان بود که هر بار برایم نقاشی بکشند. از قبل شکلاتی را کهبرایشان کنار گذاشته بودم، از کیفم درآورده و گفتم:

«حب(خب)، حالا هه(که) به این هشنهی(قشنگی) برام نهاشی(نقاشی) هشیدید(کشیدید)، این هم حایهتون(جایزهتون).»

تشکر کرده و دوباره دنبال بازی خود رفتند. من هم از جا بلند شده تا به خانه خودمان بازگردم. تا آنجا که برایم مقدور بود بیشتر وقت آزادم را در خانه ستاره میگذراندم. چون همیشه به دلیل بدرفتاریهایی که با من میشد، ترجیح میدادم از جو خانه دور باشم. همین رفت و آمد زیادم به آنجا و توجهم به دخترانش، موجب صمیمیت آنها شده و بسیار به من علاقه داشتند.

\*\*\*\*\*

مدتی بود که کار جدیدی پیدا کرده و به عنوان فروشنده لباس زیر در یک مغازه مشغول به کار شده بودم. ناگفته نماند برادرهایم بدون پرس و جو و دیدن محل کارم، اجازه کار کردن را

صادر نمیکردند. برای همین هر جایی نمیتوانستم مشغول به کار شده و حتماً بایستی مورد تأیید آنان قرار میگرفتم. جلسات گفتار درمانی را نیز چند هفته‌ای بود که شروع کرده بودم. هفته‌ای دو بار به یکی از مراکز بهزیستی همان شهری که معلم را انجام داده بودم، برای پیگیری درمانم مراجعه میکردم. با کمک معرفی‌نامه آقای دکتر به آن مرکز گفتار درمانی رفته و آنها تقبل کرده بودند بدون دریافت هزینه، آموزشهای لازم را برایم انجام دهند. آن روز خوشحال از خرید واکن وارد خانه شدم. توصیه خانم دکتری بود که با من گفتار درمانی کار میکرد. با صدای بلند و با ذوق گفتم:

«هودابه (سودابه) بیا بین حی (چی) خریدم (خریدم)؟»

چون با سودابه بیش از بقیه صمیمی بودم، همیشه هر چیزی میخریدم، اول از همه به او نشان میدادم. سودابه با خوشحالی به طرفم آمد و جعبه را از دستم گرفت تا زودتر بازش کند. راضیه هم بالای سرمان ایستاده و نگاه میکرد.

«برای چی این رو خریدی؟ مگه با ضبط همیشه آهنگ گوش کردی؟»

«راهیه (راضیه) تو دیهه (دیگه) حرا (چرا) این حرف رو میهنی (میزنی)؟ مهه (مگه) حلال (جلال) و محتبی (مجتبی) میهارن (میدارن) ما آ (از) حبط (ضبط) اهتفاده (استفاده) هنیم (کنیم)؟ تا وهتی (وقتی) اونا تو حونه (خونه) باشن، دور و بر این حیها (چیزا) همیشه رفت. بعد هم همش میحوان (میخوان) هیر (گیر) بدن این حیه (چیه) هوش (گوش) میدین؟ به دردتون نمیخوره (نمیخوره). هی باید وایسیم هن (جنگ) و دعوا هنیم (کنیم).»

همانطور که به طرف اتاق میرفتم تا لباسم را عوض کنم، گفتم:

«بعد آ(از) اون هم هر(سر) هار(کار) دوت(دوست) دارم یه آهنهی(آهنگی) هوش(گوش) بدم.

این رو راحت هر حا(جا) بحوام(بخوام) میتونم با خودم(خودم) ببرم.» سودابه آن را از جعبه

بیرون آورده و پرسید:

«فقط میشه باهاش آهنگ گوش داد؟»

«نه، در واقع(واقع) این رو برای تهویت(تقویت) حرف هدنم(زدنم) هریدم(خریدم).

اینها(اینجا) که میرم

هفتار(گفتار) درمانی، حانم(خانم) دهتر(دکتر) بهم هفت(گفت) اهه(اگه) بتونم یکی از اینا

بحرم(بخرم) به پیشرفتم همح(کمک) میهنه(میکنه). هفت(گفت) هدام(صدام) رو هبط(ضبط)

هنم(کنم)، بعد خودم(خودم) بفهمم اشهال(اشکال) حرف هدنم(زدنم) ههات(کجاست)؟ این

طوری بهتر میتونم مهشلات(مشکلات) هفتاریم(گفتاریم) روبرطرف هنم(کنم). وهتی(وقتی)

هدای(صدای) هبط(ضبط) شده خودم(خودم) رو هوش(گوش) بدم میفهمم هدوم(کدوم) حرفها

رو اشتباه تلفح(تلفظ) میهنم(میکنم).»

«آها پس فقط برای آهنگ گوش دادن، نخردی؟»

«معلومه هه(که) نه! انهدر(انقدر) در آمد ندارم هه(که) دنبال حوشهرونی(خوشگذرونی) باشم. اما

بدم هم نییاد با حیال(خیال) راحت آهن(آهنگ) هوش(گوش) هنم(کنم) و از دت(دست)

هرهرای(غرغرای) حلال(جلال) راحت باشم.»

سودابه التماساً میز گفت:

«میشه هر وقت کارش نداشتی من هم ازش استفاده کنم؟»

«بهار(بذار) تمرین امروزم(امروزم) رو انهام(انجام) بدم، بعد میدم بهت.»

ساعتی بعد حدیثه یکی از دخترعموهایم به دیدنمان آمد. دور هم مشغول صحبت بودیم که گفت:

«طهورا تو بیشتر از ما این طرف و اون طرف میری. یه دختر خوب و نجیب سراغ نداری؟ میخوایم برای اسماعیل زن بگیریم.»

«مه(مگه) درهش(درشش) تموم شد؟ حایی(جایی) استخدام(استخدام) شد؟»

«آره، همون موقع که مدرکش رو گرفت، درخواست داد و بلافاصله هم شروع به کار کرد. حالا داریم براش دنبال دختر میگردیم.»

سودابه به آشپزخانه رفته بود تا چای بیاورد. با شناخت کمی که از پسرعمویم داشتم به نظرم رسید، میتواند همسر مناسبی برای سودابه باشد. از فرصت استفاده کرده و با خنده گفتم:

«هودابه(سودابه) دختر(دختر) به این خوبی(خوبی)، بهل(بغل) هوشتون(گوشتون) هست، نمیینی! میون هر یبهها(غریبهها) دنبال دهتر(دختر) میهردی(میگردی)؟»

لحظهای مکث کرده و متفکر نگاهم کرد. تا خواست جوابی بدهد، سودابه با سینی چای کنارمان نشست. با حرکت چشم و ابرو اشاره کردم، فعلاً در حضور او چیزی نگویند. موقع خداحافظی تا دم در همراهیاش کردم. آرام پرسید:

«چرا چشم و ابرو اومدی؟ نداشتی حرفی بزنم؟»

«حون (چون) هنو (هنوز) درهش (درسش) تموم نشده، نمیخوام (نمیخوام) خواهش (حواسش) بره دنبال این حیها (چیزا). بعد هم معلوم نیت (نیست) داداشت و خونوادهت (خونوادهت) هبول (قبول) هنن (کنن).»

بیخودی (بیخودی) حرا (چرا) هوایش هنیم (کنیم)؟ اول باید خونواده (خونواده) شما تهمیم (تصمیم) بهیرن (بگیرن) به این وهلت (وصلت) راهی (راضی) هتن (هستن)، بعد هودابه (سودابه) رو در حریان (جریان) هرار (قرار) بدیم.»

«درست میگی. باشه، به داداشم میگم تا ببینم چی میشه.»

بعد از خداحافظی با حدیثه، به طرف واکنم رفته تا آن را امتحان کنم. ابتدا چند بار از روی مجله‌های که امروز با خود از مغازه آورده بودم، خواندم و هر بار به صدای ضبط شدهام گوش کردم. وقتی به میزانی که خانم دکتر توصیه کرده بود تمرین کردم، آهنگی گذاشته و صدایش را بالا بردم. حین خواندن مجله به آهنگ گوش میدادم. آرزو به دلم مانده بود یکبار بتوانم با خیال راحت آهنگ مورد علاقه‌ام را بدون مزاحمت برادهایم گوش دهم. خوشبختانه صدای بلند آهنگ مانع از آن بود که متوجه اطراف شده و در عالم خود غرق شده بودم. به یکباره مجله از دستم بیرون کشیده شد. سر بلند کرده و با دیدن حرکت غافلگیرانه جلال، دادم به هوا رفت.

«هوی حته (چته)؟ مهل (مثل) آدم رفتار هه (کن).» مجله را در هوا تکان داد و با پررویی گفت:

«مثل آدم رفتار نکنم، مثلاً میخوای چی کار کنی؟»

نگاهی به عنوان مجله کرده و با نگاهی خصمانه، مانع از جواب دادنم شده و رو به من غرید:

«این چرت و پرتا چیه میخونی؟ مجله ورزشی به چه درد دخترا میخوره؟ میری سر کار که پولت رو حروم ای اراجیف کنی؟»

دست دراز کرده تا آن را بگیرم که دستش را بالاتر برده تا نتوانم پشش بگیرم. در همان حال گفتم:

«اولاً که نه‌ریدم (نخریدم)، مال پهر (پسر) هاحب (صاحب) هارمه (کارمه). هانیاً (ثانیاً) اهه (اگه) اراجیفه (اراجیفه)، حطور (چطور) به درد تو میخوره (میخوره) ولی به درد من نمیخوره (نمیخوره)؟»  
با مجله ضربهای به صورتم زده و تشر زد:

«تو روز به روز زبونت داره درازتر میشه؟ به اون دکتره میگفتی یه ذره اون زبونت رو کوتاه کنه عوض این عملای بیخودی که هیچ فایدهای نداشته. بعد هم مگه تو نگفتی مغازه فقط لباس زنونه میفروشه، پس پسر مغازهدار ای وسط از کجا پیداش شد؟»  
با حرفهایش گویی آتش به جانم ریخته باشد، خروشیدم:

«به تو هه (چه)! اهلاً (اصلاً) تو هی (چی) هار (کار) به من داری؟»

خواستم به طرفش حمله برده و مجله را از دستش چنگ بزنم، که تازه چشمش به واکن درون دستم افتاده و دست دراز کرد تا آن را بردارد. سریع متوجه شده و به موقع عقب کشیدم. با دستش که در هوا معطل مانده بود، به واکن اشاره کرد:

«همین آشغالا رو گوش میدی، که اینطوری ولنگار و ببند و بار شدی دیه. تا حالا ضبط بود، الان پیشرفت کردی شد واکمن؟»

«دلم میحواد(میخواد)...»

مادرم جلو آمد و نگذاشت حرفم را ادامه دهم. بازویم را به همراه نیشگونی کشید و مرا به طرف اتاق هُلَل داد. با تغییر گفت:

«اتاق شما دخترا رو جدا کردم و سفره جداگانه براتون میندازم، که اینطور مثل سگ و گربه به جون هم نپرین. باز هم دست بردار نیستید.»

«مهه(مگه) تهیر(تقصیر) منه؟» با دست به جلال اشاره کردم.

«به شاده(شازده) پهرت(پسرت) بگو. من که نشهته(نشسته) بودم، حبر(خبر) مرهم(مرگم) هر(سرم) به هار(کار) خودم(خودم) بود.»

«خودت داری میگی پسر! مگه میشه بهش حرف زد؟ تو زبون به دهن بگیر، کوتاه بیا چی میشه؟»

عوض آنکه مادرم طرف حق را بگیرد، همیشه جانب پسرانش را داشت. چون جرأت نمیکرد برخلاف خواست آنها حرفی بزند.

«حرا(چرا) همش باید من هوتاه(کوتاه) پیام؟ یه بار اونا هوتاه(کوتاه) بیان. هناه(گناه) هر(کردم) دختر(دختر) شدم؟»

هنوز مادر جوابی نداده بود، که جلال جلوی در اتاق ایستاده و کمی مادر را کنار زد.

«هوی! سلیطه! جوابم رو ندادی؟ گفتم پسر صاحب مغازه اونجا چی کار میکرد؟» پشت کرده و در حال جمع کردن دستگاہ واکن، با بیمیلی توضیح دادم.

«مادرش گاهی محللهایی (مجلههایی) هه (که) چهرش (پسرش) میجره (میخره)، میاره مهابه (مغازه) هه (که) باهاش شیشه تمی (تمیز) هنیم (کنیم). من هم احاهه (اجازه) هر فتم (گرفتم) و وَرِش داشتم. دیده من علاهه (علاقه) دارم محله (مجله) بحونم (بخونم)، بعد آ (از) خوندن (خوندن) پسرش، برام میاره.» برای آنکه حرصم را در بیاورد، مجله را در هوا تکان داده و با قلدری گفت:

«دفعه آخرت باشه از این مزخرفات دستت میبینم. بار دیگه این طوری مهربون بر خورد نمیکنم. حواست باشه!» وقتی پشت کرد، ادایش را در آوردم که باعث خنده سودابه شد. جلال صورتم را نمیدید، چون پشت به او بودم. اما از صدای خندیدن سودابه فهمید که من چیزی نگفتم. دوباره برگشت، ضربهای به سودابه زد و در همان حال گفت:

«تو هم بخوای مثل اون جفتک بندازی حسابت رو میرسما!» بلافاصله عکسالعمل نشان داده و جلوی سودابه قرار گرفتم. «حته (چته)؟ یه رو (روز) هر (سر) به هر (سر) حواهرات (خواهرات) نهاری (نذاری) رو هت (روزت) شب نمیشه؟»



باز هم مادر مداخله کرده و ما را به داخل اتاق هُل داد. در را به رویمان بست، تا به این ترتیب بحث را خاتمه دهد.

اما صدای فریادش همچنان بلند بود، که حالا به جان راضیه افتاده و بابت چایی که برایش آورده و باب میلش نبود، او را ملامت میکرد.

گاهی با خود فکر میکردم شاید دچار نوعی بیماریست که از آزار دادن خواهرانش لذت میبرد و هر روز دنبال بهانه‌های میگردد تا به جان ما بیفتد. من هم کسی نبودم که زیر بار حرف زور رفته و این بیشتر آنان را جری کرده تا سر به سرم بگذارند. از همه بیشتر از این دلخور میشدم، چرا باید مادرم تا این حد فرمانبردار آنان باشد؟ چرا بعضی نمیخواهند، بپذیرند که تفاوتی بین زن و مرد از لحاظ فکر و اندیشه قائل نباشند؟ چرا من باید به خاطر دختر بودن، مطیع و فرمانبردار باشم؟ من دوست نداشتم خانه‌نشین بوده و بلند پروازی مرا به حساب ببیند و باری میگذاشتند.

ماجراجو و کنجکاو بوده و روح سیریناپذیری برای یادگیری بیشتر داشتم. برادرم مدام به من سرکوفت میزد:

«هیچ کس حاضر نمیشه تو رو بگیره. تا آخر بیخ ریش خودمون بسته شدی. پس بهتره سر به راه باشی و این قدر جفتک نندازی، تا بیشتر از این از چشممون نیفتادی.» با عصبانیت جواب

دادم:

«مهه (مگه) حای (جای) تو رو تن (تنگ) هر دم (کردم)؟ حوبه (خوبه) هب (صبح) تا شب  
حونه (خونه) نیتم (نیستم) و دارم هار (کار) میهنم (میکنم). هر حی (چی) هم هه (که) در میارم تو  
همین حونه (خونه) خرج (خرج) میشه.

دیهه (دیگه) حی (چی) آ (از) حونم (جونم) میحوای (میخوای)؟»

«این همه پررو و سر به هوا نبودى، همه چى حل بود.»

تنها جایی که میتوانستم کمی آرامش داشته باشم، خانه ستاره بود. هر زمان که امکانش فراهم  
میشد به دیدنش میرفتم. طوری که دخترانش به این حضور دائم من عادت کرده و خصوصاً با  
سبا میانه خوبی داشتم. دختر ریزنقشی که با شیرین زبانیاش، حسابی در دلم جا باز کرده بود.  
سینی چای را مقابلم گذاشت.

«طهورا! چى شده باز سگرمههات تو همه؟»

نگاهم به چای خوش عطر و رنگ مقابلم بود و با لحن غمگینی گفتم:

«اون موهه (موقع) مدرهه (مدرسه) میرفتم بیشتر همدیهه (همدیگه) رو میدیدیم. الان تو  
در (درس) داری و من هم همش هر (سر) هارم (کارم). فرهت (فرصت) همیشه هیاد (زیاد) با هم  
باشیم.» استکان چایش را دست گرفته و قندی دهانش گذاشت.

«حالا هم هر روز بیا اینجا همدیگه رو ببینیم. کسی کاری بهت نداره.»

«در دیهی (دیزی) باهه (بازه) حیای هر به (گر به) ههاست (کجاست)؟ میدونم که فامیلای شوهرت خوششون نیامد من رو اینها (اینجا) ببینن. یه حیهی (چیزی) بهت میهن (میگن) ناراحتت میکنن.»  
ضربهای به بازویم زد.

«حالا من دیزی شدم و تو گر به؟ اونا هم که هر روز اینجا نیستن تا رفت و آمد تو رو ببینن.»  
سبا مثل همیشه با شگفتی به شوخی من و مادرش نگاه کرده و متعجب بود. بوسهای به لب  
نرمش زده و گفتم:

«هربونت (قربونت) برم! انهدر (انقدر) مامان و بابات باهات مهربونن، این حیها (چیزا) برات  
عهیبه (عجیبه). اهه (اگه) تو حونه (خونه) ما بودی دیهه (دیگه) این رفتارا برات عادی میشد.»  
ستاره با ناراحتی گفت:

«مگه هنوز هم داداشات، کتکتون میزنن؟» کمی از چایم خوردم.

«هر رو (روز) باید ناه (ناز) شتش (شستش) رو به یهی (یکی) نشون بده. دیرو (دیروز) به  
حون (جون) نحه (نجمه) افتاده بود، که حرا (چرا) تو مهمونی بلند خندیدی (خندیدی)، مردا  
هدات (صدات) رو شنیدن؟ یه رو (روز) دیه (دیگه) هیر (گیر) داده بود به هودابه (سودابه)،  
حرا (چرا) دم در هوهه (کوچه) وایتادی (وایستادی)، مردا رد میشن میبیننت؟ حند (چند) رو (روز)  
پیش عروهی (عروسی) یهی (یکی) آ (از) همهایهها (همسایهها) رفته بودیم، بعدش افتاد به جون

من هه (که) حرا (چرا) با فلانی روبوهی (روبوسی) هردی (کردی)، من اهش (ازش) خوهم (خوشم) نییاد؟ ظرف شکلات را تعارفم کرد.

«سعی کن ازش دوری کنی، کمتر دور و برش باشی که نتونه به پَآر و پات بیچه.»

کاغذ شکلات را باز کرده و آن را دهانم گذاشتم.

«من هه (که) حبج (صبح) تا عهر (عصر) حونه (خونه) نیتم (نیستم). بعد هم اونه هه (که) همش تو نخ (نخ) مات (ماست) و دنبال بهونه میهرده (میگرده) یه حوری (جوری) آهارمون (آزارمون) بده. باور نمیهنب (نمیکنی) یه رو (روز) نشده با آرامش (از) حواب (خواب) بیدار بشیم. یه هاری (کاری) میهنه (میکنه) همیشه با وحشت و طپش هلب (قلب) بلند شم. مهلاً (مثلاً) امر و (امروز) یهو هدای (صدای) تلویون (تلویزیون) رو بالا برد، هنان (چنان) ترسیدم تا هی (کی) هلبم (قلبم) تاپ و توپ میهرد (میکرد).»

بلند شد، استکان خالی شده را به آشپزخانه برد و ظرف میوه را با پیشدستی همراه خود آورد.

«نمیدونم چی بگم؟ والا! خودم هم گاهی یاد رفتارای فامیل شوهرم میفتم حرص میخورم. این همه بهشون خدمت میکردم به چشمشون نمیامدم. اون موقع من هم بچه سالتر بودم، نمیفهمیدم رفتارشون از رو دوستی نیست. ولی حالا تازه یکی یکی دارم متوجه میشم، من چقدر صبوری به خرج دادم تو اون پنج سال که باهاشون تو یه خونه زندگی میکردم و دووم آوردم.»

سبا از روی پایم بلند شده و کنار خواهرش رفت که مشغول نوشتن تکالیفش بود.

«آحه (آخه) هاهی (گاهی) میمونم من هی (چی) هار (کار) باید بهنم (بکنم) تا آ (از) نهر (نظر) داداشام درت (درست) باشه؟ تلفن هن (زنگ) میحوره (میخوره) میرم حواب (جواب) بدم،

می‌هه (میگه) ها! هیه (کیه) پشت خط (خط)، بدو بدو میای گوشی رو برداری؟ اهه (اگه) برداری، می‌هه (میگه) یه‌ی (یکی) تو این حونه (خونه) نیت (نیست) جواب (جواب) تلفن رو بده؟ حب (خب) آدم به هدوم (کدوم) هاهش (سازش) برهه (برقصه)؟ « با لحنی با مزه جواب داد:

«به ساز بندری!»

هر دو به خنده افتادیم. سبا و سمانه نفهمیدند ما چرا می‌خندیم؟ ولی آنها هم همراه ما لبخند به لبشان آمد.

مشغول دانه کردن انار شده و در همان حین پرسید:

«گفتار درمانیت رو باز هم میری یا تموم شد؟»

«آره، حالا حالاها باید برم. اوایل هفته‌های دو بار بود، الان شده هفته‌های یه بار. آ (از) روی (روزی) هه (که) واهمن (واکمن) خریدم (خریدم)، حیلی (خیلی) تو پیشرفتم هم (کمک) هرده (کرده).»

«سر اون هم که جریان داشتی و کلی اذیت شدی.»

«آره. تو رو خدا (خدا) میبینی؟ حوبه (خوبه) با پول حودم (خودم) خریدم (خریده) بودم، جواب (جواب) هم باید پچ (پس) میدادم. آ (از) ترهم (ترسم) تا میرهم (میرسم) حونه (خونه) همه وهایلیم (وسایلیم) رو تو هندوهی (صندوقی) هه (که) خریدم (خریدم) هایم (قایم) میهنم (میکنم)، بعد هم دو هه (سه) هفله (قفه) میهنم (میکنم)، مبادا بیهوا بره هرأه شون (سراغشون). با (باز) هم هودابه (سودابه) میهه (میگه) تا هافل (غافل) بشی میرههر (سر) وهت (وقت)

هتابات (کتابات) و همه رو هیر (زیر) و رو میهنه (میکنه) تا یه آتو آ (از) من هیر (گیر) بیاره.  
 انهار (انگار) همیشه به من شَح (شک) داره و منتهره (منتظره) یه هتایی (خطایی) آهَم (ازم)  
 هر (سر) بهنه (بزنه)، تا اون رو حُمَاح (چماق) هنه (کنه) و بهوبه (بکوبه) تو هرَم (سرم).»

«جالبه هیچ وقت پات رو کج نداشتی، باز هم این همه چهار چشمی تو و خواهرات رو میپاد؟»

«مهلاً (مثلاً) به هول (قول) خودشون (خودشون) میخوان (میخوان) هیرت (غیرت) به حَر (خرج) بدن.  
 اما نمیدونن هه (چه) حوری (جوری)؟ به توهیه (توصیه) حانم (خانم) دُتُری (دکتری)  
 هه (که) میرم پیشش، بلند بلند هتاب (کتاب) میخونم (میخونم) هه (که) تمرین هنم (کنم) و  
 صدای خودم (خودم) رو بشنوم. میاد میهه (میگه) حرا (چرا) بلند میخونی (میخونی)؟  
 میخوای (میخوای) پهرای (پسرای) همسایه هدات (صدات) رو بشنون؟ یا هتاب (کتاب) رو از  
 دَتَم (دستم) میهپه (میقایه) و میهه (میگه) این حیه (چیه) میخونی (میخونی)؟ به دردت  
 نمیخوره (نمیخوره). بعد میبره تو اتاهش (اتاقش) تا خودش (خودش) بخونه (بخونه). یا  
 میهه (میگه) حرا (چرا) این همه رمان میخونی (میخونی)؟ مَه (مغزت) رو هراب (خراب)  
 هرده (کرده).»

انارهای دان شده را درون کاسهای ریخته و همراه نمک و گلپر جلوی دستم گذاشت.

«بخور! بسه هر چی حرص خوردی. این حرفا تمومی نداره.» کمی نمک و گلپر روی انارها

پاشیده و قاشقی دهانم گذاشتم.

«میدونی هتاره (ستاره) محبت برام هُم (حکم) هیمیا (کیما) پیدا کرده. انهدر (انقدر) خودم (خودم) رو هر ح (غرق) هار (کار) هر دم (کردم) و فعالیت‌های مختلف (مختلف) برای خودم (خودم) حور (جور) هر دم (کردم) هه (که) همتر (کمتر) به این حیها (چیزا) فکر هنم (کنم). آ (از) هر (سر) ناهاری (ناچاری) و بیهی (بیکسی) تو رؤیاهام دنبال دلخوشی (دلخوشی) و آرامش میهردم (میگردم).» ستاره با خنده و شوخی گفت:

«همون پسر خوشتیپ و جذاب و مهربون و عاقل با موهای لَآخت؟»

«هتاره (ستاره) محره (مسخره) نهن (نکن) دیهه (دیگه)! پشیمونم میهنی (میکنی) بعهی (بعضی) هیها (چیزا) رو بهت میگم.»

لحنش مهربان شده و دستش را روی زانویم گذاشت.

«نه به خدا! قصدم مسخره کردنت نبود، فقط خواستم باهات شوخی کنم یه کم از این حال و هوا بیرون بیای.» ظرفهای خالی را به همراه سینی پوستهای انار برداشته و گفت:

«پاشو بیا بریم تو آشپزخونه. باید شام درست میکنم. همونجا با هم حرف بزنیم.» کنار درگاه

آشپزخانه ایستاده و مشغول تماشایش شدم. یک لحظه برگشت و نگاهم کرد.

«چی شد دوباره؟ رفتی تو فکر؟»

«من هر حی(چی) شعر میگم یا مطلبی مینویهم(مینویسم) مخاطبم(مخاطبم) همون آدم خیالیه(خیالیه).

هاهی(گاهی) با خودم(خودم) فهر(فکر) میهنم(میکنم) اهه(اگه) یه رو(روز) یهی(یکی) تو

هندهیم(زندگیم) بیاد، حی(چی) میشه؟ برای اون هم میتونم شعر بهم(بگم)؟» «امیدوارم بتونی

اونی رو که لایقت هست پیدا کنی.»

«راتی(راستی) یه نامه تشهر(تشکر) برای دتر(دکتر) نوشتم و فرتادم(فرستادم) محله(مجله)

ماهان تا چاپش(چاپش) هنن(کنن). میحوام(میخوام) هری(سری) بعد برای معاینه رفتم

پیشش، محله(مجله) رو براش بیرم و نشونش بدم.» کاسههای کوچک اناری که برای بچهها

گذاشته بود و حالا نیم خورده رها کرده بودند، از جلویشان برداشت.

«آفرین! خیلی کار خوبی میکنی. حتماً خوشحال میشه. از خواستگار سودابه چه خبر؟ بالاخره

تصمیم گرفتن میخوان چی کار کنن؟»

«اونا که هرار(قرار) شده بیان حواتهاری(خواستگاری). منتهرن(منتظرن) هودابه(سودابه)

امتحانات حرداد(خرداد) رو بده، بعد پا پیش بهارن(بذارن). اما هودابه(سودابه) مرده، نمیدونه

حه(چه) حوابی(جوابی) بده.» ستاره چند سیب زمینی برداشت و بعد از شستنشان مشغول

پوست گیری شد.



«چی میگه؟ چرا مرده؟»

«حب(خب)، راتش(راستش) هممون چشمون(چشمون) آ(از) مردا ترهیده(ترسیده). میهیم(میگیم) یه وهت(وقت) نهنه(نکنه) یهی(یکی) هیرمون(گیرمون) بیفته، شبیه همین داداشامون باشه و تَهاره(نذاره) آب حوش(خوش) آ(از) هلومون(گلمون) پایین بره.»

«همه که مثل هم نمیشن. الان شوهر من یه کدوم از این رفتارای برادرات رو نداره.»

«من هم همین رو بهش میهم(میگم). هی میشینیم با همدیهه(همدیگه) حوبی(خوبی) و بدیهاش رو روی یه هاه(کاغذ) مینویهیم(مینویسیم) تا راحتتر بشه تهیم(تصمیم) هرفت(گرفت). آ(از) اون طرف مدام با حدیهه(حدیثه) پهبیر(پیگیر) هتم(هستم)، بینم اونا حی(چی) هار(کار) میهن(میکنن). هدر(چقدر) خواهان(خواهان) وهلت(وصلت) با خواهرم(خواهرم) هتن(هستن)؟»

«معلومه سرنوشت سودابه خیلی برات مهمه که این همه دنبال ماجرا هستی؟»

«من و هودابه(سودابه) خون(چون) فاهله(فاصله) هنیمون(سنیمون) همه(کمه)، بیشتر آ(از) بهیه(بقیه) با هم همیمی(صمیمی) هتیم(هستیم). راتش(راستش) هاهی(گاهی) فهر(فکر) میهنم(میکنم) داداش خواهرام(خواهرام) هتم(هستم) تا خواهرشون(خواهرشون)؛ انهدر(انقدر) هه(که) به فهرشونم(فکرشونم). هر وقت با داداشام دعواشون میشه، حودم(خودم) رو حلو(جلو) مینداهم(میندازم) و هپر(سپر) بلاشون میشم، تا بتونم اهشون(ازشون) دفاع هنم(کنم). پیش حودم(خودم) میهم(میگم) همین طوری به انداهه(اندازه) هافی(کافی)

دارن هَتی (سختی) میهشن (میکشن)، دیهه (دیگه) هتخ (کتک) حوردنشون (خوردنشون)  
حیه (چیه)؟»

«کاشکی اونها هم قدر این محبتها رو بدونن.»

«هودابه (سودابه) هه (که) تا حالا حی (چی) برام هم (کم) نهاشته (نذاشته). حن دین (چندین) بار به  
حاطر (خاطر) اینهه (اینکه) نهاشته (نذاشته) حلال (جلال) به وهایلم (وسایلم) دَت (دست)  
بهنه (بزنه)، هتخ (کتک) حورده (خورده).

اما با (باز) هم هر هت (وقت) بتونه حلوش (جلوش) رو میهیره (میگیره). من هم هر  
هاری (کاری) آ (از) دتم (دستم) بریاد برای حوشبختیش (خوشبختیش) دری (دریغ)  
نمیهنم (نمیکنم).»

«خوش به حال خواهرات که همیچین حامی دارن.»

ستاره از جا بلند شد. پوستهای سیبزمینی را درون سطل زباله انداخته و با برداشتن رنده از  
کشو کنار دستش، شروع به رنده سیبزمینیها درون کاسه چینی جلوی رویش کرد.

« رشته خوبی رو هم برای دبیرستانش انتخاب کرد. حالا که درسش تموم شده با همین مهارت  
خیاطی، میتونه برای خودش کاسبی راه بندازه.»

«آره، بهش هفتم (گفتم) همون اول با شوهرش طی هنه (کنه) هه (که) احاهه (اجازه) هار (کار) کار  
هردن (کردن) بهش بده. حداهل (حداقل) درسی هه (که) خونده (خونده) بینتیحه (بینتیجه) نمونه.»

«امیدوارم خوشبخت بشه. آرزو میکنم تو هم بتونی یه مورد خوب پیدا کنی.»

«من شوهر نخواستم (نخواستم)، این همه هم (زخم) هبون (زبون) نشونم، برام کافیه. وهتی (وقتی) نگاه

ترحمآمی (ترحمآمیز) فامیل و آشنا رو روی خودم (خودم) میبینم، احاه (احساس) میهنم (میکنم) با شمشیر دولبه به خونم (جونم) افتادن و دارن تیهه (تیکه) تیهه (تیکه) میهنن (میکنن). اون همان (زمان) هه (که) مدرهه (مدرسه) میرفتم، همیشه نامه‌های دعوت انجمن (انجمن) اولیاء مدرهه (مدرسه) رو پنهون میهردم (میکردم) و به خونواده‌م (خونواده‌م) نشون نمیدادم، هه (که) مبادا بحوان (بخوان) تحیرم (تحقیرم) هنن (کنن). وهتی (وقتی) همه‌لایم (همکلاسیام) اهم (ازم) میپرسیدن (میپرسیدن) خونواده‌ت (خونواده‌ت) اومدن مدرهه (مدرسه)؟ همیشه یه دروهی (دروغی) هر (سر) هم میهردم (میکردم) و بهشون میهفتم (میگفتم). یه هایی (جایی) مهمونی دعوت میشم ترحیح (ترجیح) میدم نرم، تا اینهه (اینکه) با نهایه (نگاه) و حرفاشون آهارم (آزارم) بدن. هنو (هنوز) هم آاز) دیدن همه‌لایه (همسایه) و فامیل‌هایی هه (که) هلوی (جلوی) هشمشون (چشمشون) هته (کتک) حوردم (خوردم) ححالت (خجالت) میهشم (میکشم) و خودم (خودم) رو هایم (قایم) میهنم (میکنم).»

«تو چرا باید خجالت بکشی؟ اونی که دست روت بلند کرده، باید خجالت بکشه. تو چه گناهی داشتی که بخوای جلوی چشمشون نباشی.»

«این آدما هه (که) عین خیالشون (خیالشون) نیت (نیست). فهط (فقط) خودشون (خودشون) رو میبینن و دور و برشون رو. حیلیها (خیلیها) عهلشون (عقلشون) به حشمشونه (چشمشونه). هیج (هیچ) وهت (وقت) تواناییهام رو باور نهردن (نکردن). به استعداد و هدرت (قدرت) حافههم (حافظهم) هاری (کاری) ندارن. این همه هارای (کارای) اداری آهام (آقام) رو انجام (انجام) میدم، اهلاً (اصلاً) براشون اهمیت نداره. فهط (فقط) هسپیدن (چسپیدن) به

نهطه (نقطه) هفم (ضعفم) و فهر (فکر) میهنن (میکنن) حون (چون) آ(از) لِحاه (لِحاظ)  
هفتاری (گفتاری) مشهل (مشکل) دارم ، پِچ (پس) همه حیهم (چیزم) ناهه (ناقصه).

\*\*\*\*\*

زمان کنکور فرا رسید و صبح زود برای شرکت در جلسه امتحان بیدار شدم. سر حال و پرانرژی در جلسه حاضر شده و هر آنچه طی این یک سال خوانده و به یاد داشتم، استفاده کردم. منی که با هزار بدبختی دیپلم گرفته و با عشق و امید در کنکور شرکت کردم. به محض خروج از جلسه امتحان و دیدن خانوادههایی که بعد از چهار پنج ساعت انتظار، با ذوق و شوق به سمت فرزندانشان رفته، تا از نتیجه زحمات آنها مطلع شوند، غم به دلم راه پیدا کرد. چرا هیچ کس منتظر من نبود؟ چرا هیچ همراهی نداشتم؟ چرا درس خواندن من برای کسی اهمیت نداشت؟ اصلاً چرا وجود من برای اعضای خانوادهام بیارزش بود؟

با غم و اندوه خود در جنگ بودم. ولی برای فراموش کردن این غصه، سر راهم مجله ماهان را از دکه روزنامه فروشی خریدم. با دیدن چاپ شدن نامه تشکری که برای آقای دکتر شریفیان نوشته بودم، توانستم کمی از افکار آزار دهنده، دور شوم. روز بعد برای معاینه ماهانه و دیدن آقای دکتر به بیمارستان رفتم. وقتی که رسیدم، در اتاق عمل بود. منتظرش ماندم تا بیرون آمد. به محض دیدنش مجله را نشانش دادم. بعد از خواندن متن چاپ شده، از خوشحالی اشک به چشمش آمده و نگاه از مجله نمیگرفت. با ذوق به طرف همکارانش رفته و مجله را با اشتیاق به یکایکشان نشان داد. استادش با صدای بلند، مطلب درج شده را که برای تقدیر و تشکر از او نوشته بودم، خواند.

---

### قدردانی یک بیمار از دکتر

خانم طهورا مهدوینیا، ۱۸ ساله از شهرستان ..... طی نامه‌ای از آقای دکتر علیرضا شریفیان، جراح گوش، حلق و بینی بیمارستان امام خمینی (ره) شهر ..... که با عمل ماهرانه نقص عضوی را که در صورتشان وجود داشته، ترمیم کردند و به دلیل عدم تمکن مالی از دریافت حقالعلاج هم صرفنظر نمودند، تشکر کرده و او را فرشته نجات نامیدند. خانم مهدوینیا توضیح داده‌اند که بر اثر نقص عضو روحیهام را از دست داده بودم که به وسیله آشنایی به دکتر مراجعه و با ترمیم نقص عضو اینک زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌ام. ما هم از همه فرشتگان نجات در هر لباسی که هستند و به مردم خدمت میکنند، متشکریم.

شکر نعمت، نعمت افزون کند.

---

بعد از اتمام خواندنش، رو به آقای دکتر گفت:

«به خاطر رضایت مریض از کارِ ت و تشکری که ازت داشته، امتحان آخر دوره تخصصت رو ازت نمیگیرم. هدف از امتحان اینه که ببینیم درسات رو خوب یاد گرفتی و آموخته‌هات رو درست پس میدی یا نه؟ وقتی یه مریض تا این حد از کارت راضیه که برات تقدیرنامه مینویسه، معلومه امتحانت رو خوب پس دادی و دیگه نیاز به امتحان مجدد نداری. موفق باشی!»

دستی به شانهاش زده و با لبخند از ما دور شد. دکتر به طرفم آمد و مرا همراه خود به اتاقش برده و بعد از معاینه کامل گفت:

«یه عمل دیگه باید انجام بدی. آمادگیش رو داری؟»

گاهی صحبت از عملی دیگه میکرد، اما هنوز با اطمینان حرفی از آن نزده بود. با شنیدن نام عمل، تنها به فکر پرداخت هزینه‌های آن افتادم، که این بار چطور میتوانم از پس آن بریام؟ با قیافهای نالان پرسیدم:

«ولی من پولی ندارم، ههینش (هزینهش) رو آ(از) هها(کجا) تأمین هنم(کنم)؟» در جوابم تنها

پرسید:

«یعنی هزار تومن هم تو کیفیت نداری؟ به اندازه کرایه اومدن تا بیمارستان پول داری؟»

با ناباوری جواب دادم:

«حرا(چرا)! چهار(هزار) تومن هه(که) دارم. آره! میتونم پیام تا اینحا(اینجا).» با خونسردی گفت:

«خب پس! همین کافیه، تو فقط بیا بیمارستان. غصه چیزی دیگه رو نخور، بقیه کارا با من.»  
 به واقع تمامی کارها را خودش به عهده گرفت و نه تنها آن هزار تومان را از من نگرفت، بلکه مبلغی را هم برای کمک خرجی در کیفم گذاشت. نامهای از بهزیستی برایم گرفت که مرا معرفی کرده تا مبلغی وام برای عملم به من بدهند.  
 حتی آن مبلغ را هم اجازه نداد برای مخارج بیمارستان هزینه کنم. خودش ریالی حقالزحمه عمل نگرفت و به تنهایی این اتاق و آن اتاق رفته و با پارتی بازی و نامهندگاری، امضاها را گرفته و همه مراحل را به تنهایی انجام داد.  
 عملی که در آن زمان ممکن بود حدود هشتصد هزار تومان هزینه داشته باشد، به حداقل رسانده و شاید هشت هزار تومان هم خرجش نشد.

\*\*\*\*\*

با چندین نایلون خریدهایی که انجام داده بودم، وارد خانه شدم. همه با کنجکاوی دورم جمع شده تا بفهمند چه چیزهایی خریدهام؟ اول از همه مادرم در حال واری نایلونها، پرسید:  
 «طهورا اینا از کجا اومده؟ پول اینها رو از کجا آوردی؟»

به طرف آشپزخانه رفته و لیوانی آب خوردم. به درگاه آشپزخانه تکیه داده و گفتم:

«آهای (آقای) دهر (دکتر) شریفیان هم (کمک) هرد (کرد) برای عملم یه وام (آاز) بهیتی (بهزیستی) هر فتم (گرفتم)، اما هیهیش (هیچیش) رو بر نداشت. هفت (گفت) برو هوش (گوشت) و مَرَح (مرغ) و هَآهای (غذای) مهوی (مقوی) بحر (بخر) هه (که) هبل (قبل) (آاز) عمل حون (جون) داشته باشی.»

راضیه مواد غذایی را که خریده بودم با همراهی مادرم به آشپزخانه برده و در همان حال گفت:

«این همه رو میخوای خودت تنهایی بخوری؟» حین در آوردن لباسهایم گفتم:

«برای همه خونواده (خونواده) خریدم (خریدم)، نه خودم (خودم) تنهایی.»

سودابه با خوشحالی پارچههایی که در میان خریدها بود، بیرون آورده و در حال وارسیشان پرسید:

«طهورا این پارچهها چیه؟ چه خوشگله! برای کی خریدی؟»

«یه هم (کم) پارچه (پارچه) خریدم (خریدم) برای دو تن (دوختن) لباح (لباس). بین هر هی (کی) لباح (لباس) مناهب (مناسب) نداره، بر اش بدو (بدوز).»

کمی دیگر از مبلغ وام باقی مانده بود، که از کیفم بیرون آورده و به طرف پدرم گرفتم.

«این پول باهی (باقی) مونده. این رو هم حره (خرج) شیشه اتاها (اتاقا) هنید (کنید). برای اون درایی که شیشههاش شهنه (شکسته).»



به قدری به فکر تأمین نیازهای خانواده و خواهرانم بودم، که پول وام عمل را تا ریال آخر برایشان هزینه کرده و ذره‌ای برای خودم باقی نگذاشتم. طوری که روزهای قبل از عمل، به جای آنکه غذای مقوی خورده و برای عمل آماده شوم، تا چندین روز غذایم تنها گوجه و بادمجان و پیاز سرخ شده بود، که از محصولات زمین خودمان بود و توان خرید غذای بهتری نداشتیم.

با آنکه هیچ‌گاه به فکر آسایش خود نبوده و تمام توانم را برای رفاه اعضای خانواده به کار می‌بردم، نه تنها قدردان کم‌کهایم نبودند؛ حتی حاضر نشدند به خود زحمت داده و تا بیمارستان برای عیادتم بیایند. با جلال که سالیان سال بود، کوچکترین ارتباطی جز گیر دادن و فحش و کتک‌هایش نداشتیم. مجتبی با آنکه زن داشت و کمتر با من و خواهران دیگرم درگیر میشد، او هم حاضر به دیدارم نبود. زمانی که در تاریخ تعیین شده، برای عمل دوم در بیمارستان بستری شدم؛ دکترهایی که معاینه‌ام کرده و در این عمل با آقای دکتر شریفیان همکاری داشتند، به من گفتند:

«شانس بهبودیت تنها پنج درصده. وظیفه ماست این رو قبل از عمل به مریض گوشزد کنیم که انتظار معجزه نداشته باشه.»

همین حرفشان باعث شده بود که ترسهای قبلی، دوباره به سراغم آمده و با وحشت پا به اتاق عمل بگذارم. در عمل اول هم همین حرفها گفته شد، اما آن سری نزدیک ۴۵ درصد بهبودی داشتم. این بار هم آقای دکتر شریفیان مثل دفعه پیش تا لحظه آخر که بیهوش شوم، کنارم بود. دستانم را در دستش گرفته و به من دل‌داری میداد. صدای گرم و مهربانش کنار گوشم، گویی لالایی آرامبخشی بود که برایم میخواند.

«اونا به این خاطر میگن پنج درصد که اگه عمل خوب پیش نرفت، کسی بهشون گلهای نداشته باشه. اما تو امیدت به خدا باشه. مطمئنم خوب میشی. من بیشتر از پنج درصد به بهبودیت امیدوارم. هیچ جای نگرانی وجود نداره.» «آهای (آقای) دتر (دکتر) من نمیخوام (نمیخوام) (باز) هم مهل (مثل) هبل (قبل) باشم. با امید هیادی (زیادی) حاهر (حاضر) شدم دوباره یه عمل دیهه (دیگه) انجام (انجام) بدم. میدونید هه (که) تا امروز (امروز) چقدر (چقدر) ههر (زجر) هشیدم (کشیدم)؟ چه (چه) دردایی رو تحمل هر دم (کردم)؟ اهه (اگه) حوب (خوب) نمیشم، همین الان بهم بهید (بگید). ترجیح (ترجیح) میدم بمیرم، ولی مهل (مثل) ههشته (گذشته) نباشم.»  
 اخمی کرده و دستش را روی دستم گذاشت. با فشار اندکی به دستم، برای دلجویی گفت:  
 «باز که حرف مردن زدی؟ این همه بهت میگم...»

اما دلداریهایش دیگر به گوشم نرسید، چون به عالم بیخبری فرو رفته بودم. بیهوشی که به دلیل ضعف بدنیا بابت نداشتن تغذیه مناسب تا دو روز بعد از عمل ادامه داشت و بیدار نشدم. عملی که تنها پنج درصد امید به بهبودی داشتند؛ به خواست خدا، شانس با من یار بوده و میزان پیشرفت به ۸۰ درصد رسید. زمانی که به هوش آمدم و کمی از دردم کم شده بود، دکتر با لبخند پرسید:

«کدوم حرف بود که قبلاً نمیتونستی بگی؟ حالا امتحان کن ببین میتونی؟» خواستم بگویم حرف

«ج» را نمیتوانم تلفظ کنم، که گفتم:

«جوجه!»

خودم هم از شنیدن صدایم که به خوبی توانسته بودم «ج» را تلفظ کنم، متعجب و ذوقزده شده و اشک شوق به چشمم آمد. یکریز از دکتر تشکر کرده و گفتم:

«نمیدونم چه طوری زحماتتون رو جبران کنم.» با خوشحالی لبخندی به رویم زد.

«نیازی به جبران نیست، فقط خوب زندگی کن.»

«زندگی واقعی من، در اصل از پارسال که شما اولین عمل رو انجام دادید، شروع شد. بعد از چند وقت که حالم بهتر شد، رفتم کلاس شعر ثبت نام کردم تا علایقم رو دنبال کنم. اون متن رو هم با کمک استادم نوشتم.»

«خیلی عالی! منتظر شنیدن خبر موفقیت‌های بیشتری هستم.»

در عمل دوم باز هم تنها کمک حالم نفیسه خانم، زن پسرعمهام بود. بعد از سه روز که در بیمارستان بستری بودم، مرا به خانه خود برده و هر روز کسی را می‌آوردند تا برایم سرم بزنند. وقتی هم که به خانه خودمان برگشتم، یکی دیگر از عروسهای عمهام که در بهداری روستایمان کار میکرد، این وظیفه را به عهده گرفت.

پس از آن هر سه ماه یکبار برای معاینه به دیدن دکتر میرفتم. هر بار در کنار ویزیت من، از دیدگاه روانشناسی هم اغلب برایم صحبت کرده و کتابهایی برای مطالعه بیشتر به من معرفی میکرد. در کنارش ماجراهایی شبیه ماجرای «ایتی» که دفعه اول گفته بود، برایم تعریف کرده و با استفاده از این مثالها، امید به زندگی را در من رشد میداد.

حرفهایش باعث شده بود، اشتیاقی زیادی به یادگیری روانشناسی پیدا کرده و همین مطالعات سبب شده بود، بهتر خود را شناخته و بتوانم با اعتماد به نفس بیشتری به زندگی ادامه دهم.

سختیهای زیادی را از سر گذراندم تا حرف زدنم، وضعیت عادی پیدا کرده و مانند دیگران شود. کارهای بعدی که برایم انجام دادند، به صورت سرپایی و بدون بیهوشی کامل بود. با چشمهای خود میدیدم که تیغ جراحی را درون دهانم فرو برده تا گوشتهای اضافی را ببرند. گرسنگیها و دردهایی که کشیدم، هیچ وقت از یادم نخواهد رفت. تا چند سال بعد از آخرین عمل، مجبور به پیگیری گفتار درمانی بودم تا بتوانم نحوه صحیح ادای حروف و کلمات را آموزش ببینم.

با وجود همه مشقاتی که تحمل کردم، اما گویی زمانه با من سر جنگ داشته و اجازه نمیداد روزگارم به خوشی سپری شود. آن همه تلاش و پیگیریام برای ازدواج سودابه، نتیجه بخشید و پادرمیانیم سبب وصلت خواهرم با اسماعیل، پسرعمویم شد. اما مجبور شدم تاوان سختی بابت این وصلت پرداخت کنم. از تنها خواهری که به شدت به یکدیگر علاقه داشته و با هم صمیمی بودیم، باید به اجبار دل می‌کندم. زیرا شوهرش چشم دیدن مرا نداشت. برای آنکه راحتتر بتوانم با این دوری و جدایی کنار بیایم، مجبور شدم به خودم بقبولانم که از همه متنفر شده و به کسی دل نبندم. هر بار با کسی دوست شده و به او علاقه پیدا کردم، بعد از مدتی به شدت از دوریاش ضربه خوردم.

پس همان بهتر که هرگز دنبال پیدا کردن دوستی نباشم.

\*\*\*\*\*

در اتاق عقد کنار خواهرم ایستاده و دامن لباسش را مرتب میکردم تا از او عکس بگیرند، که شوهرش داخل شده و با اخم و عصبانیت رو به من گفت:

«برو اون طرف! ولش کن! دست بهش نزن!»

با چشمانی پر اشک و حسرت زده به خواهرم نگاه کردم. او هم با نگاهی به من فهماند که خودت تشویقم کردی با او ازدواج کنم. حالا کاری از دستم برنمیآید. چه میتوانستم انجام دهم؟ نباید بهترین روز زندگی خواهرم را به کامش تلخ میکردم. به ناچار سر به زیر و بدون حرفی از اتاق خارج شدم. اسماعیل به قدری مذهبی و متعصب بود که فکر میکردم حداقل ایمان و اعتقادش مانع از آن شود که با قضاوتهای نابجا شمامتم کند و ندانسته در مورد کم دهد. اما سخت در اشتباه بودم.

\*\*\*\*\*

«خب مبارکه! به سلامتی خواهرت رو هم فرستادی خونه بخت.»

نتوانستم در برابر ابراز خوشحالی ستاره کلامی به زبان آوردم. ستاره به آشپزخانه رفته و در حال آماده کردن لیوانی فالوده طالبی خنک گفت:

«بالاخره زحمات نتیجه داد و این همه پی گیریت بیثمر نموند.»

جوابم تنها قطرات اشکهایی بود، که از چشمم جاری شده و هقهقی که با در آغوش کشیده شدنم توسط او پُر صدا شد.

«الهی برای دلت بمیرم، چی شده گلم؟» همانطور میان گریه، بریده بریده نالیدم:

«من برای خوشبختی... سودابه... همه کاری کردم... هر کاری که... دوست داشتم... دیگران...  
برام انجام بدن... برای خواهرام کردم... من باعث... وصلتشون... شدم... حالا... شوهرش... من  
رو... به خونه خواهرم... راه نمیده... خواهری که... این همه... به هم نزدیک... بودیم... میگه  
حق نداری... بهش تلفن کنی... با هم فامیلیم... همسایه هستیم... بعد باید... از دیدن  
عزیزترین خواهرم... محروم باشم.» دست نوازشی به پشتم کشید تا کمی آرامم کند.  
«اینطوری نکن با خودت قربونت برم! شاید یه مدت بگذره، کم کم نظرش عوض بشه.» از  
آغوشش بیرون آمده و با دستمالی که به دستم داد، صورتم را پاک کردم.

«چطوری؟... وقتی مدام مادر و خواهرش تو گوشش بدی من رو میگویند و هزار تهمت پشت  
سرم ردیف میکنند؟ ادعای مسلمونیشون میشه و صدها حرف نامربوط به من نسبت میدن! دلم  
خوش بود مذهبی هستن و خواهرم کنارشون خوشبخت میشه. اما نمیدونستم با ازدواجش،  
برای همیشه از زندگیم محوش میکنند و باید فراموش کنم.» به آشپرخانه برگشت تا لیوان  
آماده شده را برایم بیاورد.

«آخه چطور دلشون میاد؟ مگه تو چه اذیت و آزاری براشون داری که این کارا رو باهات  
میکنن؟»

به سالن رفته و کنجی نشستم. حرف زدن برای ستاره همچو آبی بود بر آتش دلم. ستاره  
دوست روزهای سخت و آسانم بود. رفیق روز روشن و شبهای تارم بود. در میان این همه  
تنهایی، همه کسم بود.

«این چندمین باره که با تهمت‌های آشنا و فامیل تو خودم میشکنم و صدام در نیامد. حسابش دیگه از دستم در رفته. قلبم شده چینی بندزده. هر بار یکی یه ترک بهش وارد میکنه و به این فکر نمیکنه آخه چه جوری میخوان جواب خدا رو بدن؟ چه طوری این دل رنج کشیده من رو میشکنن و به روی خودشون نیارن؟» لیوان آب طالبی را که حالا رو به گرمی میرفت، جلوی دستم گذاشت.

«یعنی هیشکی هیچی بهشون نمیگه؟ آخه از خدا نمیترسن ندیده و ندونسته بهت تهمت میزنن؟»

«تنها کسی که همیشه بیشتر از همه، هوام رو داشت و طرفداریم رو میکرد همین سودابه بود، که بارها به خاطر من کتک خورد. بقیه یا جرئت نمیکنن حرفی بزنن یا مثل داداشام تازه باورشون هم میشه که نکنه چیزایی که مردم پشت سرم میگن راست باشه. چنان با آب و تاب در مورد حرف میزنن، که گاهی خودم هم به خودم شک میکنم.» لیوان را بلند کرده و به دستم داد.

«بخور! یه کم حالت جا بیاد. راستش دهنم به نفرین نمیچرخه. هیچ وقت تو زندگیم عادت نداشتم کسی رو هر چقدر هم بدی در حقم کرده باشه، نفرینش کنم. اما وقتی برام از نامهربونی و بی‌مروتی اطرافیان حرف میزنی، دلم آتیش میگیره. تو به این مظلومی و مهربونی، آخه چی از جونت میخوان؟ وجود تو چه ضرری برای خواهرت داره، که از دیدنش محرومت میکنن؟»

کمی از آن مایع شیرین خورده، تا بلکه بتوانم تلخی کامم را از بین ببرم.

«میدونی ستاره! تو روستای ما بد میدونن، یه دختر بره شهر و تو مغازهها کار کنه. وقتی به دختر اینجوری برمیخورن، چشمشون رو مبیندن و هر چی دوست دارن در موردش میگن. فکر میکنن بـَـعـَـله! حتماً خبریه و طرف، سر و گوشش میجنبه که صبح تا شب تو مغازهس. حالا مادرشوهر و خواهرشوهر خواهرم هم، طرز فکرشون مثل بقیه قدیمیه و چشمشون به دهن مردمه. دیگه پیش خودشون نمیگن که همه مثل هم نمیشن. نباید تا چیزی از من ندیدن حرف نامربوط نزنن. فقط همون افکار جاهلی رو کورکورانه تکرار میکنن.» آه پر سوزی کشیده و ادامه داد:

«ستاره آدم به امید زندهس. من چه امیدی میتونم تو زندگی داشته باشم، وقتی نزدیکترین کسانم این طوری طردم میکنن و آبروم رو میبرن؟ همه ظاهر من رو مبینن که سعی میکنم خوشرو باشم بر خورد خوبی نشون بدم. اما نمیدونن تو دلم چه آشوبی به پاست؟ همیشه صورتم رو با سیلی سرخ نگه داشتتم، تا کسی از راز درونم با خبر نشه. تنها راهی که توی این سالها به فکرم رسیده، خفگی و سکوت بوده. چون هیشکی نمیفهمه چی میکشم؟ هیچ کس نمیدونه چه کودکی پردرد و رنجی داشتم؟» ستاره دستم را میان دستانش گرفته و با محبت گفت:

«من همیشه و تا هر جا که بتونم همراهت هستم و خیلی هم خوب میفهمم چی کشیدی و الان میکشی. چون خودم هم دوران بچگیم، تو تنهایی و سکوت گذشته. به دور از مهر و محبت پدر و مادر یا بدون خواهر و برادری که همبازی و همراهم باشن.» با استیصال گفتم:



«آخه من که دلسوزانه برای خواهرام فداکاری میکنم. من که از خوشی و آینده خودم گذشتم تا اونا مثل من تو سختی زندگی نکنن، اینه رسمش؟ که اینطوری من رو از خودشون برونن؟» ستاره با شک و تردید نگاهم کرده و با اخم گفت:

«منظورت چیه از آیندهم گذشتم؟ چی کار کردی ظهورا؟»

میدانستم اگه ستاره بفهمد چه کردهام، ناراحت شده و سرزنشم خواهد کرد. برای همین تا به این لحظه نتوانسته بودم چیزی در این باره به او بروز دهم. نگاه شرمندهام را که به زیر انداختم، به خوبی متوجه شد، مرتکب اشتباهی جبرانناپذیر شدهام. نمیتوانستم در چشمان ملامتگرش نگاه کرده و حرف بزنم. این بار با لحن ملایمتری مرا به گفتن ترغیب کرد. دست زیر چانهام گذاشته و وادارم کرد نگاهش کنم.

«بگو چی کار کردی؟ شاید بتونم تا دیر نشده یه کمکی بهت بکنم.» سرم را به دو طرف تکان دادم و با تأسف گفتم:

«دیگه فایده نداره. اصلاً دیگه قیدش رو زدم. من نمیخوام خواهرام هم، سرنوشتی مثل من داشته باشن. هر کاری بتونم براشون انجام میدم. از کارم هم پشیمون نیستم.»

«جون به سر شدم! حرف بزن دختر! چی کار کردی که روی گفتنش رو نداری؟»

«دانشگاه شهر کرد رشته حسابداری قبول شدم.» چشمانش برقی زده و با خوشحالی گفت:

«وای! راست میگی؟ این که خیلی خوبه! همون رشته خودت تو دبیرستانه.» با ناراحتی ادامه دادم:

«همه چی رو آماده کرده بودم. مدارک، دفتر و کتاب، حتی لباسام رو هم جمع کرده بودم که برم.» مکثی کردم که مشتاقانه مرا تشویق به ادامه کرد:

«خب! چرا میگی آماده کرده بودم؟ مگه الان چی شده؟»

«یه روز خواهر کوچیکم زینب، اون خواهر آخریم، برگشت به بابام گفت امسال میخوام مدرسه برم، کیف و کفش ندارم. چی کار کنم؟ بابام با بیتفاوتی شونهدش رو بالا انداخت و بهش گفت خب نرو مدرسه. اون هم بغض کرد و سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. خیلی دلم براش سوخت. من هم از رفتن به دانشگاه منصرف شدم. بهش گفتم خودم میرم سر کار و پول میدم بهت که هر چی لازم داری، برای مدرسه بخری.» بعد از تمام شدن حرفهایم سرم را بلند کرده و با جسارت بیشتری ادامه دادم:

«ستاره! من نباشم ازشون حمایت کنم، اونا هم میشن یکی مثل من، تو سری خور و بیپناه. من از آینده خودم گذشتم، تا برم سر کار و پول در بیارم، که اونا بتونن به اون چیزایی که دلشون میخواد، برسن. گاهی احساس میکنم یه مرد دَآم و باید تکیه گاهشون باشم. وظیفه خودم میدونم مثل یه مرد نیازهاشون رو فراهم کنم. حتی گاهی تو رؤیاهام تصور میکنم، یه پسر و هر کاری میتونم براشون انجام میدم. دیگه کسی شمااتم نمیکنه، چون دختری این کار عیبه، اون کار زشته. انگار این طوری خلأهای وجودم جبران میشه.»

ستاره از حرفهایم چنان شوکه شده بود که برای چند لحظه با دهان باز نگاهم کرد. از قیافه هاج و واجش، خندهام گرفت و همانطور که هنوز نم اشک در چشمانم بود، با لبخند لیوان فالوده را بالا آورده و جلوی صورتش تکان دادم.

«برم برات آبقند بیارم؟»

این حرکتم او را از بهتزدگی خارج کرده و با عصبانیت توپید:

«تو مگه عقل تو سرت نیست دختر؟ این چه کاری بود که کردی؟» بعد از جا بلند شده و انگار

با خود حرف میزند، ادامه داد:

«ولی هنوز هم دیر نشده. اشکال نداره! باز هم میتونی بری دانشگاه. کلاسا که شروع نشده.» به

دنبالش بلند شده و برای آرام کردنش، بازویش را گرفته و او را به طرف خود چرخاندم.

«ستاره من همه مدارکم رو همون روز جلوی چشمشون سوزوندم که خیالشون راحت باشه جایی نمیرم و تنهانشون نمیدارم. دیگه نمیخوام و نمیتونم برم. دوست ندارم خواهرام مثل من حسرت به دل بمونن. اونا خوشبخت باشن و به جایی برسن، من هم خوشحال میشم. من براشون شدم کوه تا اونا بتونن به من تکیه کنن. نمیدونی وقتی داشتم وسایلم رو توی ساک میچیدم، با چه حسرتی نگام میکردن. انگار حامیشون رو از دست میدادن. بغض تو گلوشون بود و نمیتونستن حرفی بهم بزنن.»

اینبار او بود که اشک به چشمش آمده و همانطور که نگاهم میکرد، با گریه گفت:

«طهورا! آخه تو چرا انقدر خوبی؟ چرا این همه فداکاری و از خودگذشتگی میکنی؟ مگه کسی قدر این همه محبتت رو میدونه؟»

لیوان خالی شده را درون سینک قرار داده و به طرفش چرخیدم.

«همین که احترامم رو حفظ کن و پیشرفت و خوشبختیشون رو ببینم، برام کافیه. چیز بیشتری ازشون نمیخوام.»

این طوری پیش خودم دیگه عذاب وجدان ندارم که چرا میتونستم و حرکتی نکردم. دلم به این خوشه که هر کاری از دستم براومده، برای خوشبختی خواهرام انجام دادم. اگه میرفتم دانشگاه، نمیشد از فکر و خیالشون پیام بیرون و دل به درس بدم. نمیتونستم تمرکز داشته باشم. همه حواسم پیش پای بیکفش زینب، روپوش پاره منصوره و کیف و کتاب نجمه بود. سودابه که خدا رو شکر سر و سامون گرفت. راضیه هم گویا مثل اسمش از خونهداری راضیه و مشکلی با این مسئله نداره. اگه این سه تا هم به یه جایی برسن، خیالم راحت میشه.

ستاره! خواهرام چشمشون به من، چون تنها جانبدارشون من هستم. چطوری میتونستم بیخیال چشم

انتظاریشون از من باشم و برم دنبال سرنوشت خودم. اونها به جز من حامی دیگهای ندارن. کسی دیگه به فکر درس و تحصیلشون نیست. چرا وقتی میتونم کمکشون کنم تا به جایی برسن، کوتاهی کنم. من به همین راضیام که برق خوشحالی رو تو چشماشون ببینم. همین که دلشون به حضور من و حمایت من گرمه، برام کافیه.»

\*\*\*\*\*

شش ماه بعد از قبولی در کنکور و سوزاندن مدارکم، عمل سوم را انجام دادم. اما این بار بدون بیهوشی عمومی. فقط بیحسی موضعی انجام شد و چهار روز بعد از آن در بیمارستان بستری بودم. ای کاش باز هم مثل دفعات قبل، بیهوشم میکردند. دیدن وسایل جراحی که از جلوی چشمانم عبور کرده و وارد دهانم میشد، برای بریدن گوشت‌های اضافی، زجر دیگری بود که مجبور به تحملش بودم. روز آخر موقع مرخص شدن از بیمارستان دکتر رو به من گفت:

«فقط یه سوراخ ریز باقی مونده که از زیر بخیه در رفته. ماهی یه بار بیا اینجا تا باید با نوک سوزن خراشش بدم که کم کم خودش جوش بخوره و بسته بشه. امیدوارم دیگه مشکلی برات پیش نیاد.» با قدردانی نگاهش کردم.

«خیلی ممنونم آقای دکتر! کمک‌های شما رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.»

با خوشرویی جواب داد:

«برو به سلامت! من هم امیدوارم همیشه موفق باشی و با اعتماد به نفس بیشتری به زندگی ادامه بدی.»

به این ترتیب بعد از چهار سال گفتاردرمانی و سه عمل جراحی طی این سالها، مشکلی که در بدو ورودم به این دنیا گریبانگیرم شده بود، برطرف شد. از آن به بعد میتوانستم مثل افراد عادی صحبت کرده و به زندگی معمولی خود ادامه دهم. برای همین تصمیم گرفتم جدیتر به استعدادهایم پردازم و بیشتر دنبال علایقم باشم. نباید فقط برای دیگران زندگی میکردم.

آنقدر در طول سالهای کودکی و نوجوانی خانواده به من تلقین کرده بودند، که هیچ ارزشی ندارم و مرا آدم حساب نمیکردند؛ که مدام مراقب بودم با وجود تمام سختیهایی که سر راهم وجود داشت، دست از پا خطا نکرده و به راه کج کشیده نشوم. خسته بودم از اینکه مدام چشمشان دنبال بود، تا مبادا شکشان به یقین تبدیل شود. برای همین هرگز نگذاشتم این آرزویشان برآورده شود.

شعر را تنها برای دل خود دنبال کردم، میخواستم گاهی برای خودم زندگی کنم. زمانی را دوست داشتم به خود اختصاص داده و این حق را داشتم، از مواهب خدادادی که در وجودم گذاشته شده، لذت ببرم. هرگز اجازه ندادم، بفهمند به کلاس شعر میروم و شعر میسرایم. چون قطعاً نه تنها تشویق نکرده، بلکه مرا به باد تمسخر گرفته و دستاویز دیگری برای آزار و اذیتم پیدا میکردند. تمام اوقات فراغتی که در اختیار داشتم، صرف مطالعه مطالب گوناگون کرده و تلاش فراوانی برای یادگیری بیشتر به کار میبرد. روح تشنه من سیراب نمیشد و دست از آموختن برنداشتم. ساعات تعطیلی بین دو شیفت کاری بهترین فرصت بود، که از آن به نحو احسن استفاده میکردم. چون رفت و آمد به روستا در آن زمان کم مشکل بود، از آن بهترین بهره را برده و یا در ارشاد وقت میگذراندم یا خانه ستاره.

(۱۳۸۱)

چند وقتی بود که از زندگی یکنواختم خسته شده و بسیار بیحوصله و پریشان شده بودم. احساس پوچی میکردم.

بعد از ازدواج سودابه و انصراف از دانشگاه برای ادامه تحصیل، احساس سرخوردگی به سراغم آمده بود. آخرین عمل را که پشت سر گذاشتم، موقتاً در یک مغازه خرازی شروع به کار کردم. هر بار مرخصی برای عملهایم، منجر به از دست دادن شغل قبلی میشد. بعد از حدود یکسال که در خرازی کار کردم، صاحب مغازه تصمیم گرفت، تغییر کاربری داده و باز هم مجبور شدم، محل کارم را تغییر دهم. حدود اواخر شهریور ماه بود که در یک مغازه کرایه لباس عروس مشغول شدم.

هم زمان برای فرار از این همه سردرگمی و ایجاد تغییری در روزمرگیهایم، در انجمن شعر ارشاد که رده بالاتر و تخصصیتری نسبت به کلاسهای قبلی داشت، ثبت نام کردم. قبل از آن به دلیل درگیری برای عملها و پیگیری گفتاردرمانی، نمیتوانستم به صورت مستمر در جلسات حاضر شده و تنها ماهی یک بار شرکت میکردم. همچنین کلاسهایی که تا به آن روز رفته بودم، از همه گروه سنی در آن حضور داشته و تنها موارد عمومی و اولیه درباره شعر را آموزش میدادند.

این بار تصمیم گرفتم در کلاسی ثبت نام کنم، که به طور جدی و پیشرفته به شعر پرداخته و با همسالانم در یک گروه قرار بگیرم. کلاسها هفتهای یکبار سهشنبهها از ساعت ۴ تا ۵ تشکیل میشد. در اولین جلسهای که شرکت کردم اتفاق جالبی افتاد. هنوز یک ساعت از شروع کلاس نگذشته بود، که پسری وارد کلاس شد. نگاهم مات صورتش شد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ او را بارها دیده بودم. برایم آشناتر از هر آشنایی و نزدیکتر از همیشه بود. کسی که هر شب با او از دردهایم سخن گفتم. بله! او همان مرد رؤیایا و آرزوهایم بود. ولی قطعاً برای هیچ کس باورپذیر نخواهد بود! هیچ شاهی برای این مدعا ندارم، جز خودم که در خلوتم با او راز و نیاز داشتم.

نمیتوانستم نگاهم را از او بگیرم. از لحظهای که وارد شد، تا زمانی که سر جای خود بنشیند؛ چشم از او برنداشتم.

آنقدر خیره‌اش بودم، که سنگینی نگاهم را حس کرده و سر بلند کرد. از پشت دوستش سر به طرفم چرخاند، تا ببیند کیست که نگاهش بر او ثابت مانده. اما من بلافاصله رو گرداندم تا متوجه نگاه حیرانم نشود. گویی شوکی به من وارد شده بود. چطور میشود باور کرد، کسی را که در خیال و رؤیا برای خود ساخته بودم تا تنهاییهایم را پر کند؛ تا شنونده درد دلهایم باشد، تا سنگ صبور بیکسیام باشد، حال به حقیقت مبدل شده؟ حالا جلوی چشمانم همان مردی را میدیدم که برای خود ساخته بودم. به همان شکل و شمایل. وحیده دختری که کنارم نشسته بود، متعجب نگاهم کرده و با نگرانی گفت:

«چی شده طهورا؟ چرا رنگ و روت پریده؟» سری تکان داده و گفتم:

«چیزی نیست.»

پس از چند لحظه نگاه کوتاهی به سمتش انداخته و آرام رو به وحیده گفتم:

«تو اون پسره رو میشناسی؟»

خط نگاهم را دنبال کرد تا بفهمد منظورم چه کسی است.

«کدوم یکی؟»



«همون که پیراهن سفید تنش و فرقش رو از وسط باز کرده.» نگاهی به پسر تازه وارد انداخت.

«آهان اون؟ اسمش امیره. خیلی وقته تو این کلاس شرکت میکنه. پسر دایی بهاره.» موشکافانه در صورتم دقیق شد و پرسید:

«چطور؟ مگه میشناسیش؟»

سرم را به معنای نه تکان داده و پرسیدم:

«بهار؟ کدوم بهار؟»

دختری را که کمی دورتر از ما نشسته بود، نشانم داد.

«بهار شیخان. همون که داره میخنده.» سرم را کج کردم تا بهتر بینمش.

«آها! اون رو میشناسم. تو مدرسه ما درس میخوند، دورادور میدیدمش. شاید چون این پسر هم یه شباهتهایی با فامیلش داره، آشنا به نظرم اومد.»

چه میتوانستم بگویم؟ بگویم غریبه‌های آشناست، که در خواب و رؤیا او را دیدهام. برای خودم هم باور کردنش عجیب بود، چه برسد به دیگران. تا پایان کلاس چندین بار نگاهش کردم و هر بار بیشتر به این یقین میرسیدم، که چهره‌اش تداعی کننده رؤیاهای دور و دراز است، که بارها با خود مرور کرده‌ام. اما قطعاً برای کسی قابل قبول نبود.

پس تصمیم گرفتم این راز را در گنجینه دلم حفظ کرده و آن را برای کسی برملا نسازم؛ تا دستمایه جدیدی برای تمسخر و تحقیر بیشترم را فراهم کرده باشم. کمی در کلاس چشم گرداندم، اما نگاهم ناخواسته مدام به طرفش میچرخید. به نظر میرسید او هم از نگاههای خیرهام کلافه شده بود، که مدام دست در موهای لختش برده و آنها را بالا میداد، اما دوباره روی پیشانی بلندش میریخت. همین حرکتش بیشتر توجهم را معطوف خود کرده و به سختی میتوانستم نگاه سرکشم را کنترل کنم تا به سمتش روانه نشود.

بعد از پایان کلاس به سمت فروشگاه‌هایی که به تازگی در آنجا مشغول به کار شده بودم رفتم. فروشگاه‌هایی که لباس عروس کرایه میداد و من در آنجا همه جور کاری انجام میدادم. از نظافت فروشگاه گرفته تا رساندن لباس به دست مشتریان و رفو و یا شستشوی لباسهایی که بازگردانده میشد. گاهی هم که کاری برای انجام دادن نبود، به خانه صاحب فروشگاه رفته و مشغول نظافت منزلش میشدم.

تا شب بارها و بارها تصویر آن پسر را در ذهنم مرور کردم. هرگز باورم نمیشد که روزی بتوانم او را از نزدیک ببینم.

با خود فکر میکردم حالا که تصویرش همانند تصویر خیالیام بود، آیا شخصیتش هم همانطور مطابق ساختههای ذهن من خواهد بود؟ باید بیشتر او را میشناختم. حضور او در کلاس باعث شده بود، که انگیزه جدیدی پیدا کرده و با شوق بیشتری هر هفته منتظر رسیدن سه‌شنبه‌ها و شروع کلاس باشم.

دورادور او را زیر نظر داشتم. مدام نگاهش کرده و از دیدنش سیر نمیشدم. او هم به خوبی متوجه نگاههای خیرهام شده بود. اما چون جلو نرفته و سعی در آشنایی نداشتم، او هم متقابلاً عکسالعملی نشان نمیداد. در عین حال که به خوبی متوجه نگاههای دزدانهام بود و کلافگیاش نمایان؛ اما پیش قدم آشنایی هم نمیشد. در موردش تحقیق کرده و فهمیدم با چندین دختر دوست است و همیشه با آنها بگو بخند دارد. ابتدا از این شیوه رفتارش بدم آمد و از او متنفر شده بودم. از پسرانی که دوست دخترهای زیادی داشتند خوشم نمیآمد و در نظرم آدمهای درستی نبودند. اما به تدریج متوجه شدم، او با همه دوستانش چه پسر و چه دختر، یک مدل برخورد کرده و تفاوتی بینشان قائل نیست.

یکماهی به این منوال گذشت تا تصمیم گرفتم، برای آشنایی بیشتر به او نزدیک شده و به بهانه رفع اشکال شعرهایم، او را بهتر بشناسم.

«بخشید آقای ساجدی!» به سمتم چرخید و با متانت گفت:

«بله!»

«جلسه قبل استاد در مورد وزن صحبت میکرد، ولی من درست متوجه نشدم. وقت دارید یه بار برام توضیح بدید؟»

«کدوم قسمت رو متوجه نشدید؟ چون مبحث وزن خیلی گستردهس.»

«من بیشتر شعر نو مینویسم و به این بخش علاقه دارم. دوست دارم بدونم چطور باید وزن رو تو شعر نو رعایت کنیم؟»

به طور خلاصه بخشی از صحبت‌های جلسه قبل استاد را برایم شرح داد و من هم حین توضیحاتش در دفترچه یاداشتی که همراهم بود، نکته‌برداری کرده و گاهی هم چیزهایی می‌پرسیدم. متوجه شدم از اینکه با دقت به حرفهایش گوش داده و همگام با توضیحات او، هر بار سؤالهای فنیتری می‌پرسیدم، سر ذوق آمده بود. او هم هر دفعه توضیحاتش را کاملتر میکرد. یاد این ضربالمثل افتادم: «مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد.» گویی اشتیاقم برای یادگیری، او را وادار کرده بود که جامع‌تر جوابگوی سؤالاتم باشد. حرفهایمان به درازا کشید و نفهمیدیم چه مدت است که با هم در مورد شعر صحبت میکنیم. فریبا، دختری که اغلب همراهش بود، صدایش کرد.

«امیر! دیر شد. نمیای بریم؟»

سرش را از روی شانه به طرف فریبا گرداند که بيقرار در آستانه در کلاس منتظرش ایستاده بود.

«اومدم! اومدم!» با ندامت گفتم:

«بخشید! وقت رو گرفتم.»

سرش را به نفی به دو طرف تکان داد، که باعث شد موهای لختش روی پیشانیاش بریزد.

«نه، نه، اشکالی نداره. قول داده بودم بعد کلاس با هم جایی بریم، گرم صحبت شدیم یادم

رفت. هفته دیگه اگه خواستی بیشتر میمونم. هر سؤالی داری، بپرس.» خوشحال از پیشنهادش

گفتم:

«ممنون! پس دفعه بعد اگه اشکال نداره من شعری رو که نوشتم با خودم میارم با هم

غلطگیری کنیم.» وسایلمش را دست گرفته و در حال دور شدن گفت:

«باشه هفته دیگه به کسی قول نمیدم، هر مشکلی داشتی بگو.»

رفتاری بسیار معقول و در عین حال گرم و صمیمی داشت. همین باعث شده بود که اغلب عده زیادی دورش جمع شده و با همه برخوردی دوستانه داشت. خیلی دلم میخواست به او نزدیکتر شده و بیشتر با اخلاق و روحیاتش آشنا شوم. اما فریبا همیشه و همه جا همراهش بود. نمیدانستم آیا ارتباط خاصی بینشان وجود دارد یا نه؟ فریبا تنها مانعی بود که نمیگذاشت بیشتر به او فکر کنم. برای همین بهتر دیدم، فعلاً به همین شیوه رفع اشکالاتم برای همصحبتی با او بسنده کرده و او و دیگران را به این نزدیکی حساس نکنم.

امیر در بیشتر فعالیتهای ارشاد شرکت داشته و عضو ثابت آنجا بود. تقریباً بیشتر وقتش را در ارشاد میگذراند و در هر بخشی دستی برای یاری داشت. برای مراوده بیشتر با او تصمیم گرفتم من هم دامنه فعالیتت را گسترش داده و به جای هفتهای یک روز، هفتهای سه روز به ارشاد بروم. با بچههایی که برای نشریه کار میکردند، همراه شدم. به کمک هم مطالب آموزنده و شعر و گزارش تهیه کرده و برای مجلهای که هر هفته در آنجا منتشر میشد، با مشورت یکدیگر اطلاعات جمع میکردیم.

به قدری پرجنب و جوش و فعال شده بودم، که به تدریج متوجه شدم نظر او هم به طرفم جلب شده. همیشه بیشترین مطالب را ما دو نفر فراهم کرده و در واقع اطلاعات ما مکمل یکدیگر

بود. همچنان حضور دائمی فریبا در کنارش برایم آزاردهنده بود. اما به اندازه لازم با امیر صمیمی و نزدیک نبودم که بتوانم در این مورد کنجکاوی به خرج دهم.

با این حال دست از تحقیق در موردش برنداشته، تا اینکه طی همین دوره‌هایی که برای نشریه داشتیم، متوجه شدم رابطه خاصی بین امیر و فریبا وجود ندارد. دوستیشان یک دوستی معمولی مثل بقیه بود؛ همانطور که با پسرها دوست میشد. وقتی به این مسئله پی بردم، خوشحال شده و تصمیم گرفتم امیر را امتحان کنم. با توجه به شناختی که از او طی این مدت پیدا کرده بودم، دوست داشتم، بدانم نظرش نسبت به من چیست؟ خیلی فکر کردم که چطور او را امتحان کنم. تا اینکه فهمیدم دفتر شعری دارد، که بسیار به آن علاقه داشته و هیچگاه آن را از خودش دور نمیکند. همچنین تا به امروز ندیده بودم آن را به کسی قرض دهد. به نوعی این دفتر به جانش بسته شده بود و دارایی گرانبهایی برایش محسوب میشد. این بهترین راه برای آزمایش میزان توجه او به خودم بود.

\*\*\*\*\*

«وحیده! میخوام امروز برم به امیر بگم دفتر شعرش رو چند روز به من بده. تو فکر میکنی قبول کنه؟»

وحیده کشار جوابم را داد:

«عمرأ!»

«چرا؟»

«من تا حالا ندیدم این دفتر رو از خودش جدا کنه. به نظر من که بهتر خودت رو سنگ رو یخ نکنی.»

«امتحانش که ضرری نداره.» شانهای بالا انداخت.

«خود دانی! از من گفتن. بعد نشینی اینجا زانوی غم بغل بگیری.» با آرنج ضربهای به پهلویش زد.

«مگه بچهم به خاطر یه دفتر شعر غمبک بزوم.»

«خب دیگه، بدونی ممکنه جواب رد بشنوی، بهتر از اینه که ناامید بشی. من میگم حاضر همیشه دفترش رو از خودش دور کنه و به کسی قرض بده.»  
شانهای بالا انداختم و لب به هم فشردم.

«کلاس تموم شد، میرم بهش میگم. نداد هم اتفاقی نیفته، من هم مثل بقیه.»

بیبصرانه منتظر بودم ساعت کلاس به پایان رسیده و سراغ امیر بروم. برای امیر هم عادت شده بود که هر بار بعد از تمام شدن کلاس، منتظر مانده و به سوالات ریز و درشت من یا سایر بچهها جواب دهد. البته همیشه جوابهایی که به من میداد، طولانیتر و کاملتر از جوابهایی بود که به سایرین میداد. چون با دقت و توجه به او گوش داده و به نوعی با هم تبادل اطلاعات داشتیم. کتابهای زیادی که در زمینهای مختلف تا به آن روز خوانده بودم، حالا به کارم آمده و کمک بزرگی برایم شده بود. همیشه اطلاعاتم بیش از سایر همسالانم بود. خصوصاً کتابهایی که در

زمینه روانشناسی با راهنمایی دکتر شریفیان تهیه کرده و مطالعه کرده بودم. بیشتر از همه در زمینه خودشناسی راهگشایم بود.

دفتر و خودکارم را درون کیفم گذاشته و به طرف امیر رفتم. طبق معمول تعدادی از بچه‌ها دورش را گرفته و با شوخی و خنده صحبت میکردند. با کمی فاصله از جمعشان ایستاده و صدایش کردم.

«آقای ساجدی؟»

به طرفم چرخید و با لبخندی که بر لبش بود، جوابم را داد:

«بله!»

«میتونم چند روزی دفتر شعرت رو قرض بگیرم؟»

ناگهان سکوت شده و توجه بچه‌ها به سمتان جلب شد. همه منتظر عکسالعمل امیر بودند. گویا برای بقیه هم جالب بود که بدانند چه جوابی به من خواهد داد. در کمال بهت و ناباوری دفتر را دو دستی به طرفم گرفته و آرام گفت:

«بفرما! خدمت!»

نه! این غیرممکن بود! کسانی که شاهد این ماجرا بودند، با چشمهای از حدقه درآمده نگاهمان میکردند. باورم نمیشد راضی شود آن را به من امانت دهد. یعنی تا این اندازه به من اعتماد داشت. برای جلوگیری از هر گونه سوءتعبیری از طرف همکلاسیها، بلافاصله آن را از دستش گرفته و در کیفم قرار دادم. سپس با یک خداحافظی کوتاه از کلاس خارج شدم. از خوشحالی



روی ابرها بودم. یعنی این را باید به توجهش نسبت به خودم تعبیر میکردم؟ سر از پا  
نمیشناختم.

\*\*\*\*

هر شب در اتاقمان با خواهرهایم مینشستیم و برایشان صحبت میکردم. از تجربیاتم میگفتم، تا  
آنها را با محیط پیرامونشان آشنا تر کرده و آدمهای دور و برشان را بهتر بشناسند. در اتاق  
نیمه باز بود که یک دفعه با ضربه محکمی تا آخر باز شده و به شدت به دیوار کوبیده شد. همه  
وحشت کرده تکان سختی خوردیم.

«چی میگی با همدیگه؟ حرفاتون تمومی نداره؟ پاشید یه کدوم یه کوفتی بدید بخوریم.  
نشستن قصه خاله خانجی واسه هم تعریف میکنن.»

راضیه با عجله بلند شده و در حال خروج از اتاق زیر لب گفت:

«انگار یه روز سر به سرمون نذاره، روزش نمیگذره. خوبه همه چی رو براش آماده کردم.»

اولین بار بود که راضیه گله میکرد. همیشه صبورتر از بقیه بوده و کمتر نسبت به رفتار برادران  
عکسالعملی نشان میداد. برای آنکه باز هم نخواهد دعوی تازهای به راه اندازد، به سالن رفته  
و تلویزیون را روشن کردیم. در کنار هم نشستیم و مشغول تماشای فیلم سینمایی شبهای جمعه  
شدیم. باز جلال با ظرف میوه‌ای که راضیه برایش آماده کرده بود، نزدیک تلویزیون نشستیم و  
بدون توجه به ما چهار نفر که در حال تماشا بودیم، کانال را عوض کرد. نجمه صدای اعتراضش  
بلند شد.

«داریم فیلم میبینیم، چرا شبکه رو عوض کردی؟»

با خونسردی چند دانه انگور دهانش گذاشته و با دهان پر گفت:

«همین فیلمهای بی سر و ته رو میبینید، که این حال و روز تونه. عوض اینکه یه کم خونهداری و آشپزی یاد بگیرید، چند تا کتاب دست گرفتید و خیال میکنید فیلسوف شدید؟ آخرش که چی؟ باز هم باید برید تو آشپزخونه ظرف بشورید و غذا بپزید. فیلم به چه دردتون میخوره؟»

ما که حریف او نمیشدیم. خصوصاً در حضور آقا و ننه، کسی جرأت نداشت حرفی به او بزند. به ناچار دوباره به اتاق برگشته و هر کدام مشغول کاری شدیم. دفتر شعر امیر را در آورده و از این فرصت طلایی که در اختیارم قرار گرفته بود، حداکثر استفاده را برده و تمامی شعرهایش را برای خودم پاکنویس کردم. سه روز دفترش را پیش خود نگه داشتم و با خیال راحت همه را بازنویسی کردم. روز چهارم دفترش را به ارشاد برده، اما هر چه گشتم او را نیافتم.

ناچار سراغ فریبا که همیشه و همه جا با او بود، رفته و در مورد امیر سؤال کردم.

«امیر رو ندیدی؟ نمیدونی کجاست؟»

«تا همین نیم ساعت پیش با بچههای تئاتر اینجا بودن، داشتن تمرین میکردن. فکر کنم رفت خونه یه استراحتی کنه، دوباره برمیگرده. جشنواره نزدیکه، دارن سفت و سخت تمرین میکنن.»

دفتر شعر را از کیفم درآورده و به طرفش گرفتم.

«میشه هر وقت اومد این رو بهش بدی. من باید برم سر کار، فرصت ندارم منتظرش بمونم.»

دفتر را از دستم گرفته و گفت:

«آره، میدم بهش. اتفاقاً داشتم میرفتم خونه، همسایه هستیم با هم. میدم دستش.»

تشکر کرده و با خداحافظی کوتاهی به محل کارم رفتم. اگر میدانستم مشغول تمرین تئاتر است، زودتر می‌آمدم تا دفتر را شخصاً به دستش رسانده و بابت اعتمادش به من از او تشکر کنم. شنیده بودم تصمیم دارند، نمایشی اجرا کرده و در جشنواره تئاتر استانی شرکت کنند، اما از جزییاتش بیخبر بودم. بیشتر روزها بین ساعات یک تا چهار که زمان تعطیلی فروشگاه لباس عروس بود، به خانه ستاره رفته و ناهار را در خانه آنها می‌خوردم. مواقعی هم که همسرش خانه بود یا به خانه صاحب کارم برای نظافت رفته یا با خرید تکه نانی برای سیر کردن شکمم، در حیاط ارشاد نشسته و با خواندن کتاب و نوشتن شعر وقت می‌گذراندم تا دوباره به محل کارم بازگردم.

نگران آن بودم آیا دفتر به دستش خواهد رسید یا نه؟ نمیدانستم چطور مطلع شوم؟ آدرس خانه‌شان را نداشتم. به دفعه به یاد شماره تلفنی افتادم که از روی دفترش یادداشت کرده بودم. مطمئن نبودم تلفن خانه خودشان باشد یا کس دیگری؟ اما میتوانستم شانسم را امتحان کنم. وارد فروشگاه شده و خانم تاجمیری، صاحب کارم را مشغول نشان دادن لباسهای عروس به مشتری دیدم. از فرصت سرگرم بودنش استفاده کرده و دفترم را برای پیدا کردن شماره تلفن بیرون آوردم. همانطور که نگاهم به آنها بود، سریع شماره را گرفته و منتظر برقراری ارتباط شدم.

نمیخواستم خانم تاجمیری مرا در حال مکالمه ببیند و بازخواست کند. بعد از چند بوق خوشبختانه صدای گرم الو گفتن خودش درون گوشی پیچید.

«سلام.»

صدای متعجبش که مشخص بود مرا شناخته به گوشم رسید.

«سلام، شما؟»

«طهورا هستم، مهدونیا.»

«آها! سلام دختر خوب. چطوری؟»

«ممنون، خوبم. ببخش مزاحم شدم. شمارهت رو از تو دفترت برداشتم. فقط خواستم مطمئن

بشم دفتر به دستت رسیده؟»

«آره، فریبا همین الان برام آورد.»

«ممنونم که بهم اعتماد کردی. خیلی برام مفید بود و کمک بزرگی به من کردی.»

«خواهش میکنم، خوشحالم که به دردت خورد. تو واقعاً استعداد و لیاقتش رو داری. برای

همین بهت اعتماد کردم، چون فهمیدم جداً دنبال یادگیری بیشتری. هر کاری از دستم بریاد

برای کمک بهت انجام میدم.»

از تعاریفش خوشحال شده و ادامه صحبت بیش از این را جایز ندانستم. همچنین نمیخواستم از

تلفن فروشگاه طولانی استفاده کرده باشم. با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کردم. اما

همین اولین تلفن، آغازی شد برای ارتباطهای بیشتر و تماسهای گاه و بیگاه بعدی به بهانههای

مختلف.

مدتی از قرض گرفتن دفتر امیر میگذشت. حالا که فهمیده بودم زمان طولانیتری را در ارشاد میگذرانم، من هم هر زمان که امکانش فراهم میشد، به ارشاد میرفتم. چه سر تمریناتش، چه انجمن شعر و چه درست کردن مجله هفتگی شعر. سعی میکردم هر جا او حضور دارد من هم باشم. برای به دست آوردن اطلاعاتی در مورد نوشتن شعر، مدام از او سؤال میپرسیدم. شعرهایش را که برای خود نوشته بودم، دائم مرور کرده و نهایت استفاده را از تواناییهای او میبردم.

یک لحظه هم فکرش از سرم بیرون نمیرفت. روزها میگذشت و من هر چه بهتر میشناختمش بیشتر از قبل جذبش میشدم. هر چه بیشتر او را میشناختم، بیشتر جذب رفتار و منش او شده و کشش بیشتری به سمتش پیدا کرده بودم. تا اینکه روزی تصمیم گرفتم با او روبرو شده و احساسات درونم را برایش بازگو کنم. دیگر نمیتوانستم خوددار بوده و این علاقه و کشش، نسبت به او را درون سینهام پنهان کنم. برای همین قبل از آنکه پشیمان شوم، عزمم را جزم کرده و به سراغش رفتم. وقتی وارد حیاط ارشاد شدم، از دور دیدم که تنهاست. این بهترین فرصت بود تا به راحتی حرفهایم را برایش بازگو کنم.

دلیل دیگری که وادارم میکرد صادقانه با او روبرو شوم، نوع رفتارش بود. همیشه به گونهای برخورد میکرد که با خود فکر میکردم، نکند مزاحمش باشم. شوخیها و گاهی سر به سر گذاشتنهایش مرا به این شک انداخته بود، که شاید در مورد من فکر بدی کرده و استنباط نادرستی از رفتارم داشته باشد. به این نتیجه رسیدم، بهتر است راحت حرفم را زده و ببینم چه برخوردی خواهد کرد؟ یا من را از سر خود باز کرده و دیگر دوستیمان ادامه نخواهد داشت و یا حرفها و دلایلم را میپذیرد. دلم میخواست به او بفهمانم قصد و منظور نادرست و سویی از

این صمیمیت و مراوده نزدیک ندارم. جلوتر رفته و بعد از سلام و احوالپرسی، سرم را زیر انداخته و با مکث گفتم:

«امیر من باید به چیزی بهت بگم!»

دست به سینه روبرویم ایستاد و با لبخندی شیطنتاً میز جواب داد:

«گوش میدم.»

نیم نگاهی به طرفش کرده و از حالت ایستادنش کمی دستپاچه شدم. خدایا چه طور باید به او بگویم که برداشت بدی نکند؟ خیس عرق شده بودم. گویی او هم متوجه شده بود مطلبی که قصد گفتنش را دارم، به زبان آوردنش برایم راحت نیست. برای همین مستقیم نگاهم کرده و با نرمش گفت:

«بگو دخترم! چی میخوای بگی؟»

کلمه دخترم را به شوخی گفت که راحتتر بتوانم حرفم را بزنم. باید میگفتم. حالا که تصمیمم را گرفته بودم، نباید منصرف میشدم. نفس عمیقی گرفتم. دل را به دریا زده و تند تند کلمات را قبل از پشیمان شدن، پشت هم ردیف کردم.

«امیر من دوسِ تِ دارم. یعنی بهت علاقه دارم. اما این حسی که بهت دارم فرق داره با او دوست داشتنی که بین دختر و پسر هاست. این علاقه و کششِ من نسبت به تو بدون منظوره. در واقع به جور احترامه. این خواستن اصلاً دست خودم نیست. از همون اولی که دیدمت اینطوری شدم. نمیتونستم پیش خودم نگه دارم و بهت نگم. این به جور دوست داشتن عاقلانه و بدون هوسه. به علاقه خواهر و برادری. باور کن این میل و کشش به خواست خودم نیست.»

خیلی با خودم جنگیدم که سرکوبش کنم. اما دیدم، همیشه، نمیتونم نسبت به احساسم بیتوجه باشم.»

تمام مدتی که حرف میزد، سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. سکوت کردم تا عکسالعملش را ببینم. سرش را بالا آورد و با آرامش گفت:

«خیلی خوب منظورت رو میفهمم. کاملاً برام معلومه چی تو دلت میگذره. من هم از همون روز اولی که دیدمت، فهمیدم با بقیه فرق داری.» با استیصال نالیدم:

«ولی امیر! من اصلاً دلم نمیخواد، دوستی و ارتباط پنهونی با هم داشته باشیم. نمیخوام پشت سرمون حرف در بیارن. میدونی که اینجا همه همدیگه رو میشناسن و هر حرفی خیلی زود پخش میشه.» ابروهایش کمی به هم نزدیک شده و با تأکید گفت:

«من چیزی پنهون از خونواده‌م ندارم. هر موقع تلفن کردی میتونی با مادر یا خواهرام هم صحبت کنی. از

کوچکترین کارهای من با خبرن. در ضمن درِ خونه ما به روی هر کسی که عین کف دست صاف و صادق باشه، همیشه بازه. تا وقتی که بیغل و غش برخورد کنی، هر کمکی از دست من و خونواده‌م بریاد دریغ نمیکنیم.» بعد با سر اشاره‌ای به در خروجی کرده و گفت:

«بهتره بری خونه تا دیر نشده. هوا داره تاریک میشه.» با لبخندی شوخ ادامه داد:

«زشته یه دختر تا این موقع غروب جلوی یه پسر ایستاده به حرف زدن. بعد فکر میکنم این مسائل عین خیالت نیست.»

سعی داشت با لحنی شوخ از تلخی کلامش بکاهد. احساس کردم با این حرف میخواهد غیرتش را به رخم بکشد.

این اعتراف که با خجالت و رودربایستی همراه بود، شروع تازهای شد برای دوستی بیشترمان. بعد از آن به تدریج مرا وارد خانواده خود کرد. روز به روز ارتباط ما بیشتر شده و با رفتار و پشتیبانیش، حس با اهمیت بودن را به من انتقال میداد.

به دلیل آنکه شهرستان محل سکونت ما کوچک بوده و همه یکدیگر را میشناختند، کمکم این رابطه گسترش پیدا کرده و خانوادگی شد. با کمک هم گره از مشکلات یکدیگر و مسائل مربوط به نشریه بر میداشتیم. تنها چیزی که مانع از شایعهسازی پشت سرمان میشد، رفتار سنجیده و حساب شده امیر بود. با همه به یک شکل رفتار کرده و به همین جهت همه با او احساس راحتی میکردند.

\*\*\*\*

وحیده دست زیر چانه زده و همانطور که آرنجش را به میز تکیه داده بود، سرش را کج کرده و نگاهم کرد.

«چیه اینجوری یه ساعته زُلال زدی به من؟ شاخ در آوردم یا دُم؟» کمرش را صاف کرده و کامل به طرفم چرخید.



اصلاً سر در نیارم شما دو تا چه جوری با هم اینقدر جور شدید؟ درست نقطه مقابل همدیگه هستید. امیر با این همه ادعا، هیچ کس باورش نمیشد یه روزی با تو دوست بشه.

با ناراحتی و اخم پرسیدم:

«مگه من چمه؟»

«تو چیزیت نیست. امیر خیلی با تو فرق داره. هر جوری حساب میکنم، نمیتونم سر در بیارم. اون هیچ و قید و بندی برای دوستی و ارتباط با بقیه نداره. ولی تو این همه مأخوذ به حیا و سرسنگین رفتار میکنی. اصلاً شباهتی با هم ندارید.»

قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم، امیر با عجله وارد کلاس شده و رو به من گفت:

«طهورا پاكنویس این متنی که بچهها آورده بودن، كجاست؟ مگه قرار نبود امروز به دستم

برسونی؟» از جا بلند شده و با تعجب گفتم:

«ولی من که دیروز گذاشتم لای پوشه کارای آماده! یعنی هنوز ندیدی؟» پوشه را به طرفم

گرفت و با اخم پرسید:

«کو؟ اگه گذاشتی نشونم بده بینم؟ چرا من هر چی میگرددم پیداش نمیکنم؟»

پوشه را از دستش گرفتم. دانه دانه ورق زده و کاغذ دستنویسم را که مابین برگهها بود، بیرون آورده و بدون حرف به طرفش گرفتم. حیرت زده برگه را گرفت و بدون نگاه گرفتن از آن گفت:

«پس چرا من این همه گشتم، پیداش نکردم؟» با اطمینان جواب دادم:

«برای اینکه با یه دست میخوای چند تا هندونه برداری. انقدر کار سرِ خودت ریختی که

نمیدونی به کدوم یکی بررسی. هر چی بهت میگم کارا رو بین بچهها تقسیم کن، قبول نمیکنی.»

پوشه را برداشته و در حال مرتب کردن ورقهای داخلش گفت:

«هر وقت کار رو به یکی دیگه سپردم، گند زدن بهش. برای همین ترجیح میدم مسئولیت به کسی ندم که دوباره کاری نشه. تنها کسی که بهش اطمینان دارم تویی. الان فکر میکردم تو هم سهلانگاری کردی و با توپ پر اومده بودم سراغت؛ آخرش خودم ضایع شدم.»

اعتراف صریحش لبخند به لبم آورد. وحیده ابرویی بالا انداخت و دهانش از تعجب باز مانده

بود. کمکم تواناییهای من به چشمش آمده و به این نتیجه میرسید که بدون کمک من کارهایش به درستی پیش نخواهند رفت. حالا برای اطرافیان هم روشن شده بود، که دلیل حمایت و نزدیکی من و امیر تنها برای پیشبرد کارها بوده و هیچ موضوع دیگری در بین نیست.

\*\*\*

هر زمان فرصت نمیشد دیداری با هم داشته باشیم، تلفنی اشکالاتم را برطرف میکردم. یک روز که طبق معمول بابت بحث و جدال با جلال حالم گرفته بود، به او زنگ زده و با همان اولین جمله که گفتم، فهمید حال خوشی ندارم.

چند بار میان حرفهایم پرسید:

«طهورا! حالت خوبه؟»

به جای جواب دادن به سؤالش گفتم:

«من اون شعرت رو که کنارش یه چیزایی با مداد نوشتم، خیلی دوست دارم. کاملاً وصف حال منه.»

«مگه حاله تو چه جوریه؟»

گویا منتظر تلنگری بودم که حرفهای ناگفته بسیارم را به زبان آورم. همراه با گریه برایش تعریف کردم. از روز اولی که دنیا آمدم تا زمانی که با او آشنا شدم. همه چیز را برایش گفتم تا روزی که برای اولین بار با او روبرو شدم. گفتم و گریه کردم. نالیدم و اشک ریختم.

امیر همچون همان سنگ صبوری که در خواب و رؤیا شنونده حرفهایم بود، در سکوت و با حوصله به حرفها و گلایهها، به گریهها و حتی صدای نفس کشیدن همراه با بغضم گوش داد؛ تا رسیدم به نقطه با او بودن. برای آنکه مرا از آن حال و هوای غم گرفته بیرون بیاورد، به شوخی گفت:

«بسه دیگه! مخابرات رو سیل گرفت.»

\*\*\*

روابط گاه و بیگاه ما ادامه داشت. شعرهایم بیمحتوا بود و با تشویق او پرمحتوا و پرمعنا شده بود. از حالت نثر درآمده و به شعر سپید که مورد علاقه‌ام بود، نزدیک میشد. هر چه مینوشتم قبل از همه به او نشان میدادم. به تدریج او هم همین رویه را پیش گرفت و شعرهایش را اول از همه به من نشان میداد. جالب آنجا بود که راحتتر از خودش آنها را معنی کرده و با هم نقد و بررسی میکردیم. دفترم را به طرف امیر دراز کردم.

«امیر این رو دیشب نوشتم. بین خوب شده.»

با دقت مشغول خواندن شد و بدون توجه به بچه‌هایی که در کلاس بودند، با انگشت وسطی ضربهای به پیشانیام زده و با اخمی مصنوعی گفت:

«هی دختر! چند بار بهت بگم این جوری نوشتن اشتباهه! چرا دقت نمیکنی؟ مگه داری نامه

عاشقانه مینویسی.» دست روی پیشانی و محل ضربه گذاشتم. با دلخوری لب برچیده و گفتم:

«خب تو هم همین طوری مینویسی. اون شعره که درباره باران نوشته بودی وزنش مثل همین بود دیگه.»

«پس معلوم میشه با دقت نخوندی. خوبه که همه شعرام رو بارها مرور کردی. نیاز نیست مثل شعرای قدیمی قافیه بسازی که. ولی باید وقتی میخونی اون حس آهنگین بودن رو داشته باشی. در واقع تو خود متن، وزن شعر رو حس کنی. خیلی باید تمرین کنی. شعر نو بیشتر بخون و هی با خودت تکرار کن. از افراد متفاوت بخون که با سبکهای مختلف آشنا بشی.»

\*\*\*

یکماه از زمانی که تلفنی با او صحبت کرده و از زندگیام برایش گفته بودم میگذشت. با تنی خسته و روحیه‌های داغان و چشمانی قرمز، وارد ارشاد شده و به اتاق مخصوص نشریه رفتم. تا قیافه زارِ مرا دید جا خورد. نزدیک آمده و با نگرانی اخم در هم کشید.

«طهورا! چی شده؟»

چشمانم به قدری پف کرده بود که به سختی میتوانستم آنها را باز کنم، چون از شب قبل یک ریز در حال گریه بودم. سرم را تکان داده و با دیدن چهره نگرانش، دوباره اشکم سرازیر شد. چنگ میان موهایش زد و نگاهی به دور و بر انداخت تا ببیند کسی حواسش به ما هست. با لحنی آرام و مهربان گفت:

«برو خونه ما. تا چند دقیقه دیگه خودم هم بیام. بهشون خبر میدم.»

تا دم در همراهیام کرده و برایم آژانس گرفت. آدرس داده و پولش را هم خودش پرداخت کرد. اصلاً نفهمیدم که چه طور شد، من سر از خانه آنها در آوردم؟ چرا به این راحتی حرفش را پذیرفتم؟ به قدری گیج و منگ بودم که هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم. ماشین جلوی خانه توقف کرده و من همچنان مات روبرو بودم.

«خانم رسیدیم. نمیخوای پیاده شی؟»

بدون اراده در ماشین را باز کرده و خود را مقابل خانهشان یافتم. مادر و خواهرانش را تا به آن روز ندیده و شناخت کمی از آنها داشتم. تنها گاهی تلفنی با هم در حد چند کلمه حرف زده

بودیم. برای اولین بار بود که پا به خانهشان گذاشته و قرار بود از نزدیک آنها را ببینم. چند ضربه به در زدم که مادرش در را به رویم باز کرده و به گرمی از من استقبال کرد.

«خوش اومدی دخترم! بفرما تو.»

برایم سخت بود ورود به خانهای که هیچ شناختی نسبت به افراد آن نداشتم. اما رفتار مادر و خواهرانش به قدری ساده و صمیمانه بود، که به راحتی توانستم با آنها اخت شده و با مهربانی تحویل گرفتند. دخترها هر کدام به کاری مشغول بودند. امیر پنج خواهر داشت که بزرگترینشان ازدواج کرده بود. البته خودش بزرگترین فرزند خانواده بود و یک برادر دیگر هم داشت.

«بشین دخترم! چرا سرپا موندی؟»

معذب بوده و میترسیدم مبادا فکر بدی دربارهام کنند که با یک دعوت ساده، به این راحتی پذیرفته و وارد خانه یک پسر شده‌ام.

«بخشید مزاحم شدم. من نمیخواستم... یعنی درست نیست سر ظهر اومدم...»

گویا از قیافه نگرانم فهمید که تا چه حد مضطرب هستم. برای همین با مهربانی و برای اطمینان خاطر گفت:

«این چه حرفیه؟ مراحمی جونم! من بچه‌ها رو خیلی خوب میشناسم و بهشون اعتماد کامل دارم. نگران چیزی نباش. امیر بهم گفت، خودش ازت خواسته که بیای اینجا. حتماً صلاح دونسته که اینجا باشی برات بهتره. ناهار هم ما خوردیم. اگه گرسنه‌ت نیست، صبر کن امیر گفت زود میاد، میتونید با هم بخورید.» دستپاچه شده و با خجالت گفتم:

«نه، نه... ناهار... من میرم... درست نیست...»

نیمخیز شده بودم، اما دست روی زانویم گذاشته و مرا به نشستن ترغیب کرد. با خنده گفت:

«حالا بشین یه چای برات بیارم تا امیر بیاد. خودش که اومد، هر جا خواستی برو.»

نیم ساعت بعد امیر به خانه آمد. مادرش در اتاق امیر برایمان سفره کوچکی پهن کرد و خودش برای انجام کاری از خانه خارج شد. امیر نگاه کوتاهی به طرفم انداخت که در خود جمع شده بودم. سمتی را نشانم داد.

«برو اونجا سرویس بهداشتیه، دستات رو بشور. بیا ناهار بخوریم.»

خودش جلوتر از من وارد اتاق شده و منتظر ماند. در آرامش کنار یکدیگر ناهار خورده و بعد خودش همه چیز را جمع کرده و به آشپزخانه برد. با یک سینی بازگشت که درونش دو لیوان چای و یک قندان بود. آن را میانمان روی زمین قرار داد. دو تا از خواهرهایش خواب بودند و دو تای دیگر هم مدرسه. نگاهش روی صورتم دقیق شد، که به دیوار تکیه داده و غمبک زده بودم.

«خب! تعریف کن ببینم، چی شده؟»

دعوی دیشبم با جلال و بقیه حرفهای ناگفته زندگی گذشتم را برایش تعریف کردم. از ساعت یک تا پنج عصر برایش حرف زدم. باز هم گریه کردم و حرف زدم. گفتم و گفتم. از نامهربانیهای برادرانم و از بیمهری اطرافیانم گفتم. از بیتوجهیها و سختیهای که کشیدم. مشکلات و زجرهایی که برای برطرف شدن نقصم متحمل شدم. همه و همه را برایش گفتم. به

غیر از آنکه او را در خواب و رؤیا دیدهام. اینکه او همان سنگ صبور خیالیام بوده و حالا به واقعیت تبدیل شده. میترسیدم حرفم را باور نکند و یا فکر کند قصد و منظور دیگری دارم. دوست نداشتم ذهنیتش نسبت به من خراب شود.

تمام مدت در سکوت گوش داده و هیچ نگفتم. اجازه داد با خیال راحت برایش حرف زده و خودم را تخلیه کنم؛ هر چند که خودش لبریز شده بود. درست مثل همان سنگ صبور خوابهایم، اما با این تفاوت که این بار واقعی شده و کنارم نشسته بود. دست آخر وقتی حرفهایم به پایان رسید و به او توجه کردم؛ چشمانش دو کاسه خون شده و دستانش را با فشار مشت کرده بود. مرد بود و غرورش اجازه نمیداد گریه کند. قرمزی چشمانش نشان از آن داشت که جلوی خود را گرفته تا اشکش سرازیر نشود. چطور میشد این همه غیرت و مردانگی را دید و تاب آورد و دل نباخت؟

بعد از تمام شدن درد دلهایم کمی به من زمان داد تا آرام شوم. چند بار دیگر برایم چای و میوه آورده و پذیرایی کرد. کمی حرفهای متفرقه زدیم، تا به آرامش برسم. در آخر آهنگ (گذشتهها گذشته) از معین را برایم گذاشت.

«به این آهنگ توجه کن بین چی داره میگه. میگه گذشتهها گذشته و به فکر آینده باش. خوب گوش کن.»



مخور غم گذشته، گذشتهها گذشته هرگز به غصه خوردن، گذشته برنگشته به فکر آینده

باش، دلشاد و سرزنده باش به انتظار طلعت خورشید تابنده باش عمر کمه صفا کن، رنج و

غمو رها کن اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن عمر کمه صفا کن، گذشته رو رها کن

اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن، به قطره اکتفا کن قسمت تو همین بوده که بر سرت گذشته

نکن گلایه از فلک، این کار سرنوشته قسمت تو همین بوده که بر سرت گذشته نکن گلایه از

فلک، این کار سرنوشته عمر کمه صفا کن، رنج و غمو رها کن اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا

کن عمر کمه صفا کن، گذشته رو رها کن

اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن، به قطره اکتفا کن زندگی شاد است، غمگینش مکن عمر

گران میگذرد خواهی خواهی سعی بران کن نرود رو به تباهی مطلب دل را طلب از سوی

خدا کن زان که بود رحمت او لایتناهی عمر کمه صفا کن، رنج و غمو رها کن اگه نباشه دریا،

به قطره اکتفا کن عمر کمه صفا کن، گذشته رو رها کن

اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن، به قطره اکتفا کن

نه نصیحت کرد و نه هیچ حرف دیگری در تأیید یا رد حرفهایم زد. همان کاری را کرد که هر دختری در چنین مواقعی به آن نیاز دارد. گوش شنوایی برای شنیدن گلها و ناله‌هایت، بدون هیچ قضاوتی. بدون سرزنش یا پند و اندرز دادن. وقتی خوب آرام گرفتم، با لحنی مهربان گفت:

«هر وقت تونستی بیا اینجا. تو خونه راحتتر میتونیم با هم حرف بزنیم. مطمئن باش مادرم به من اعتماد داره که بدون هیچ مشکلی اجازه داد تو رو دعوت کنم بیای اینجا. با توجه به حرفهای من و اینکه هر کسی رو نمیارم تو این خونه، به تو هم اعتماد پیدا میکنه. این رو هم اضافه کنم که هیچی از تو نمیدونه، غیر از اینکه اهل کجا هستی و کجا کار میکنی. تا حالا فقط به سری چیزای جزئی بهش گفتم. خیالت راحت باشه! هیچ وقت هم هیچی ازت نمیپرسه تا خودت باهاش احساس راحتی کنی. میبینی که اونقدر بهم اعتماد داره که رفت دنبال کار خودش. پس هر وقت دلت خواست بیا اینجا و بدون هیچ مشکلی تو اتاقم بمون. کتاب هست، بردار بخون و مشغول شو تا من بیام.»

آن روز دوباره برایم آژانس گرفت و بازهم با پول خود مرا راهی خانه کرد. پس از آن محبتهای آشکار و پنهانش، نگاههای پرمهر گاه و بیگاهش باعث شد که به تدریج به او وابسته‌تر شوم. بعد از فهمیدن ماجرای زندگیام، توجهش نسبت به من بیشتر شده بود و مدام به خانوادهاش میگفت:

«من پنج تا خواهر دارم، طهورا هم ششمیشه.»

چون دائم از برادرانم گله میکردم، سعی کرد جای خالی آنها را برایم پر کند. درست مثل مرد رؤیایی که برای خود ساخته بودم، حامیام شد. چه کسی باور میکرد، روزی همه آن خیالاتی که در خلوت خود میپرواندم، حالا این چنین به واقعیت مبدل شود؟ برادرم شده بود و برادرانه در حقم محبت میکرد. یک دوستی پاک و خالصانه و به دور از هر هَوّی و هَوّاسی. دختر و پسر بودن در دوستی ما معنی نداشت. هر دو یاد گرفتیم که از حد برادر و خواهری بیرون نرویم. هر چه که نمیدانستم با میل و رغبت به من آموزش میداد. هوایم را داشت و برایم تعصب به خرج میداد. پرورشم داد و کمک کرد تا در کنارش به آرامش برسم.

«دخترم بدو بریم اتاقم که یه فیلمی گیر آوردم، معرکه! آل پاچینو رو میشناسی؟»

«نه، کی هست؟»

«فیلم پدر خوانده رو دیدی؟» با پوزخند جواب دادم:

«تو هم دلت خوشهها. فیلم و سریالهای تلویزیونی رو هم به زور میتونیم تماشا کنیم. اونوقت

این فیلما رو کجا میتونم گیر بیارم و ببینم؟»

«برو یه چایی بیار تا من کامپیوتر رو روشنش میکنم.»

به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم که زنگ تلفن به صدا در آمد. صدای مادرش به اعتراض بلند

شد. همانطور که ظرف خرما را از یخچال در آورده و درون سینی کنار دستم میگذاشت، با

حرص گفت:

«باز شروع شد. وقتی خون‌هس به دقیقه این تلفن سر جاش قرار نمیگیره. نمیفهمم چقدر حرف با هم دارن که اینجا هم دست از سرش برنمیدارن.»

لبخندی به رویش زده و بدون گفتن حرفی از آشپزخانه بیرون رفتم. سینی را بالا آورده و نشانش دادم تا زودتر صحبتش را تمام کند. سرش را تکان داد و لحظاتی بعد از من وارد اتاق شد. کنار هم مشغول تماشای فیلم شدیم. هر بار بعد از پایان فیلمی که میدیدیم، با هم آن را نقد و تحلیل میکردیم. گاهی ساعتها درباره هر فیلم حرف میزدیم و از جنبهها و زوایای مختلف آن را بررسی میکردیم. در واقع فیلم دیدن و تفسیر آن، تبدیل به یکی از کارهای روتین و همیشگی ما شده بود. به کمک آن، خیلی چیزها را به من آموزش داد. غیرمستقیم یادم داد که در زندگی چگونه رفتار کرده تا بتوانم استوار باقی مانده و با مشکلات مواجه شوم. مواقعی که در کنار او بودم، گذر زمان را حس نمیکردم. هرگز مرا مورد تحقیر و تمسخر قرار نداده و برعکس با رفتارهایش، عزت نفس بیشتری به من تزریق میکرد. در کنار مطالعات و اطلاعات عمومی وسیعی که داشت، با تبادل فکری که داشتیم، آگاهیهای من به مرور بالاتر میرفت. گاهی به شوخی دخترم صدایم میکرد و من هم به او بابا میگفتم. شده بود بابا لنگ دراز من، تا مرا از منجلابی که در آن دست و پا میزدم بیرون بیاورد. او بزرگم کرد و پرورشم داد. هر چه میدانستم به من آموخت. محبتش ناب و خالص، در اختیارم بود و مرا از آن سیراب میکرد. اگر او سر راهم قرار نمیگرفت یا از خانه فرار کرده بودم و یا خودکشی. اما اعتماد به نفسی که امیر در من ایجاد کرد، مرا از این کارها و افکار احمقانه بازداشت.

\*\*\*\*

«استاد این متنی که خانم مهدونیا خوندن به نظرم بیشتر به نثر شبیهه تا شعر. چون نه وزن داره و نه قافیه.» امیر نگاه چپی همراه با اخم به پسری که این حرف را زده بود، انداخت و بلافاصله رو به استاد گفت:

«استاد! اجازه هست من جوابش رو بدهم؟»

«بفرمایید آقای ساجدی.»

امیر با اعتماد به نفس در چشمان همکلاسی که از نوشتن ایراد گرفته بود، زُلال زده و گفت:

«فکر کنم اون جلساتی که استاد داشتن انواع شعر نو رو آموزش میدادن شما یا سر کلاس تشریف نداشتید یا خواب تشریف داشتید.»

کلاس بلافاصله از خنده منفجر شد، که با ضربه دست استاد روی میز همه ساکت شدند. امیر با غرور ادامه داد:

«ما سه نوع شعر نو داریم. نیمایی، سپید و موج نو. شعر نیمایی هم آهنگ داره و هم وزن عروضی، اما قافیه در این مدل شعر جای مشخصی نداره. شعر سپید وزن عروضی نداره و قافیه هم در اون جای مشخصی نداره، اما آهنگ و موسیقی رو به خوبی میشه توی این نوع شعر تشخیص داد و در آخر شعر موج نو هست که تقریباً شبیه نثره، اما آهنگش درونیه و آشکار نیست.»

سپس به طرف من چرخید و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

«شعری که خانم مهدوینیا خوندن، اگر خوب دقت کرده بودید جزو دسته شعر سپید محسوب میشه، که به خوبی میشه آهنگین بودنش رو تشخیص داد.»

«ممنون آقای ساجدی! بله، توضیحاتتون کامل و درست بود.»

وقتی امیر پیروزمندانه به طرفم چرخیده و نگاهم کرد، «ممنونم» ی همراه با لبخند به لب آورده و او هم چشمکی در جوابم زد. صدای استاد ما را به کلاس برگرداند.

«آقای ساجدی میتونید یه نمونه شعر سپید هم از شاعرای به نام بخونید برای دوستمون تا بیشتر آشنا بشن؟»

«دلم گرفته است دلم گرفته است»

به ایوان می روم و انگشتانم را بر پوست کشیده ُ ُ شب می کشم چراغهای رابطه تاریکند

چراغهای رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد کسی مرا به مهمانی گنجشکها نخواهد برد پرواز را به

خاطر بسپار پرنده مردنیست.»

به محض تمام شدن شعر بلافاصله و با صدای بلند گفتم:

«فروغ فرخزاد!»

استاد با شوق نگاهم کرد.

«احسنت.»

نگاه امیر هم برق میزد. گویی نیمه گمشده هم بودیم. ناخودآگاه با هم هماهنگ بوده و هر یک میدانستیم در دل دیگری چه میگذرد. بارها پیش آمده بود که سر کلاس یا مواقعی که برای مجله هفتگی دور هم جمع میشدیم، سرگردان به هر طرف سر چرخانده و دنبال چیزی میگشت. اما من بدون معطلی کاغذ یا خودکاری که میدانستم به آن نیاز دارد، جلوی دستش می گذاشتم. از این دقت نظرم نسبت به او، خودش هم متعجب میشد. ریز به ریز حرکات یکدیگر را زیر نظر داشته و همیشه میدانستیم آن دیگری به چه فکر میکند. بعد از پایان کلاس همان پسری که از شعرم ایراد گرفته بود، جلو آمده با تمسخر گفت:

«از قبل با هم هماهنگ کرده بودید که فقط من رو ضایع کنید؟» امیر نگذاشت دهان باز کنم و

قبل از من مقابلش ایستاد و جواب داد:

«اولاً ما خبر نداشتیم که شما قراره اظهار فضل کنید، تا برای ضایع کردن شما هماهنگ باشیم.

ثانیاً به کم

مطالعهتون رو بالا ببرید، میفهمید حفظ چند تا شعر شاعر به نام، برای کسی که تو کلاس شعر شرکت کرده، یک کار کاملاً عادیه؛ که به نظر میرسه شما ازش بیبهره موندید.»

منتظر پاسخی از طرف او نماند و بلافاصله پشت کرده و رو به من گفت:

«بریم طهورا.»

وقتی از کلاس خارج شدیم، هر دو همزمان پقی زیر خنده زده و در همان حال گفتم:

«بیچاره کُاُپ کرده بود. خب یه کم آرومتر بهش میگفتی.» خیلی جدی جواب داد:

«حقش بود. هیچ کس اجازه نداره آبجی من رو ناراحت کنه. خصوصاً جلوی جمع. باید حساب کار دستش میومد که دیگه غلط اضافه نکنه.»

کنار هم به سمت محوطه ارشاد میرفتیم. نگاهش کرده و گفتم:

«ولی واقعاً چهار تا شعر درست و حسابی بلد نیست و این همه ادعاش میشه.»

«ولش کن اون رو. میای بریم خونه ما؟ یه سیدی شب شعر گیر آوردم. دوست داری، ببینی؟»

«الان دیرم میشه، باید برم فروشگاه. باشه برای فردا.» سر جایش ایستاد و به طرفم چرخید.

«فردا من تمرین تئاتر دارم. پس خودت برو خونهمون، رو میز کامپیوترم گذاشتم. ببین تا من پیام.»

\*\*\*

«مامان! طهورا نیومد این طرفا؟»



«چرا، به ساعت پیش اومد، تو اتاقته. هر چی بهش گفتم بیا با ما ناهار بخور، گفت صبر میکنم تا امیر بیاد.» در نیمه باز اتاقش را تا انتها باز کرده و داخل شد. سری به طرفش چرخانده و با لبخند سلام کردم.

«سلام دخترِ بابا! سخت مشغولی! چه میکنی؟»

پشت سرم ایستاد و نگاهی به صفحه مونیتر انداخت. روی صندلیاش نشسته و مشغول تماشای شب شعر در کامپیوترش بودم. بدون آنکه چشم از صفحه بگیرم با هیجان گفتم:

«وای امیر! چقدر قشنگه. خودت دیدی؟»

کنارم ایستاد و لبش را به حالت نیشخند کج کرد.

«مثل اینکه من خودم اونجا بودم! سیدی رو برای دیدن تو تهیه کردم.» سر به طرفش

چرخانده و لب گزیدم.

«آخ! راست میگی! دستت درد نکنه. اصلاً یادم نبود. کاش من هم میتونستم همراهت بیام.»

پشت کرده و در حال خروج از اتاق گفت:

«چه کنیم؟ داداشای مثلاً غیرتیت نمیذارن شب بیرون باشی. شب شعر هم که اسمش روشه، شبا برگزار میشه. پاشو بیا نهار بخوریم، زود باید برم.»

از روی صندلی بلند شده و سیستم را خاموش کردم. در همان حال پرسیدم:

«کجا هنوز نیومده؟»

قبل از آنکه بتواند جوابم را بدهد، صدای تلفن بلند شد. مادرش از آشپزخانه گفت:

«امیر فکر کنم با تو کار دارن. از صبح تا حالا به دختریه مدام زنگ میزنه و سراغت رو میگیره.»

امیر به طرف تلفن رفته و مشغول صحبت شد. من هم به طرف آشپزخانه رفته و خودم سفره را پهن کردم. همه چیز را روی آن چیدم، اما امیر همچنان مشغول صحبت بود. آخر طاقت نیاورده و به طرفش رفتم. روبرویش با لبخندی مضحک و دست به سینه ایستادم، تا خودش بفهمد مکالمه‌اش زیاد از حد طولانی شده. نگاه شیطنتاً میز من، به خنده‌اش انداخته و نتوانست صحبتش را ادامه دهد. مجبور شد با گفتن «کار دارم، باید برم.» تماس را قطع کند.

گوشی را سر جایش برگرداند و با تکان سر به دو طرف و لبخند پرسید:

«ها؟ چیه؟ طلبکاری؟»

پشت چشمی نازک کرده و رو گرداندم. با دلخوری گفتم:

«طلبکار نیستم. اما حداقل من اینجا هستم، میتونی به کم مراعات کنی.» مادرش به دفاع از من

دنباله حرفم را گرفت:

«آی قربونت طهورا جان! اینجا شده تلفنخونه. انگار این دخترا اینجا رو با مخابرات اشتباه گرفتن. این یکی تموم نشده، اون یکی زنگ میزنه. من نمیفهمم مگه شما صبح تا حالا پیش هم نبودید؟ مگه با هم کار نمیکنید؟ خب هر حرفی دارید همونجا بزنید دیگه. تلفن داغ کرد از دست اینها. فقط یه تلفنچی لازم داریم جواب این دخترا رو بده.» کمی شلوارش را از روی زانو بالا داده و پهلوی من کنار سفره نشست.

«مامان! مثل اینکه خیلی دل پری داری ها؟ حداقل جلوی طهورا همیشه گله نکنی، پیش خودش فکر میکنه چه خبره شما اینطوری میگی.»

مادرش پارچ آب را به همراه دو لیوان روی سفره گذاشته و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

«میبینی که اون بنده خدا هم که همیشه ساکت بوده، صداش دراومده.» با لبخند و حق به جانب گفت:

«تقصیر من چیه؟ اونا ولم نمیکنن. چه اشکال داره این همه طرفدار دارم؟»

مادرش جوابی نداد. امیر کفگیر را به سمت دیس برنج برد، اما نگاهش به طرف من بود.

«ناراحت شدی؟»

سعی کردم خونسرد جوابش را بدهم.

«راحت باش! هر جور دوست داری.»

پفی کرده و کمی برای هر دو نفرمان غذا کشید. بعد از چند قاشق که در سکوت خورده شد، پرسیدم:

«کجا میخوای بری که گفתי عجله دارم؟»

لقمه درون دهانش را قورت داده و قاشقش را درون ظرف ترشی کنار دستش فرو کرد.

«قراره نمایشگاه کتاب تو ارشاد برگزار بشه. قول دادم کمکشون کنم.» قاشقی برنج دهانم

گذاشته و بعد از فرو دادنش، گفتم:

«چرا انقدر خودت رو درگیر کارای مختلف میکنی؟ این همه دورت رو شلوغ کردی. یه کم به

فکر خودت باش.» لقمه‌اش را پایین داد و با تکان سر گفت:

«نمیتونم بیکار بمونم. خوشم نیاد وقتم بیخودی هدر بره. تازه تصمیم گرفتم از این بعد برم

تو کار تهیه سیدی فیلم و چیزای دیگه. این سیدی شب شعر رو که برات پیدا کردم، به فکرم

رسید میشه یه پولی از این راه درآورد.» «من میگم کارت رو کم کن، تو تازه یه چیزی هم

اضافه میکنی؟» کاسه ماستش را دست گرفته و حین خوردنش با لبخند گفت:

«آره دقیقاً دخترجون. مرد باید تا جون داره کار کنه.» سپس از جا بلند شده و در حال بیرون

رفتن گفت:

«من دارم میرم. میخوای آماده شی با هم بریم؟»

«آره، صبر کن این ظرفا رو بشورم.»

\*\*\*

با شروع به کار نمایشگاه کتاب، زمان بیشتری را در کنار هم میگذرانیدیم. تمام مدتی که وقت آزاد داشتیم، با هم درون نمایشگاه میچرخیدیم. دانه به دانه کتابهایی که تا به حال خوانده بود، نشانم داده و از هر کدام شرح مختصری برایم میداد. یا توصیه میکرد حتماً فلان کتاب را از کتابخانهاش برداشته و بخوانم. اطلاعات بالا و مطالعات زیادی داشت و سعی میکرد هر آنچه میدانم بگذارد.

«بین طهورا این کتاب شعر تمامش کپی از شاعرای دیگهس، بعد به اسم خودش رفته چاپ کرده. یه جاهای کوچیکیش رو تغییر داده که به خیال خودش کسی متوجه نشه کپی کرده.» با حیرت نگاهش کردم.

«امیر تو واقعاً تمام این کتابایی که نشونم میدی، خوندی؟» کتاب را سر جایش برگرداند.

«آره، پس فکر کردی چه جوری دارم برات توضیح میدم اینا رو؟» قدمی جلو رفته و مقابلش

ایستادم.

«آخه چطوری وقت میکنی این همه کتاب بخونی؟»

کنارم قرار گرفته و در حال نگاه گرداندن بین کتابها، چند قدم پیش رفتیم.

«من از سن پایین مدام سرم تو کتاب بوده. نمیذارم وقتم بیخودی تلف بشه. تو هم باید یاد بگیری برای زندگیت برنامه داشته باشی و تا جایی که میتونی مطالعهت رو بالا ببری. هر چی نیاز داشته باشی تو کتابها پیدا میشه کرد و یاد گرفت.»

کتاب دیگری را دست گرفت.

«این یکی رو ببین. من دو سال پیش خوندم. اینجاش رو نگاه کن چقدر قشنگ نوشته.» بعد چند خطی از کتابی را که برداشته بود، برایم خواند.

با خنده گفتم:

«تو انگار صفحات کتاب هم حفظی!»

«کتابایی که مورد علاقه‌م باشه، چندین بار میخونم.» به طرف دیگر نمایشگاه حرکت کرده و گفت:

«بیا بریم اون طرف، یه غرفه هست اکثراً کتابهای ترجمه شده میفروشه.» دوباره کتابی را برداشت و شروع به ورق زدنش کرد.

«فیلم غرور و تعصب یادته چند وقت پیش با هم دیدیم. از روی این کتاب ساخته شده. اگه کتاب رو بخونی بهتر میفهمی ماجراش چی بوده؛ چون تو فیلم همیشه نمیتونی به خوبی کتاب همه چیز رو نشون بدن.»

«جدی میگی؟! من نمیدونستم کتابش هم هست. اتفاقاً خیلی از فیلمش خوشم اومد.»

موشکافانه نگاهم کرد.

«اگه خوشت اومد پس چرا وسطاش خوابت گرفت؟ چند بار مجبور شدم صدات کنم.»

«اون روز خیلی خسته بودم، جون نداشتم. شب قبلش هم کم خوابیده بودم.» به طرفم چرخید

و نگاه در صورتم گرداند. با اخم و نگرین پرسید:

«چرا خسته بودی؟ چرا همون موقع چیزی به من نگفتی؟»

سرم را زیر انداخته و به آرامی جواب دادم:

«چی میگفتم؟ همون مشکلات همیشگی. انقدر تو خونه خانم تاجمیری کار کرده بودم، دیگه

جونی برام نمونه بود.

تصمیم گرفته بود، خونه تکونی کنه. حتی فرصت نکردم لباسم رو بشورم. وقتی سودابه اومد

دید از خستگی نای بلند شدن ندارم، لباسم رو برد خونشون، انداخت تو ماشین و صبح اتو

کرده و آماده بالای سرم گذاشت.» کمی از غرفه کتاب فاصله گرفته و با دلخوری جواب داد:

«باید بهم میگفتی خستهای که مجبورت نکنم با هم فیلم ببینیم.» کنارش ایستاده و با شرمندگی نگاهش کردم.

- تو انقدر بهم محبت میکنی که دیگه دوست ندارم با گفتن مشکلاتم، بیشتر از این ناراحت کنم.

شماستوار گفت:

«باهام رو راست باشی، من هم بهتر میتونم کمکت کنم.» لب برچیدم و دلجویانه گفتم:

«من که هیچ وقت بهت دروغ نیمگم.»

«دروغ نمیگی، اما همه حقیقت رو هم نمیگی. دوست ندارم چیزی رو ازم پنهون کنی. باید تا حالا فهمیده باشی هر کاری از دستم بریاد برات کوتاهی نمیکنم.»

«میدونم. باشه، قول میدم از این به بعد همه چی رو بهت بگم. حالا چرا انقدر تند میری؟»

مسیرمان را عوض کرده تا از نمایشگاه خارج شویم. ایمان یکی از دوستان صمیمی امیر که از قضا پسر پرشر و شوری هم بود، از دور ما را دید و نزدیک شد. قبل از جواب دادن امیر به سؤال ایمان پرسید:

«کجا میری امیر؟ داری میری خونه؟»



«نه به چیزی لازم دارم. میرم به چرخی تو بازار بزنم و از اون طرف هم همراه طهورا تا فروشگاه محل کارش میرم.» دو دستش را در جیب کرده و بدون تعارف همراهان راه افتاد. با هم مشغول صحبت شده و حضور مرا از یاد بردند.

یک دفعه متوجه شدم دوستش به دختری که از کنارمان رد شد، متلک انداخته و هر دو با صدای بلند به خنده افتادند. به شدت از این حرکتشان ناراحت شده، پا تند کردم تا از آنها فاصله بگیرم. امیر متعجب از حرکت، سریع خود را به من رسانده و جلوی راهم را سد کرد.

«چی شد به دفعه گازش رو گرفتی؟ صبر کن با هم میریم.»

اخم کرده و خواستم از کنارش رد شوم که دوباره جلویم ایستاد و مانع شد.

«تا نگی چی شده، نمیذارم بری.» با دلخوری گفتم:

«برو کنار امیر! دیرم میشه. صدای خانم تاجمیری در میاد.» سفت و محکم بدون هیچ انعطافی

در چشمانم زل زد.

«باید بدونم چی شده که بدون خداحافظی سرت رو انداختی پایین و داری میری.» با طلبکاری

و اخمهایی در هم پرسیدم:

«یعنی خودت متوجه نشدی از چی ناراحت شدم؟» لحظهای فکر کرده و خیلی زود متوجه دلیل

دلگیریام شد.

«اون متلک انداخت، به من چه ربطی داره؟»

«وقتی کسی جلوی من همچین کاری انجام میده، من هیچ وقت نمیتونم این کارش رو فراموش کنم. به خودم میگم این همون پسره بود که به دخترا متلک میندازه و یه خاطره بد ازش تو ذهنم جا میگیره. اگه کسی هم جلوش رو بگیره، همیشه میگم، این همون پسر آقا و با شخصیتیه که جلوش رو گرفت و اجازه نداد کارش رو تکرار کنه. حالا فهمیدی؟ این چیزا از ذهن من پاک نمیشه.»

با تمام شدن حرفم از کنارش عبور کرده و راه خود را در پیش گرفتم. پست سرم جا ماند، اما صدا بلند کرد.

«حالا که اتفاقی نیفتاده. صبر میکردی بعد از خریدم با هم میرفتیم.»

همانطور که پشتم به او بود، دستی تکان داده و گفتم:

«تو راحت باش، من کاری باهات ندارم.»

\*\*\*\*

قرار بود به زودی جشنواره تئاتر در ارشاد برگزار شده و آن سال میزبانی این جشنواره را ارشاد شهرستان ما به عهده گرفته بود. گروههای نمایشی از شهرهای مختلف، برای اجرای نمایشهایشان به آنجا آمده و در انتها با انتخاب بهترین نمایش توسط داوران، جوایزی به برترین گروه اهداء میشد.

برای همین امیر به همراه بقیه بازیگران، بیش از پیش مشغول تمرین بوده و اکثر وقتشان در ارشاد میگذشت. حتی گاهی برای خوردن ناهار هم به خانه نمیرفتند. آن روز هم برای بچههایی که مشغول تمرین بودند، تعدادی غذا سفارش دادند. ولی چون غذا کم بود و به تعداد نگرفته بودند؛ همگی دور هم روی صحنه نشسته و شریکی مشغول خوردن شدند.

فریبا که همیشه و همه جا همراه همیشگی امیر بود، بلافاصله خود را میان آنها جا کرده و از دور دیدم که امیر تکههای کباب را لای نان پیچیده و به دستش داد. به قدری دیدن این منظره برایم ناراحت کننده بود، که طاقت نیاورده و بیصدا از سالن بیرون زدم. اما زمان کوتاهی از خروج نگذشت که صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم. وقتی برگشتم تا ببینم چه کسیست، دست امیر همراه لقمهای به طرفم دراز شد. بیحرف آن را گرفته و گاز کوچکی زدم. اما بغض و اشک اجازه نداد، لقمه از گلویم پایین رود. همان لحظه ایمان از کنارمان عبور کرده و با خنده و متلک گفت:

«گریهش واسه نوشابهس. کباب که بدون نوشابه از گلوش پایین نمیره.»

قبل از آنکه امیر بتواند جوابی به متلکش بدهد، از ما دور شد. اما من دیگر نمیتوانستم به سالن برگشته و حضور نزدیک فریبا را در کنار امیر نظارهگر باشم. برای همین بدون حرفی با یک خداحافظی کوتاه از آنجا دور شدم. به خانه ستاره رفته و بقیه بغض و دردم را در کنار او آرام کردم.

«ستاره من نمیدونم چه شده؟ اما دست خودم نیست. نمیتونم تحمل کنم کسی دور و بر امیر باشه.» ستاره دستم را میان دو دستش گرفته و به نرمی گفت:

«به زور که نمیتونی وادارش کنی، تمام توجهش به تو باشه. خودت میگی به خاطر نوع برخوردش و خونگرم بودنش، خیلیها دور و برش میپلکن. رفتارش هم که با همه یکسانه. بعد توقع داری تو این چند ماهی که با هم آشنا شدید، یه باره همه رو کنار بذاره و بچسبه به تو؟» ناخواسته کمی صدایم بالا رفت.

«من نمیگم همه رو بذاره کنار، اما این همه نزدیکی چه معنی میده؟» ستاره خندهاش گرفت.

«آخه قربونت برم! شما که مدام از لفظ برادر و خواهر جلوی همه استفاده میکنید. بعد انتظار داری هیچ کس بهش نزدیک نشه؟ خب اونا پیش خودشون میگن، اینا که دوستیشون خواهر و برادریه. پس بذار ما یه فیضی ببریم.»

اینطور که تو میگی، خوش تیپ و قیافه هم هست. خب دخترا چذبش میشن.» یک دفعه

برافروخته جوابش را دادم.

«ستاره این طوری نگو. امیر حد و حدودش رو با همه رعایت میکنه. هیچ وقت هم تا حالا پاش

رو کج نذاشته.» ستاره به طرف اجاق گاز رفته و در حال ریختن چای، پشت به من گفت:

«منظور من اینه که، وقتی دیگران میبینن شما یه دوستی ساده و معمولی دارین...» با عجله  
کلامش را بریدم.

«ستاره خواهش میکنم ادامه نده. تحملش رو ندارم در مورد امیر این طوری حرف بزنی.»  
استکانی چای جلوی دستم گذاشت.

«باشه دیگه چیزی نمیگم. ولی حرف نزدن من واقعیت رو عوض نمیکنه.» بعد از مکث کوتاهی  
ادامه داد:

«تو حرف بزنی، چی کار میکنی؟ کم پیدا شدی؟» چای را از دستش گرفته و روی کابینت کنارم  
گذاشتم. «خودت حرف بزنی. من فعلاً حوصله خودم هم ندارم.» ستاره با مکث گفت:

«من؟ هیچی، سلامتی! خبر خاصی ندارم! غیر از اینکه تصمیم داشتم کنکور شرکت کنم و برم  
دانشگاه، که با پیش اومدن این موضوع، دیگه نشد.»  
«به سلامتی! انشاءالله موفق میشی.»

توجهی به حرفهای ستاره نداشتم، تنها با شنیدن کلمه کنکور از دهانش، بیحواس جوابش را  
دادم. اما اخمهای درهمش نشان میداد، از حرفم خوشش نیامده و دوباره تکرار کرد.

«الان دیگه نمیتونم کنکور شرکت کنم. اصلاً فهمیدی چی گفتم؟ معلوم هست کجایی؟» سری

تکان داده و گیج و گنگ گفتم:

«ها؟! چی؟»

بدون توجه به اخمش، تکیهام را از کابینت گرفته با انداختن قندی در دهانم کمی از چایم را خوردم.

«خب گفتمی میخوای کنکور شرکت کنی، من هم گفتم موفق باشی.» استکانی چای برای خود

ریخته و ظرف شکلات را به طرفم گرفت.

«نخیر! گفتم دلم میخواست کنکور شرکت کنم، ولی دیگه نمیتونم.» هنوز حواسم جمع

حرفهایش نبود و با گیجی پرسیدم:

«چرا نمیتونی؟ مشکلت چیه؟»

«مشکلم اینه که سومی تو راهه و نمیذاره به هیچ کاری برسم.»

متوجه نمیشدم درباره چه چیزی صحبت میکند. تمرکز نداشتم. با دیدن قیافه هاج و واجم

بیشتر توضیح داد:

«طهورا جان! باردار هستم. باید صبر کنم دنیا بیاد، بعد کنکور شرکت کنم. با این وضعیت برام سخته درس خوندن و دانشگاه رفتن.»

شنیدن این خبر باعث شد از آن حالت خمودگی خارج شده و با شوق بغلش کردم.

«راست میگی؟ وای! خیلی خوشحالم! مبارکت باشه.»

خود را از آغوشم بیرون کشید و همراه شکلاتی که دهانش گذاشته بود، کمی چای خورد.

«راستش از دستمون در رفت. تصمیم نداشتیم دوباره بچه‌دار بشیم. پیش خودمون گفتیم دو تا داریم بسه دیگه.»

البته خانواده شوهرم خیلی پسر دوست دارن. مادرشوهرم که مدام میگفت یه پسر بیارین. انگار دست ماست که بچه‌مون پسر بشه و ما نمیخوایم.»

«سلامت دنیا بیاد. هر چی خدا بده، خوش قدم باشه! انشاءالله این یکی پسر بشه. خیلی

خوشحال شدم.» دستش را روی شکمش گذاشت و با لبخند گفت:

«اولش یه کم سختم بود یه بچه دیگه داشته باشیم، اما وقتی خدا خواسته باید شکر گذار بود. فقط میتونیم دعا کنیم سالم دنیا بیاد، وگرنه پسر و دختر بودنش مهم نیست.»

«درست میگی، هر چی خدا بخواد. خود من بابت نقصم، کم تو زندگی عذاب نکشیدم. هیچی تو دنیا مهمتر از سلامتی نیست. حتی یه نقص کوچیک میتونه روحیه آدم رو خراب کنه. وقتی حس میکنی با بقیه متفاوتی و یه جور دیگه بهت نگاه میکنن، آدم از زندگی سیر میشه.»

«ولی دوست ندارم تو خونه بیکار بمونم. تو فکرشم اگه بتونم جایی مشغول به کار بشم.»

«بذار دنیا بیاد، یه کم جون بگیره، بعد. چه عجله‌های داری؟ اولش انقدر دست و پا گیر میشه.

بچه سودابه رو دیدم دیگه؛ شیش ماه نشده حامله شد. بعد هم به قدری درگیر بچه‌داری بود، تا مدتها نمیتونست دور و بر خیاطی بره.» ستاره همانطور که با من حرف میزد، مشغول تدارک شام بود.

«آره میدونم خودم، دو تاشون رو بزرگ کردم. اما شوهرم قول داده کمکم کنه برای ادامه تحصیل. تازه خواهرم هم فرصت داره. میتونم گاهی بچه‌ها رو به اون بسپرم.»

«خوبه کسی رو داری کمک حالت باشه. تصمیم داری چه کاری انجام بدی؟»

«بیشتر معلمی رو دوست دارم. با دیپلم میتونم معلم نهضت سوادآموزی بشم. منتظرم بینم کی امتحانشون برگزار میشه، برم شرکت کنم.»

«امیدوارم موفق بشی. ولی بیشتر از همه به فکر سلامتی خودت و بچته باش. وقت برای کار کردن همیشه هست، دیر نمیشه.»

\*\*\*\*\*

«وحیده اون پسره رو دیدی تازه اومده تو کلاس، چه قیافه‌های هم میگیره.»

«کدوم یکی منظورت؟ این دوره چند تا با هم ثبت نام کردن.»



«همون که موهاش بلنده و همیشه لباسای عجق و جق میپوشه.»

«پشت سر کی غیبت میکنید؟»

از شنیدن صدای ناگهانیاش پشت سرم، تکانی خورده و به سرعت به عقب چرخیدم؛ که با سینهاش برخورد کرده و چون نصفه و نیمه روی دسته صندلی نشسته بودم، نزدیک بود بیفتم. بازویم را نگه داشت و کمکم کرد سر پا بایستم.

«چه خبرته دختر جون؟ جن دیدی مگه؟» دست روی قلبم گذاشته و با دلخوری گفتم:

«آخه چرا یهو میای؟ ترسیدم!»

کمی جدی شد و با لحنی سرزنشگر و از دید من پدرانگ گفت:

«چند بار بهت بگم پشت مردم حرف نزن. وقتی خودت از این کارا خوشت نمیاد، پس چرا پشت سر بقیه حرف میزنی؟»

وحیده که فهمید جو بینمان ابری شده، بعد از جمع کردن وسایلش، آرام خداحافظی کرده و بیرون رفت. امیر به من پشت کرده و قصد خروج داشت که بازویش را گرفته و گفتم:

«من که حرف بدی نزدم. فقط گفتم خیلی قیافه میگیره.»

«همین بد نیست؟ یکی دربارت اینطوری حرف بزنه ناراحت نمیشی؟ اون روز ایمان به یه دختری متلک گفت، خانم تا دو روز با من حرف نمیزد که چرا هیچی به دوستت نگفتی. بعد انقدر راحت پشت سر همکلاسیت حرف میزنی و انتظار داری هیچی بهت نگم؟»

لحنش به قدری تند و عصبی بود که کم مانده بود اشکم سرازیر شود. بدتر از همه آن که موقع گفتن این حرفها نگاهم نمیکرد و هیچ چیز برایم زجرآورتر از نگاه گرفتنش نبود.

«باشه، ببخشید! قول میدم دیگه تکرار نشه.»

کمی نگاهم کرد و با دیدن حال پریشانم حرف را عوض کرد.

«حالا بگو ببینم چقدر این آدم رو میشناسی؟»

«کی؟ همین مو بلنده؟»

«آره! اومده درخواست داده جزو گروه تئاتر باشه و هی میگه تجربه دارم و میتونم. خواستم

حالا که تو انقدر دقیق شجره نامه همه رو در میاری، بفهمم چقدر قابل اعتماد و کاربلده.»

«من برای همین گفتم قیافه میگیره دیگه. از فک و فامیلای همون فریبا خانمت...» چنان اخمی

کرد که حرف در دهانم خشکید. پشیمان از حرفم با سر زیر افتاده ادامه دادم:

«ببخشید! منظوری نداشتم. یعنی فامیلشونه. خیلی قُـپُـپی میاد. همش میگه این رو بلام اون رو

بلام، اما امتحان کردم. چند بار در مورد تئاتر و شعر و چیزای دیگه که انقدر ادعاش میشد،

ازش سؤال پرسیدم. هیچ کدوم رو نتونست، درست جواب بده. فقط ادای آدمای کار بلد رو

درمیاره.» «اون یکی چی؟ اون پسره که ته کلاس میشینه و صداش در نمیاد.»

«اون ریزه میزه؟! اتفاقاً اون فکر کنم خیلی حالیش باشه. زیاد حرف نمیزنه، اما هر وقت

بچهها در مورد یه

مسئله‌های حرف میزدن و اون هم نظر میداد؛ دیدم خیلی اطلاعات کامل و بالاتری نسبت به بقیه داره. بیست سالشه اما چیزایی که بلده، بیشتر از سنش نشون میده. دانشجو رشته ادبیاته، اینجا هم برای تفریح میاد.»

«ماشاءالله! تو این همه اطلاعات رو از کجا میاری؟ بهتر بود میرفتی تو ۱۱۸ استخدام میشدی. راحت به همه اطلاعات میدادی.»

با چشم و ابرو برایش ادا آمده و با دلخوری لب برچیدم.

«تو پرسیدی، من هم جواب دادم. حالا دعوا داری چرا این چیزا رو میدونم؟» کیفم را دست

گرفته و خواستم از کلاس خارج شوم که لحنش را تغییر داد.

«باشه بابا! قهر نکن. یه فیلم جدید گرفتم، میای خونمون ببینیم؟» به راهم ادامه داده و گفتم:

«اگه مثل دیروز نشه که بحثمون طول کشید و دیر رسیدم خونه، بریم.» با خنده لپم را کشید.

«خوب تو هی بحث رو کش دادی، من چی کار کنم؟» با اخم نگاهش کردم.

«□□□! چرا زور میگی. من حرفت رو قبول نداشتم. گفتم اون زنه نباید آخر فیلم این طوری به

التماس میفتاد. تو گفتی خیلی هم خوب کاری کرد.» خنده‌های کرد و با بدجنسی گفت:

«یعنی نفهمیدی این طوری گفتم که لجت رو در بیارم؟ دوست دارم محکم و جدی پای حرفت و ایستی و از عقیده‌ت دفاع کنی. وقتی مظلوم میشی و سکوت میکنی، خیلی بدم میاد. این جور موقعا دلم میخواد تا میخوری، بزنت که اینطور ساده و بی‌زبون نباشی.»

خواستم مشتت حواله‌اش کنم که پا تند کرده و با خنده از من جلو افتاد. هنوز به او نرسیده بودم که صدای فریبا را از پشت سرمان شنیدیم.

«امیر و ایستاکارِ ت دارم.»

همین که نزدیک شد، زیر لب غر زدم:

«همچین میگه امیر، انگار پسر خاله‌ش رو صدا میکنه.»

نگاه چپ‌پای به طرفم انداخت و او هم مثل من زیر لب گفت:

«نکنه پسر خاله جنابعالیه و ما خبر نداشتیم؟»

امیر چون با فاصله از ما ایستاده بود، حرفهایمان را نمیشنید؛ اما قیافه‌مان داد میزد، که مشغول اره دادن و تیشه گرفتن هستیم. برای همین با چند قدم بلند خود را به ما رساند، تا مانع بالا گرفتن مشاجرهمان شود.

«چی شده فریبا؟ اگه کار واجب نداری باید برم، باشه برای یه وقت دیگه.»

«من کاری ندارم. آقای حقیرست که تازه مدیر اجرایی ارشاد شده، گفت میخواد باهات حرف

بزنه.» امیر ابرو در هم کشید.

«اون دیگه چی کار داره با من؟ از راه نرسیده خرده فرمایشا شروع شد؟»

«بچهها بهش گفتن سری قبل متن سخنرانی خوشآمد رو تو تنظیم کرده بودی و مجری

برنامهها هم بودی. برای همین میخواست برای برگزاری جشنواره تئاتر باهات مشورت کنه و

هماهنگیهای لازم رو انجام بده.» «اوقف! تو این مدت کم، توقع داره سخنرانیش رو هم من

آماده کنم؟ پس برای چی مدیر اجرایی شده؟» امیر همراه فریبا به داخل ارشاد برمیگشتند،

که گفتم:

«امیر من میرم اون فیلم رو که گفتی جدیده بینم.»

«باشه برو. اگه اینجا کارم زیاد طول نکشید، خودم رو می‌رسونم.»

اما در دل به فریبا فحش دادم که باعث شد امیر از من جدا شود. گرچه میدانستم چندان هم

تقصیر فریبا نبود و تواناهاییهای متعدد امیر در زمینههای مختلف، باعث شده در هر کاری از او

مشورت بخواهند. یکساعت از آمدنم به خانهشان میگذشت که امیر هم از راه رسید. ناهارم را

به همراه مادر و خواهرانش خورده بودم. چون فکر نمی‌کردم به این زودی از دست فریبا

راحت شود، منتظرش نماندم. وقتی وارد اتاق شد، مشغول تماشای فیلم بوده و با ورودش

عکسالعملی نشان ندادم.

«سلام! دخترِ بابا چطوره؟»

آرام و سرد جواب دادم «خوبم.» اما او برخلاف من با شور و اشتیاق پرسید:

«ناهار خوردی؟»

«آره!»

از لحن بیتفاوتم فهمید مشکلی پیش آمده. نزدیکتر شده و با محکم و بدون انعطاف پرسید:

«چی؟ باز دوباره قهر کردی؟»

«نه!»

با دست به صورتم اشاره کرد.

«پس چرا قیافه گرفتی؟»

بلافاصله به طرفش چرخیدم و با اخم و حالتی حق به جانب گفتم:

«من از این دختره لوس و نچسب خوشم نمیاد. همش...» نگذاشت ادامه دهم. ابروهایش بالا

رفت.

«فقط پیغام آورده بود، باید میرفتم. مدیر ارشاد اسم من رو بهش گفته بود، که اگه کاری

داشت، میتونه از کمک من استفاده کنه. فریبا این وسط کارهای نبود.»

پشیمان از لحن سردم، دسته روسریام را دور انگشتم پیچیده و با سر زیر افتاده، گفتم:

«خب ازش خوشم نمیاد، چی کار کنم؟» پشت کرد تا از اتاق بیرون برود.

«استپ بزن، من هم بیام با هم ببینیم. چرا منتظر نموندی تا من برسم؟»

جوابش را ندادم، فیلم را به اولش برگردانده و صبر کردم تا دوباره از اول با هم ببینیم. غذایش را درون سینی گذاشته و به اتاق بازگشت. کنارش نشسته و دگمه پلی را زدم. حین تماشای فیلم و خوردن غذا مدام شوخی کرده و سر به سرم میگذاشت تا اخمهایم باز شود. غذایش که تمام شد سینی را برداشته و به آشپزخانه رفتم. ظرفها را شسته و همه چیز را سر جایشان قرار دادم. سپس لباس پوشیده و به طرفش رفتم تا خداحافظی کنم.

«نمیخوای بقیهش رو ببینی؟»

«دلم که میخواد، اما بدون تفسیر کردن بعدش که مزه نمیده. اونوقت دیر میرسم سر کار. باشه  
یه دفعه دیگه که با حوصله نگاه کنم.»

کمی با دقت در صورتم نگاه کردند. لازم نبود همیشه حرفهایمان را بازگو کنیم. اغلب هر دو به خوبی از نگاه یکدیگر حرف هم را میخواندیم. آن روز هم خیلی خوب متوجه شد، نزدیکی و همراهی با فریبا دلخورم کرده. اما برای اوایی که تا قبل از آشنایی با من، آزادانه با دختران مختلف در ارتباط بود، این کنارگیری از رویه سابق برایش راحت نبود.

\*\*\*

«امیر! شعری رو که استاد گفته بود توش واجآرایی به کار رفته باشه، نوشتی؟»

«نه نتونستم. مخزن شعرم خشکیده، چیزی به ذهنم نمیاد.» فریبا زیرچشمی نگاهی به طرفم

انداخت و با غمزه جواب داد:

«اثرات همنشینی با از ما بهتر نه.»

خواستم جوابی که درخورش باشد، به او بدهم که آمدن استاد مانع شد. بعد از پایان کلاس در محوطه دور هم نشسته بودیم. ایمان طبق معمول پاکت سیگارش را درآورده و به امیر هم تعارف کرد. امیر دانه‌های برداشت. ایمان فندکش را زیر سیگار امیر گرفته و به محض آنکه چند پک زد، سیگار را از دستش گرفته و میان مشت‌م له کردم. با آنکه دستم سوخت، اما از کارم پشیمان نبودم. امیر به قدری از این حرکت‌م، عصبانی شد، که چشمانش به سرخی میزد. با دیدن خشم و ناراحتی‌اش از رفتار خود پشیمان شدم، ولی کار از کار گذشته بود. فریبا هم آتشیار معرکه شد.

«وا! خجالت هم نمیکشه! آخه تو به سیگار کشیدن امیر چی کار داری؟ مگه باید برای کاراش از

تو اجازه بگیره؟ دست به پهلو گرفته و حق به جانب گفتم:

«هر چیزی برای سلامتیش ضرر داشته باشه، جلوش رو میگیرم. مثل تو نیستم مثل ماست

وایستم نیگاش کنم.» امیر با غیظ و محکم دستی به موهای لختش کشیده و داد زد:

«بس کنید دیگه! آه! خسته‌م کردید از بس مثل سگ و گربه به هم میپیرید.»

با تمام شدن جمله‌اش، از میان جمع جدا شده و راه خروج را در پیش گرفت. فهمیدم نباید جلوی دوستانش، غرورش را زیر پا می‌گذاشتم. به شدت از دستم دلخور شده بود. با عجله دنبالش دویدم. با ناراحتی عذرخواهی کرده و گفتم:



«قول میدم دیگه تکرار نشه امیر! ولی تو هم قول بده دیگه سیگار نکشی. به خدا به خاطر سلامتی خودت می‌گم. دلم نمیخواهد آسیبی بهت برسه. ایمان که مدام این سیگار رو با اون قبلی روشن میکنه. میترسم تو هم مثل اون بشی.»

اخمهایش درهم بود و از بین دندانهایش غرید:

«فکر کردی انقدر شعورم نمی‌رسه که تو بخوای یادم بدی؟»

«باشه! تو راست می‌گی، معذرت می‌خوام! اخم نکن دیگه!»

اما او بیتوجه به من راهش را ادامه داد و به سمت خانه رفت. من ماندم و نگاهی که به مسیر رفتنش خشک شد. آن لحظه که دیدم با لذت به سیگارش پُک می‌زند، به قدری عصبانی شده بودم که برای لحظهای حضور بقیه را فراموش کرده و باعث شد چنین حرکت نامعقولی از من سر بزند. اما حالا که خوب فکر می‌کردم، متوجه شدم برای یک مرد چقدر خرد کننده بوده، که جلوی دوستانش او را این طور تحقیر کردم. باید به طریقی از دلش در می‌آوردم. تا شب کلی فکر کردم که چه میتوانم برایش انجام دهم تا مرا ببخشد. حتی وقتی به خانه برگشتم، تمام مدت در فکر بودم؛ طوری که منصوره توجهش به قیافه درهمم جلب شد. همانطور که سرش پایین و مشغول نوشتن تکالیفش بود، به آرامی پرسید:

«آجی چی شده؟ از وقتی اومدی تو فکری؟» متفکر نگاهش کرده و گفتم:

«می‌خوام به یه نفر هدیه بدم. یعنی در واقع یه چیزی بهش بدم که بابت دلخوری که ازم داره، معذرت خواهی کرده باشم. اما نمیدونم چی کار کنم؟»

«همون همکلاسیت که گفתי خیلی کمکت میکنه و هواتو داره؟» چپ چپ نگاهش کردم.

«ای ناقلا! به جای درس خوندن حواست به کارای منه؟» صاف نشسته و مدادش را بالا آورد.

«نه به خدا آبجی! تا حالا به کسی نگفتم. ولی تو هم که کار بدی نمیکنی. خوب با یکی دوست شدی دیگه.»

چهار زانو نشسته و مستقیم نگاهش کردم.

«من هم تصمیم ندارم کار یواشکی انجام بدم. میدونی که همیشه همه چی رو براتون تعریف کردم تا چشم و گوشتون باز بشه و آدمهای دور و برتون رو بهتر بشناسین. مثل من نباشین که راحت گول دو تا محبت دروغی اطرافیانم رو خورم. بعد از مدتی که یکی خوشگلتر یا خوش سر و زبوتر از من پیدا میکردن خیلی راحت قیدم رو زدن و رفتن سراغ اون آدم جدید.»

«میدونم آبجی! به نظرم خوبه یه شعر از خودت براش بنویسی و بهش بدی. با چیزایی که تو ازش تعریف کردی، فکر کنم خوشش بیاد.» با خوشحالی نگاهش کردم.

«راست میگی! چرا به فکر خودم نرسیدی؟ خیلی عالی!»

بلافاصله خودکار و کاغذ برداشته و شروع به نوشتن کردم. چندیدن بار تا آخر شب آن را بازنویسی کردم. دست آخر روی کاغذ تمیزی پاکنویس کرده و کمی هم اطرافش را با خودکارهای رنگی تزیین کردم. روز بعد زودتر از همیشه به ارشاد رفتم. کاغذ شعرم را به

همراه کارهایی که برای مجله هفتگی آماده کرده بودم، روی برگهها قرار داده و با لبخند به طرفش دراز کردم.

«اون کاغذ بالایی برای خودته، بقیه مربوط به مجلهس.»

ابرویش بالا رفت و چشمانش گرد شد. دسته برگهها را روی میز گذاشته و اول از همه تای کاغذی را که اشاره کرده بودم، باز کرد. با علاقه شروع به خواندنش کرد. تمام حواسم متوجه صورتش بود، که لحظه به لحظه بازتر شده و طرح لبخند زیبایی روی آن شکل گرفت.

مهربانم!

دوستت دارم...

آنقدر که

هر نگاهت را شعر میکنم و از هر لبخندت قافیه میسازم غزلم!

خط به خط تنت را...

با عشق میخوانم و مو به مو

حرفهایت را به جان میسپارم شراب من!

عجیب شورانگیزی و من خمار یک نگاه توأم آغوش باز کن...

میخواهم بخوانمت...

بیویمت بنوشمت...

مست شوم...

و عشق دلانگیزت را

به رخ دلتنگیهای هر شبم بکشم آغوش باز کن

و این سر سنگین خسته را میان سینهات بگذار تا تپشهای قلب بیقرارت آرام جانم شود...

مهربانم

دوستت دارم...

(به نقل قول از نویسندهای ناشناس)

بعد از تمام شدنش با چشمانی پرمحبت نگاهم کرده و گفت:

«خیلی قشنگ نوشتی!»

سر از پا نمیشناختم، که بالاخره توانستم دلخوری دیروز را از ذهنش دور کنم. اما از شانس بدم همان لحظه فریبا نزدیک شده و دست دور بازوی امیر انداخت. با ناز و عشوه گفت:

«امیر میای بریم بیرون با هم ناهار بخوریم؟» امیر نگاهی به من کرد و پرسید:

«طهورا نظر تو چیه؟ دوست داری بریم؟»

تمام خوشیام به یکباره پرید و اخم در هم کشیدم.

«من به ستاره قول دادم امروز برم خونهبشون. مزاحم خلوتتون نمیشم.»

امیر مانده بود چه کند و چه جوابی بدهد تا دل هر دوی ما را به دست آورد. در آخر راه دیگری پیشنهاد داد.

«همینجا بمونید. میرم غذا میگیرم همینجا با هم بخوریم. طهورا تو چی میخوری؟» خوشحال از

آنکه توانستم برنامهایش را تغییر دهم با ذوق گفتم:

«من کوبیده.»

«تو چی فریبا؟»

از اینکه او را در تمام تصمیمگیریهایش دخالت میداد، به شدت عصبانی شدم. اما نمیدانستم چطور میتوانم مانع کارهایش شوم. آن روز هر طور بود تحمل کردم. با خود تصمیم گرفتم از آن به بعد صمیمیتم را با امیر بیشتر کرده، تا کمتر سراغ افراد دیگر برود. تحمل دیدن دختران رنگ به رنگ را دور و برش نداشتم. فردای آن روز وقتی به خانهبشان رفتم، پشت کامپیوتر نشسته و مشغول مرور عکسهایی بود که خودش آنها را گرفته. پشت سرش ایستاده

و به صفحه مونی‌تور نگاه کردم. حین انجام کارش، گاهی مطالبی در مورد کار با کامپیوتر برایم توضیح میداد. اما من آن روز بازیام گرفته بود و مدام دست در موهایش میچرخاندم. شیطنت میکردم. دست به سر و صورتش میکشیدم. هر چه سعی میکرد مرا از خود دور کند، اما آرام نگرفته و بیتوجه به تذکرات مکررش به کارم ادامه دادم. در آخر طاقت نیاورده، بازویم را گرفت و مرا از اتاق بیرون انداخت. با عصبانیت گفت:

«برو بیرون بینم. من این همه دارم فک میزنم دو تا چیز یادت بدم، تو همش حواست جای دیگهس؟» پشت سرم در را محکم به هم کوبید و قفل کرد. مشت به در کوبیده و با التماس

گفتم:

«بخشید! امیر! معذرت میخوام. بذار پیام تو! قول میدم دیگه حواسم رو جمع حرفات کنم.»

اما جوابی از آن طرف نیامد. کمی منتظر ماندم شاید کوتاه بیاید. وقتی فهمیدم خیال باز کردن در را ندارد، با ناراحتی گفتم:

«باشه، نمیخواهی در رو باز کنی؟»

لحظهای مکث کردم تا جوابم را بدهد اما خبری نشد.

«پس من رفتم. خداحافظ.»

رو به مادرش که با لبخند نظاره‌گر حرکات ما بود، انگشت اشاره روی بینی گذاشته و لب زدم «هیس!» بعد به آرامی و پاورچین به حیاط رفته و از پنجره نیمه باز اتاقش خود را داخل انداختم. از ورود ناگهانیام، تکانی خورد. با چشمان گرد شده و اخمی غلیظ گفت:

«تو که خداحافظی کرده بودی؟»

قیافه‌های مظلوم به خود گرفته و با پشیمانی گفتم:

«امیر من تحمل ندارم باهام قهر کنی. خب ببخش دیگه.» همچنان با اخم و لحنی جدی گفت:

«به شرطی میبخشم که بار آخرت باشه اینطوری لوس بازی در میاری.» سرم را کج کرده و به

آرامی گفتم:

«باشه، قول میدم.»

دوباره کنارش ایستاده و او شروع کرد به توضیح دادن در مورد نحوه استفاده از کامپیوتر. اما

آن روز هر چه

میکردم، میل شیطنت در وجودم سربرداشته و اجازه نمیداد دل به حرفهایش بدهم. با کلافگی

از جایش بلند شده و به من پشت کرد. دست در موهای جلوی پیشانیاش انداخته و آنها را

عقب داد و همزمان پف بلندی کشید. چرا نمیفهمید این حرکتش تا چه حد مرا شیفته او میکند.

ناخواسته از پشت محکم او را در آغوش گرفتم. بلافاصله چرخید و دستهای مرا از دور خودش

باز کرد. اما من از رو نرفته، باز هم این کار را تکرار کردم. این بار به شدت از کوره در رفت.

با دست به بیرون اتاق اشاره کرد. با عصبانیت فریاد کشید:

«طهورا! همین الان برو بیرون! زود!»

اولین بار بود این چنین سرم فریاد میکشید. سرخورده و مأیوس از خانهشان بیرون زدم. حسابی خراب کرده بودم.

انتظار چنین برخوردی را نداشتم. معلوم بود بیش از اندازه دلخور شده که به این شکل مرا از خود راند. بعید به نظر میرسید اینبار به راحتی حاضر به بخشیدنم شود. این حجم از خشمش را تا به آن روز ندیده بودم. بعد از آن تا مدتها با من سرسنگین بود و اگر چیزی میپرسیدم جوابم را به سردی میداد، اما نگاهم نمیکرد. خیلی خوب میدانست تا چه حد به نگاه دزدیدنش حساسم و از این نقطه ضعفم برای تنبیهم استفاده کرده بود. از بیتوجهیاش داشتم دیوانه میشدم. تا به حال پیش نیامده بود، تا این اندازه از دستم ناراحت شده باشد.

فربها هم متوجه کدورت میانمان شده بود. به همین جهت از این فرصت، نهایت استفاده را کرده و به نفع خود سودمیبورد. بیش از پیش خودش را برای امیر لوس کرده و سعی در جلب توجهش داشت. به تازگی متوجه شده بودم، گاهی در پارتهای شبانه شرکت کرده و با دختران دیگری دور از چشم من در ارتباط بود. این مسئله بیشتر به هراسم انداخت. نکند به کل قید مرا زده و دختران رنگارنگی که مدام دورش میچرخیدند، او را به سمت خود بکشند؛ یا باعث شوند، امیر کاملاً از من روگردان شده و دیگر پشتیبانم نباشد.

وقتی این طور سرسنگین با من برخورد میکرد، نمیتوانستم به او نزدیک شده و با او ارتباط برقرار کنم. ترجیح دادم مدتی از او فاصله بگیرم. اما دلم طاقت این دوری را نیاورده و بعد از دو روز به دیدنش رفتم. وارد اتاقش که شدم، پشت کامپیوترش نشسته بود. حتی سرش را بلند نکرد که نگاهم کند. کمی منتظر ماندم تا کارش تمام شود. بدون آنکه اهمیتی به حضور



من بدهد، همزمان غذایش را میخورد که درون سینی کنار کامپیوتر قرار داشت. بدون آنکه تعارفم کند، به خوردنش ادامه داد. حتی طبق معمول همیشه که به محض دیدنم، اولین سؤالش این بود، «طهورا غذا خوردی؟»؛ اما آن روز هیچ نپرسید. گویا برایش اهمیتی نداشت. غذایش که تمام شد کامپیوتر را خاموش کرده و روی تخت دراز کشید. دست زیر سرش گذاشته و به سقف خیره شد.

هر چه منتظر ماندم حرفی بزند، فایده نداشت. چندین بار صدایش کردم، همچنان سکوت کرده و جوابی نداد. بالای تختش ایستاده و دست در موهایش چرخاندم. پاهایش را کشیدم، دستش را نوازش کردم. اما هیچ عکسالعملی نشان نداده و همانطور بیحرکت باقی ماند. ظاهراً میزان دلخوری و ناراحتیاش از من به قدری زیاد بود که به این راحتی حاضر به چشمپوشی از خطایم نبود. تا به حال در مدت آشناییمان چنین وضعیتی پیش نیامده بود که تا بدین حد از من روگردان شود. با هیچ کدام از رفتارهایم تغییری در وضعیتش نداد. بالاخره نتوانستم خوددار بوده، با اشکی که روی صورتم راه گرفته بود، گفتم:

«امیر میخوام یه چیزی بهت بگم؛ خواهش میکنم فقط گوش بده! مطمئن باش بعدش میرم. میدونم از دستم دلخوری، ولی اجازه بده حرفم رو بزنی. قول میدم حرفم تموم شد، بلافاصله از اینجا برم.» در جوابم تنها به آرامی سرش را کمی تکان داد، که یعنی گوش میکند.

«تو خودت مگه نگفتی جای برادرت رو برات میگیرم؟ خب من تا حالا جرئت نکردم پای برادرم رو بگیرم، مگر اینکه برای لگد زدن به دل و پهلو ازش استفاده کرده. هیچ وقت دستش رو نگرفتم، جز اینکه برای سیلی زدن اون رو بالا آورده. دهنش فقط برای فحش و

ناسزا یا آبدهن انداختن به روم باز شده. هیچ وقت نشده دست به موهاش بزنم، ولی اون بارها جنگ به موهام انداخته و من رو دنبال خودش کشونده.

اما تو اجازه تمام این کارها رو به من دادی. کارهایی که برام آرزو شده بود و هرگز نتونستم انجامش بدم. تو در حقم برادری کردی و برام این امکان رو فراهم کردی که به خواسته‌هایم برسیم. من هم به غیر از این به چیز دیگه‌ای در مورد تو فکر نکردم. اگر حرفی زدم یا کاری کردم که باعث ناراحتیت شد و تو جور دیگه‌ای برداشت کردی، معذرت میخوام! ولی باور کن هیچ منظوری نداشتم. هیچ قصد و غرضی به جز حس برادرانه در بین نبوده. نمیخواستم باعث دلخوری بشم. حالا هم اگه تحمل من رو نداری و حضورم آزارت میده، میرم تا بیشتر از این اذیت نشی.»

این در حالی بود که تمام مدت، یکریز اشکم روان بوده و درد دل‌هایم را با گریه برایش گفتم. بعد از تمام شدن حرف‌هایم، کیفم را برداشته و وقتی دیدم هیچ عکسالعملی در برابر این همه عجز و لابهام نشان نمیدهد، در حال خروج از اتاق اضافه کردم:

«باشه! دوست نداری، دیگه مزاحمت نمیشم. هیچ اشکالی نداره. خداحافظ.»

پشت کرده و از اتاق بیرون زدم. اما هنوز به میانه هال نرسیده بودم، که با عجله بیرون آمده و از پشت بازویم را گرفت. مرا به سمت خود برگرداند، سرم را به سینهایش فشرد و اجازه داد در آغوشش آرام بگیرم. تمام مدت مادرش هم شاهد برخورد ما بود. او هم از دیدن این صحنه، اشک به چشمش آمده و با پر روسری اشکش را پاک کرد.

بعد از آن روز دوستی ما رنگ و شکل دیگری به خود گرفت. امیر به پاکی و شرافت من ایمان آورده و بیش از پیش حامی و پشتیبانم شد. اجازه نمیداد کسی کوچکترین بیاحترامی در حق

من کرده و یا نظر سویی نسبت به من داشته باشد. من هم به قدری به او دل بسته بودم، که قسم راستم وجود خودش بود. اگر میگفتم: «به جان تو امیر!» مطمئن میشد حقیقت را گفتم.

«امیر از این به بعد دیگه تنبلی بسه. چیه هر روز تا دیروقت میخوابی. من سر ساعت هشت صبح بهت زنگ میزنم، باید بیدار بشی.»

«ول کن تو رو خدا سر جدت دلت خوشه! صبح زود بلند شم که چی بشه؟ چی کار کنم؟» با وجود اخم و جدیتش قصد کوتاه آمدن نداشتم.

«همون کارایی که بقیه روز انجام میدی؟ شب به موقع بخواب تا صبح بتونی راحت بیدار شی؟ اذیت نکن طهورا! چی کار به من داری؟ برو دنبال کار و زندگیت. ظهر که میای اینجا بیدارم دیگه.»

بدون آنکه نگاهش کنم که مبادا دیدن چشمان سیاهش منصرفم کند، مَصِرِ ادامه دادم:

«ظهر به چه دردم میخوره بیداری؟ تا میام دو کلمه باهات حرف بزنم، همش کار داری یا میخوای تمرین تئاتر داری یا دنبال کارای دیگه هستی. پس کی برای من وقت میداری؟ اگه صبح زودتر بیدار شی، اونوقت راحت به همه کارات میرسی. برای من هم فرصت خالی باقی مونه.»

تا یک هفته هر روز به خانیشان زنگ زده و به محض شنیدن بله گفتنش، پشت گوشی چیزی برایش میخواندم، تا خواب از سرش بپرد. یک روز که طبق معمول شماره تلفن خانیشان را گرفتم، پدرش گوشی را برداشت. از شانس بآدم امیر زودتر بیدار شده و برای انجام کار بانکی پدرش از خانه بیرون رفته بود. صدای پدرش خیلی شبیه صدای امیر بود. من چون تا به آن روز تلفنی با پدرش صحبت نکرده و همچنین فرصتی پیش نیامده بود تا او را از نزدیک ببینم، متوجه تفاوت صدایشان نشدم. چون تمام روزهایی که به خانیشان میرفتم، پدرش سر کار بود (به صورت پیمانکار در شرکت نفت شاغل بود) و تنها روزهای جمعه خانه بود که من آن زمان خانه خودمان بوده و موفق به دیدارش نمیشدم. به محض الو گفتن پدرش، شروع کردم صدای قوقولیقوو در آوردن. آنقدر ادامه دادم که پدرش متوجه شد، مخاطب آن طرف خط با پسرش کار دارد و با احترام گفت:

«دخترم! امیر خونه نیست، برای یه کاری رفته بیرون.»

با شنیدن این جمله کم مانده بود سگته کنم. از خجالت دلم میخواست زمین دهان باز کرده و داخلش فرو روم.

بلافاصله گوشی را قطع کرده و تا مدتها جرأت نکردم به خانیشان زنگ بزنم. همان روز به محض آنکه امیر را در ارشاد دیدم، ماجرا را برایش تعریف کردم؛ تا قبل از اعضای خانواده‌اش از زبان خودم بشنود. تا چند وقت بعد از آن اتفاق، هر بار نگاه من و امیر در هم تلاقی میکرد، از یادآوری این خرابکاری از خنده ریسه میرفتم. حتی دیگر دلش را نداشتم به خانیشان برم. پدرش که با توجه به تعاریف مادرش مرا میشناخت، متوجه غیبت طولانیام شده و به امیر پیغام داد، به طهورا بگو: «مرغه همه تخمه‌هاش رو نوک زده. من تعریف رو زیاد

شنیدم. میدونم مثل دخترای دیگه نیستی و من رو با امیر اشتباه گرفتی. باز هم بیا خونه ما، فراموش کن چی پیش اومده.»

این آغازی شد برای آشنایی من و پدرش که او هم مثل امیر چیزی از محبت برایم کم نگذاشت. بعد از آن عضو ثابت خانواده آنها شده بودم و من را به چشم یکی از دخترهای آن خانواده نگاه میکردند.

«امیر اون حرفهایی که از قول پدرت گفتی، یعنی چی؟ من سر در نیاوردم منظورشون چی بود؟» با لبخند جواب داد:

«چون تو اون روز براش قوقولیقووو خوندی. منظورش این بود، تو خروسی و من که دیرتر از تو از خواب پا میشم مرغم. گفت انقدر دیر اومدی که همه جوجههای خانم مرغه سر از تخم در آوردن. حالا بیا اینجا تا من تو رو از نزدیک ببینم.»

با کف دست به صورتم زده و لب گزیدم.

«وای! من روم نمیشه، با اون افتضاحی که به بار اومد. چه طوری تو روش نگاه کنم؟» امیر دست در به طرفم چرخید و با اطمینان گفت:

«اتفاقاً پدرم خیلی آدم منطقیه. گاهی پیش اومده دخترا خونمون زنگ زدن و با پدرم حرف زدن. تو رو با اونها مقایسه کرده، متوجه شده خیلی باهاشون فرق داری. تازه مادر و خواهرام

هم همیشه تعریف رو پیشش کردن. پس جای نگرانی نیست که فکر کنی قضاوت بدی در موردت میکنه.» کمی مکث کرده و با تردید گفتم:

«امیر! یه چیزی میخوام برات تعریف کنم، ولی قول بده بهم نخندی.» با شیطنت گفتم:

«تو تعریف کن، سعی میکنم نخندم.» مشتی به بازویش کوبیدم.

«امیر! اذیت نکن! جدی میگم.»

«خب دختر خوب! وقتی نمیدونم در مورد چی میخوای حرف بزنی، چطوری میتونم قول بدم که

نخندم؟» با دستم گوشه‌های را نشان داده و گفتم:

«بیا بریم اونجا بشینیم تا راحت بتونم حرفام رو بزنم.»

دستش را گرفته و او را به سمت نیمکتی کشاندم که کنج خلوتی از حیاط ارشاد قرار داشت.

نمیخواستم حین صحبت کسی مزاحمان شود. با سر زیر افتاده و صدای آرامی گفتم:

«میدونی چرا اولین بار که دیدمت این همه ماتم برد و نمیتونستم چشم ازت بردارم؟» سرش

را تکان داد.

«آخ! آخ! دختره بلا! اون روز نگاهات کلافهم کرده بود. هر چی هم دقت کردم، دیدم بهت نمیخوره از اون دخترایی باشی که دنبال پسرا راه میفتن و بهشون نخ میدن. نمیفهمیدم چرا اینطوری به من خیره شده بودی؟»

«من انقدر تو زندگیم تنها بودم، که بیشتر وقتها برای خودم رؤیابافی میکردم. همیشه حسرت داشتم یه برادر یا حامی داشته باشم که مراقبم باشه. تو خیالم یه نفر رو برای خودم ساخته بودم که خیلی به تو شباهت داشت. حتی گاهی خوابش رو میدیدم. برای همین وقتی دیدمت باورم نشد. چون دقیقاً همون شکلی بودی که تو خواب و رؤیاهام دیده بود. من هر شب برای اون آدم خیالی حرف میزدم، درد و دل میکردم. اون هم با دقت گوش میکرد و سنگ صبورم بود.»

امیر ساکت به حرفهایم گوش داد و یه خلاف انتظارم هیچ نگفت. نه مسخره کرد و نه واکنش بدی نشان داد.

احساس کردم حرفم را باور نکرده، برای همین ادامه دادم:

«به جون امیر راست میگم. عین حقیقته. باورت همیشه از ستاره پپرس. من همه چیز رو برای ستاره تعریف میکنم، اون از همه جیک و پوک زندگیم خبر داره.»

در کمال آرامش و با نگاهی مهربان، موهای روی پیشانیاش را عقب داده و با صدایی گرم و دلنشین گفت:

«به سنگ صبورت چی میگفتی؟»

یک لحظه حس کردم به همان روزها بازگشتم و دوباره روبروی همان مرد رؤیایم نشستم. ناخواسته غرق در خاطرات گذشته شده و شروع به تعریف کردم.

«از مشکلاتم میگفتم. از بدیهایی که آدمهای دور و برم در حقم میکردن. ضربهها و گوشه و کنایههایی که دونسته و ندونسته به قلب و روحم وارد کردن. از آرزوهایم و چیزایی که دلم میخواست داشته باشم، میگفتم. من همیشه دلم میخواست یه کسی رو پیدا کنم که حوصله شنیدن حرفام رو داشته باشه. سختیهایی رو که کشیدم درک کنه و نیازهام رو بفهمه.

بزرگترین ضربههای که تو زندگیم خوردم، دوری از سودابه، عزیزترین و نزدیکترین خواهرم بود. بیشترین دردش اینجا بود که خودم واسطه این ازدواج بودم و انقدر پیگیر کاراشون شدم تا به هم برسن. پسرعموم آدمی به شدت مذهبی بود و من از این بابت خوشحال بودم؛ چون فکر میکردم خواهرم در کنار همچین کسی خوشبخت میشه.

البته اون زندگی خوبی داره، اما من رو از ارتباط با خواهرم محروم کرد. باورم نمیشد تا این حد دهنبین باشه و به راحتی دروغها و تهمتهایی رو که پشت سرم گفته میشد، باور کنه.»  
«مگه چی میگفتن پشت سرت که انقدر برات گرون تموم شد؟» آه بلندی کشیده و توضیح

دادم:

- تو روستای ما دید خوبی ندارن که یه دختر بره شهر و تو مغازهها کار کنه. این رو نشونه بد بودن اون دختر میدونن. شنیدم افراد مذهبی به خاطر اعتقاداتشون تا چیزی رو به چشم خودشون نبینن، باور نمیکنن. اما مادر و خواهر اسماعیل، فقط به این خاطر که هر روز میرفتم شهر و تو مغازههای مختلف کار میکردم، من رو یه دختر خراب و لالابالی میدونستن.



شوهر خواهرم هم حرفشون رو باور میکرد. فکر میکرد حق با اوناست. برای من خیلی سخت بود دل کندن از خواهری که بیشتر از همه باهاش صمیمی بودم. برای اینکه راحتتر بتونم با این قضیه کنار بیام، مجبور شدم به خودم تلقین کنم از همه متنفرم. فقط از این راه تونستم ازش دل بکنم. به خودم گفتم نباید کسی رو دوست داشته باشی نباید به کسی دل ببندی. چون هر کدوم یه روزی تَرکِت میکنن و تنهات میذارن.» امیر از شنیدن حرفهایم غمگین شد اما سعی داشت دلداریم دهد.

«به نظر من تو دختر قوی و با شهامتی هستی که در مقابل همه سختیها ایستادی و به راه خلاف کشیده نشدی. این خیلی با ارزشه که بر خلاف شایعات و تهمتیهایی که پشت سرت بود، دست از پا خطا نکردی.»

«میدونی امیر! بارها و بارها شخصیتم رو با حرفها و زخم زبوناشون خرد کردن. درست مثل این میمونه که تو یه مجسمه قشنگ درست کنی، بعد اون مجسمه از دستت بیفته زمین و بشکنه. بعد تو دوباره بخوای به همون شکل قبلی درش بیاری و بارها این کار تکرار بشه. هیچ وقت اون چیزی که از نو ساخته میشه، مثل روز اولش در نیواد. هر بار یه شکل تازه پیدا میکنه که با قبلی فرق داره.»

یه شکل خمیده و شکننده و بیروح. شکلی که دیگه شکل نیست. یه چیز سردرگم و بیهویت. حالا این وسط کی مقصره؟ من باید از کی شاکی باشم؟ خدا که من رو با یه نقص آفرید؟ یا آدمهایی که به خاطرِ نقصم من رو طرد کردن؟ اونقدر که من تو زندگیم عذاب کشیدم، خواهرام سختی نکشیدن. چون من به خاطر مشکلی که داشتم ،

بیشتر مورد بیمه‌ری و کم توجهی قرار گرفتم. از طرفی من مثل خواهرام حاضر نبودم زیر بار حرف زور برم و مقابلشون میایستادم. اما اونا ترجیح میدادن در برابر زور گویبهاشون، سکوت کنن یا به میلشون رفتار کنن تا کمتر اذیت بشن. ضمن اینکه من همیشه حامی خواهرام بودم، اما کسی نبود حامی من باشه. برای همین بیشترین فشار زندگی و کمبودهای مالی روی دوش من بوده.» با صدای دردمندی گفت:

«نیفهمم مگه تو چه مزاحمتی براشون داشتی که انقدر اذیت میکردن؟ گناحت چی بوده؟ دختر به این معصومی و پاکی رو چرا باید تا این حد برنجونن؟» نفس بلندی گرفته و جواب دادم:

«باورت همیشه اگه بگم بیشتر دعواهامون سر چیزای مسخره بود. مثلاً میرفتیم مهمونی یا عروسی، جلال میگفت چرا رفتی اونجا پیش فلانی نشستی؟ چرا بلند خندیدی؟ چرا با فلان کس حرف زدی یا روبوسی کردی؟»

«برادر بزرگت چی؟ اون هم همین طوری بود؟»

از سؤالش پوزخندی روی لبم شکل گرفت و با ناراحتی گفتم:

«مجتبی برای مراسم عقدش میگفت این رو با خودتون نیارید. انگار من مشکل حرف زدن دارم، این نشونه نحس بودنمه و باعث سیاهبختیشون میشدم. زنش هم که فهمید داداشم چشم دیدن من رو نداره، برای اینکه خودش رو پیش شوهرش عزیز کنه، مدام بدگویی من رو بهش میکرد. حرفهایی که به خواهرام میگفتم، گوش وایمیستاد و تو خانواده پخش میکرد. همین

میشد دست آویزی برای کتکهاشون و تحقیر بیشتر. اصلاً نمیفهمیدم این همه کینه و دشمنی برای چیه؟ هر چی سعی میکردم رفتار دوستانهای باهاشون داشته باشم فایده نداشت.»

امیر به قدری از شنیدن سرگذشتم، ناراحت شده بود که برای عوض کردن حال و هوایم و دور کردنم از افکار آزاردهنده، پیشنهاد داد در کلاس فیلمبرداری ثبت نام کنم. خودش هم شرکت میکرد و این فرصت دیگری برای دیدار بیشتر و کنار هم بودنمان فراهم کرد.

\*\*\*\*

«امیر این کلاس که پولیه. من نمیتونم هزینمش رو بدم. از کجا بیارم؟»

بلافاصله کیفش را از جیب پشت شلوارش در آورد؛ همراه اخمی که میان دو ابرویش نشست، لبش را با لبخند به حالتی مسخره، به دندان گرفت که مرا به خنده انداخت.

«چطور جرأت میکنی جلوی یه مرد حرف از پول بزنی. مگه من مُلُردم؟» بلافاصله جواب دادم:

«خدا نکنه! نگو این حرف رو امیر، من دق میکنم. ولی این طوری که همیشه.» مقدار لازم را از

کیفش بیرون آورده و جواب داد:

«چرا همیشه؟ خوب هم میشه. چطور شوهر خواهرت برات لباس خرید قبول کردی، حالا پول

من قبول نیست؟»

«اون فرق میکرد.»

«چه فرقی؟»

«بریم بیرون برات میگم.»

منتظر شدم کار ثبت نام تمام شده و وقتی از دفتر ارشاد خارج شدیم، توضیح دادم.

– یه شب که خسته و کوفته رسیدم خونه، سودابه لباسام رو برد خونشون و با ماشین لباسشویی برام شست .

شوهر خواهرم لباسا رو دید و پرسید مال کیه؟ چرا انقدر رنگ و رو رفته و وصله پینه شدهس؟ وقتی فهمید مال منه ،به خواهرم گفت طهورا که خودش سر کار میره، این چه لباسای درب و داغونیه که میپوشه. خواهرم جوابش داد، هر چی در میاره خرج بقیه میکنه. دیگه برای خودش پولی باقی نیمونه. اون هم دلش به حال سوخت و پول داد به خواهرم تا یه دست لباس نو برام تهیه کنه.»

«خب! حالا هم من دلم خواست دو تایی با هم تو این کلاس شرکت کنیم. دوست داشتم دخترم پیش باباش باشه .

خودم پیشنهاد دادم، خودم هم پولش رو میدم. دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم.»

جمله آخر را به قدری محکم ادا کرد که نتوانستم مخالفتی نشان دهم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

«ولی جالبه که شوهر خواهرت با وجود اون همه مخالفت و بدبینی نسبت به تو، اخلاقت عوض شد تا جایی که دلسوزیت رو هم میکنه.»

«آره کم کم خودش فهمید، حرفایی که پشت سرم میزنن، درست نیست و اجازه داد با خواهرم رفت و آمد داشته باشم. اما خانوادش نظرشون عوض نشد و همچنان چشم دیدن من رو ندارن.»

«فدای سرت! همین که پسرعموت پی به اشتباهش برد و میتونی باز هم با خواهرت ارتباط داشته باشی، خودش ارزشمنده.»

«آره! سودابه خیلی برام عزیزه و هر کمکی از دستش بریاد، برام کوتاهی نمیکنه.» وقتی از محوطه ارشاد خارج شدیم با قدردانی گفتم:

«امیر! خیلی خوشحالم که ثبت نامم کردی. واقعاً ممنونم. ولی... پس دوربین چی؟ دوربین که دیگه نمیتونم بخرم .

پس چه جوری تمرین کنم؟»

«لازم نیست بخری، دوربین من هست. تو خونهمون باهاش تمرین کن. تو کلاس هم که دوربین دارن. میتونی ازش استفاده کنی.»

میخواست برای ماشینی دست تکان دهد، که یک دفعه یاد چیزی افتادم.

«راستی! پنجشنبه ساعت هشت شب داشتی کجا میرفتی؟ خوش تیپ هم کرده بودی. شلوار جین و تیشرت سفید و...»

یک دفعه سر جایش ایستاد و روبرویم قرار گرفت. دو دست به پهلو زده و با قیافهای طلبکار نگاهم کرد.

«بینم؟! تو اینطور دقیق داری آدرس میدی، کجا بودی اون وقت شب که من رو دیدی؟» در  
کمال آرامش جواب دادم:

«من جایی نبودم، تو خونه خودمون بودم.» سر کج کرده و موشکافانه نگاهم کرد.

«پس چطور این جوری دقیق و با جزییات داری نشونه میدی؟» با غرور جواب دادم:

«زنده باشن دوست و رفیقام، آمارت رو دارن. همین طور طرفدارای پر و پا قرصت. حالا طفره  
نرو، بگو کجا میرفتی؟»

در کمال آرامش به راهش ادامه داده و جواب داد:

«تولد یکی از دوستانم بود.» شاکی پرسیدم:

«تولد دو ساعت... سه ساعت... نَآه شب تا صبح!» کمی از من جلو زد و با حالتی عصبی رو  
ترش کرد.

«خوشم نیما د سین جیمم میکنیها! سرت به کار خودت باشه.» پا تند کرده و خودم را به او  
رساندم.

«□□□! چطور تو سرت به کار من هست؟ اون روز داشتم با دوستم حرف میزد، گفتم غیبت

نکنید. چی کار به پسرا دارید؟ سرتون به کار خودتون باشه. بعد من میپرسم کجا بودی و چی

کار میکردی، ایراد داره؟» بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

«تو فرق داری! دختری برای همین باید رفتارت سنگین و با وقار باشه.»

روبرویش قرار گرفته و عقب عقب قدم برداشتم. من هم مثل خودش طلبکارانه گفتم:

«جداً؟! پس فرق تو با داداشام چیه؟ اونها هم که همین حرفا رو بهم میزنن. چطور برای شما

پسرا همه کاری مجازه به ما دخترا که میرسه باید حد و حدود رو مراعات کنیم.»

بازویم را محکم گرفت و مرا برگرداند تا همجهت با او حرکت کنم.

«من که محدودت نکردم. نگفتم تو خونه زندانی باش. فقط یه سری کارا رو میگم رعایت کنی.»

با حرکتی بازویم را از دستش آزاد کردن و کمی از او فاصله گرفتم.

«اونوقت برای شما هر کاری مجازه و اشکالی نداره، ولی به من که میرسه زشت و ناپسند

میشه؟»

انگشت اشاره‌اش را به تهدید جلویم تکان داد.

«بین! همه چی رو با هم قاطی نکن. من که نمیتونم مو به مو دلیل کارام رو برات شرح بدم. ول

کن تو رو به خدا.» ناگهان بدون آنکه کلام دیگری بگویم، در جهت مخالف او شروع به راه

رفتن کرده و از او دور شدم. تحمل نداشتم بشنوم، هر بار او را با دختری میبینند و به گوشم برسانند. آن هم به گونهای که در این تولدهای مختلط صورت میگرفت. دوست داشتم همان طور که من دنبال هیچ برنامه‌های نبودم، او هم چشمش دنبال هیچ دختری نباشد.

\*\*\*

روز بعد سر کلاس عکلاسی متوجه شدم یکی از دختران کلاس، به بهانه پرسیدن سؤال به امیر نزدیک شده و مدام خود را به او میچسباند. خون خونم را میخورد و تحمل دیدن رفتار جلف آن دختر را نداشتم. دختر کنارم که مثل من تماشاگر این صحنه بود، وقتی متوجه نگاه پرخشم من به آن دختر شد، گفت:

«ایش! چه دخترایی پیدا میشن. حالا درسته که آقای ساجدی خوش تیپ و خوش استیله، ولی دیگه آدم نباید انقدر سبک بازی دربیاره.»

دختر دیگری که کمی دورتر نشسته بود، صدایمان را شنید. همان طور که مشغول جا دادن دوربین و وسایل جانبیاش در کیفش بود، بدون نگاه کردن به آنها گفت:

«شنیدم خیلی خرابش میره و مدام با رئیس رؤسا میپره. شاید به همین خاطر که خیلیها دور و برش میپلکن، بلکه به یه نون و نوایی برسن.» پسری از پشت سرمان گفت:

«این طوری که این پسر، مبادی آداب حرف میزنه و اتو کشیده رفتار میکنه، هر کی ندونه فکر میکنه نماینده مجلسی، کارهایه. نمیدونم چطور میتونه یه تنه در آن واحد چندین کار رو هم زمان هماهنگ کنه؟ شنیدم کارای نشریه ارشاد دست اون میچرخه. از اون طرف در تدارک



کارای جشنواره تئاتره. حالا هم که دارن کارای عکاسی رو به عهدهش میذارن. یه خرده هم به ما میدون بده، که بتونیم خودی نشون بدیم.»

گرچه از شنیدن این تعاریف در مورد امیر غرق لذت میشدم؛ اما از طرفی طاقت نداشتم وجودش را با کسی شریک شده و او را تمام و کمال برای خود میخواستم. برای دفاع از امیر به طرف پسر پشت سرم چرخیدم:

«اگه کارهاتون مورد پسند بود، خود به خود دیده میشدی. نیازی نبود آقای ساجدی خودش رو کنار بکشه، تا شما خودی نشون بدی.»

به ناگاه توجه امیر به طرفم جلب شده و از آن دختر لوس و چندش (البته از دیدگاه من) جدا شده و به من نزدیک شد. ابروهایش را به هم نزدیک کرده و همانطور که نگاه خیره‌اش به پسر بود، مرا مخاطب قرار داد:

«مشکلی پیش اومده؟»

متعجب بودم که او از آن فاصله چطور متوجه صدای من شده و بیتوجه به عشوه‌گری دختر کنارش، به این سمت آمده؟ تنها تحلیلی که برای کارش داشتم، غیرتی شدنش در برابر پسرانی بود، که به هر دلیل به من نزدیک میشدند. پسر در حال عبور از کنارمان، صدای بدی از دهانش درآورده و آهسته، طوری که فقط امیر بشنود، گفت:

«چند تا چند تا؟ پیاپی به وقت تو گلوت گیر نکنه؟» امیر هم در کمال خونسردی جواب داد:

«تو نگران نباش! پشتش نوشابه میخورم، میشوره و میبره پایین.»

بعد رو گردانده و بازوی مرا با فشار گرفته و از کلاس خارج شدیم. کمی که از بقیه فاصله گرفتیم، دهانش را به گوشم نزدیک کرده و غرید:

«چند بار بگم با این پسرای مافنگی دهن به دهن نذار. پسرِ الدنگ بلد نیست شلوارش رو بکشه بالا، اومده کلاس فیلمبرداری.»

برای آنکه بیگناهیام را نشان دهم، با لحنی که میدانستم همیشه او را به نرمش وا میدارد، گفتم:

- تو که با اون دختره نجسب چیک تو چیک بودی. پشت سرت هم چشم داری؟ بعد هم داشت بدیت رو میگفت.

نمیتونستم همین جور و ایستم و بر و بر نگاهش کنم و هیچی بهش نگم. «بدون آنکه بازویم را رها کند، با غیظ گفت:

«همین میشه دیگه. یکی اون میگه، یکی تو. قضیه کش پیدا میکنه. بذار هر چی دوست دارن بگن. مگه از من چیزی کم میشه؟ بعد هم چندمین باره که میگم خودت رو با من مقایسه نکن.»

دوست نداشتم بیش از این توبیخم کند؛ برای همین حرف را عوض کردم.

«امیر! چرا میذاری این دخترا انقدر بهت بچسبن؟ خب سؤال دارن همین طوری پپرسن. دیگه این اداها چیه از خودشون درمیارن و هی دور و برت میپلکن؟ آه! انقدر بدم میاد هی خودشون رو لوس میکنن.»

خندهای کرد و سری تکان داد، که موهای لختش روی پیشانیاش ریخت. نمیدانم به عمد چنین میکرد یا

نمیدانست این حرکت ساده، چطور تپش قلبم را تندتر میکند. دستی به موهای جلوی سرش کشیده و آنها را عقب داد.

«ولش کن این چیزا رو. حالا بگو بینم امروز چیزی یاد گرفتی یا حواست همش اینطرف و اونطرف میچرخید که کسی قاپ من رو ندزده؟» با لحنی ناراحت اما جدی گفتم:

«نخیر هم! خیلی خوب گوش دادم. فقط این ایزو رو نفهمیدم یعنی چی؟ فهمیدم ها! ولی

آخرش قاطی کردم. از بس گفت سرعت شاتر زیاد باشه، ایزو بالا باشه، دیافراگم فلان اندازه باشه، یهو همه با هم قاطی شد.» برای ماشینی دست تکان داده و بعد از سوار شدن، با آرامش شروع کرد برایم توضیح دادن.

«بین اینها سه تا موضوع متفاوتن، که برای هر نوع عکسی که تصمیم داری بگیری، شرایط رو متناسب با اون مکان یا سوژه باید تنظیم کنی. مثلاً فرض کن تو یه سالن ورزشی هستی و میخوای از ورزشکارایی که در حال حرکت هستن، یه عکس تمیز و واضح داشته باشی. اینجا باید ایزو بالا باشه تا کمبود نور سالن رو جبران کنه. همین طور سرعت شاتر باید بالا باشه که تصاویر تار نیفتن. کمکم که بیشتر کار کنی و عکسهای بیشتری تو شرایط مختلف بگیری، اینها دستت میاد. میفهمی برای هر موضوعی و هر مکانی چه اندازه‌های رو برای این سه تا مؤلفه تنظیم کنی تا عکس بهتری از آب در بیاد.» با کنگی پرسیدم:

«امیر تو چطوری این همه چیز تو خاطرت میمونه؟ من بارها باید مرور کنم و با خودم تکرار و تمرین کنم تا تو ذهنم جا بیفته.»

«همش برمیگرده به میزان علاقه آدم به اون مبحثی که سعی در یادگیریش داری. هر چیزی رو که با اشتیاق دنبال کنی، به همون اندازه هم راحت به ذهنت میسپاری. نیاز نیست کلی به خودت فشار بیاری تا یادت بمونه. فعلاً بریم به فیلم جدید پیدا کردم، با هم ببینیم. از اوناس که آدم پاش میشینه تا تموم نشه نمیتونه ازش دل بکنه. شنیدم معرکس!»

همراهش پیاده شده و به خانیشان رفتیم. مادرش طبق معمول با خوشرویی با من احوالپرسی کرده و گفت:

«طهورا جان! امروز به خاطرت قلیهماهی که دوست داری درست کردم.» امیر از کنارمان رد شد و در حال رفتن به طرف سرویس بهداشتی گفت:

«خدا بده شانس. یکی هم ما رو تحویل بگیره.»

نگاهم را از امیر گرفتم که داخل سرویس شده و در را بست. رو به مادرش با لبخند و سر به زیر گفتم:

«ممنون، زحمت کشیدید. خجالتم میدید. با این کارا من رو شرمنده خودتون میکنید.» دست

پشت کتفم گذاشته و بوسهای روی صورتم گذاشت.

«دشمنت شرمنده باشه دخترم. همین که میبینم، امیر کنار تو آرامش داره و از وقتی پات به خونه ما باز شده، تلفنای این دختری رنگ به رنگ کمتر شده، خدا رو شکر میکنم. به پدرش هم گفتم، کاشکی امیر زودتر از اینها باهات آشنا میشد.»

امیر از سرویس بیرون آمده و در حال رفتن به اتاقش گفت:

«طهورا زود باش! بریم فیله رو ببینیم، کلی کار دارم. نهار رو بیار همونجا میخوریم.»

بعد از شستن دستهایم، به کمک مادر امیر، سفره دونفرهای در اتاقش پهن کرده و همزمان با خوردن غذا، مشغول تماشای فیلم شدیم. هر دو چنان غرق تماشا بودیم که نفهمیدیم کی غذایمان به پایان رسید. رو به امیر گفتم:

«یه دقیقه استپ بزن. برم اینا رو جمع کنم؛ بقیهش رو با هم ببینیم.» از کنار سفره بلند شده و

روی تختش دراز کشید.

«من میبینم، تو اومدی دوباره میزنم عقب.»

هر بار که برای بردن چیزی به اتاق رفته و برمیگشتم، متوجه شدم فیلم به صحنههای حساسی رسیده. امیر دست زیر سر گذاشته و کاملاً محو تماشای آن بود. بعد از جمع شدن سفره و شستن ظرفها، به اتاق برگشتم تا همراه او ادامه فیلم را ببینم. هنوز روی صندلی پشت میز، جاگیر نشده بودم که با صدای دورگهای گفت:

«طهورا برو! اینجا نمون!»

همانطور دولا مانده و سر جایم خشکم زد. وقتی نگاهم به طرف صفحه کامپیوتر چرخید، بلافاصله آن را خاموش کرده و بدون نگاه کردن به من، با صدای گرفت‌های تنها گفت:

«فعلاً از اینجا برو! بعداً خودت تنهایی فیلم رو ببین»

گیج و مبهوت، بدون هیچ حرفی، کیفم را برداشته و با یک خداحافظی کوتاه از خانه‌شان بیرون رفتم. با خود فکر کردم، چه شد؟ چرا اینطور ناگهانی مرا از اتاقش بیرون کرد؟ هر چه رفتارمان را در این چند ساعت مرور کردم، به نتیجه‌های نرسیدم. آیا باز هم ناخواسته کاری کرده بودم که باعث ناراحتیاش شده.

وحیده دوست همکلاسیام، به تازگی در مطب دندانپزشکی به عنوان منشی مشغول کار شده بود. موقعی که نمیتوانستم خانه ستاره بروم، به دیدنش رفته و تا زمان باز شدن فروشگاه آنجا میماندم. هنوز فرصت داشتم. پس به طرف محل کارش حرکت کردم، تا ساعات باقیمانده را کنار او بگذرانم. خوشبختانه آن ساعت از روز مطب خلوت بود. با دیدن قیافه گرفت‌ها گفتم:

«چی شده؟ کشتیات غرق شدن؟»

ماجرا را که برایش تعریف کردم، با صدای بلند به خنده افتاد. ناگهان یاد موقعیتش افتاده و دو دستش را جلوی دهان گرفت، که باعث اعتراض دکتر و جلب توجه بیماران نشود.

«خدایا! دختر! تو چرا انقدر خنگی آخه؟» با عصبانیت و اخمی غلیظ توپیدم:

«وحیده! مؤدب باش!»

«خب فیلم جای حساسش رسیده بود دیگه!»

«این رو که من خودم بهت گفتم. که چی؟»

«وای خدای من! طهورا! تو چقدر پاستوریزهای دختر! خب اون پسره! با دیدن این صحنهها نمیتونه خوددار باشه .

چقدر آقا و جنتلمنه که تو رو از اتاقش بیرون کرد، به جای اینکه خفتت کنه.»

با سکوت وحیده تازه فهمیدم منظورش چیست. خدای من! در همین زمان کوتاه چه فکرهای احمقانه‌ای از سرم گذشت. واقعاً چطور دوباره با او روبرو شوم؟ فکر کردن بیشتر به این مسئله، باعث شد خجالت کشیده و نمیتوانستم به این زودی دوباره به خانه‌شان رفته و با او روبرو شوم. همسر ستاره هم این هفته پست صبح بود و هر روز ظهر به خانه میرفت. پس آنجا هم نمیتوانستم بروم. مجبور شدم چند روزی وقت آزادم را کنار وحیده و در مطب بگذرانم. امیر شماره تلفن مطب را داشت و میدانست گاهی به آنجا میروم. برای همین هر زمان کاری با من داشت و پیدایم نمیکرد، به وحیده زنگ میزد. برایم پیغام می گذاشت تا به گوش من برساند. چون یکی دو روز از من بیخبر بوده و از خجالتم به ارشاد هم نرفته بودم، به وحیده سپرده بود به من بگوید، در اولین فرصت با او تماس بگیرم.

«سلام، خوبی؟»

«سلام دختر بابا! کجایی؟ کم پیدایی؟»

نمیدانستم در جوابش چه بگویم؟ سکوت کرده و حرفی به ذهنم نمیرسید.

«مامان غذای مورد علاقهت رو درست کرده. گفته بهت بگم سهمت محفوظه تا بیای و بخوری.»

به آرامی جواب دادم:

«دستشون درد نکنه.»

از لحن حرف زددم، فهمید که هنوز بابت آن روز دلگیرم و سرد جوابش را میدهم. برای آنکه مرا سر ذوق آورد، موضوع مورد علاقهام یعنی روانشناسی را پیش کشید.

«راستی زنگ زدم بهت بگم یه کتاب جدید خریدم. عالیه! نخونی از دستت رفته. کتاب

خودشناسی از یونگ، ترجمه اسماعیل فصیح هم هست که دیگه حرف نداره. اگه نخونی نصف

عمرت بر فناست.» لحن حرف زدنش به خندهام انداخت. وقتی صدای خندهام را شنید با

شیطنت ادامه داد:

«تازه چند تا از شعرای بچهها رو هم استاد بهم داده که بیارم خونه غلط گیری کنم. میخواستم

تو هم باشی با هم انجام بدیم و کلی به شعراشون بخندیم. بدون تو که مزه نداره. چه جوری

بخندم؟» باز هم آرام جواب دادم:

«باشه، میام.»

«کی میای؟ منتظرتم!» با همان لحن زمزمه کردم.



«الان که همیشه!»

فهمید میخوام بهانه تراشی کنم، برای همین بلندتر پرسید:

«نشیدنم! چی گفتی؟» این بار واضح جواب دادم.

«باشه، فردا میام.»

«آها! حالا شد. باشه دختر خوب. زود بیا که کلی کار داریم. غیبتت طولانی شده. کارای نشریه هم رو دستم مونده.»

مگه نمیدونی دست راستم هستی و بدون تو کارام لنگ میمونه؟»

بالاخره توانست با لحن سرخوشش، مرا از آن حال و هوای گرفته این چند روز بیرون آورد. خداحافظیمان گرمتر و صمیمانهتر از سلامان بود. نه او توانست اشاره‌های به آن روز داشته باشد و نه من رویش را داشتم تا سؤالی از او پیرسم. انگار ناگفته میدانستیم در دل و ذهن دیگری چه میگذرده و بدون اشاره به اصل موضوع، سعی در رفع کدورت داشتیم. وحیده وقتی لبخند روی لبم را دید، دست زیر چانه زده و با دقت به صورتم نگاه کرد.

«تو که طاقت دوریش رو نداری، چرا طاقچه بالا میذاری؟ دخترای دیگه سر و دست میشکونن

امیر به گوشه چشمی بهشون نشون بده. بعداً اون بنده خدا این طوری منت جنابعالی رو

میکشه، دو قورت و نیمت هم باقیه؟» کنارش روی صندلی نشسته و پا روی پا انداختم.

«تو این یه سالی که باهاش آشنا شدم، بارها شده با هم قهر کردیم و بعد دو روز دوباره آشتی کردیم. دیگه هر دومون قلِّ قَلِّ همدیگه دستمون اومده.»

«هنوز هم برام عجیبه! چطور شد شما با این همه تفاوت، اینجور با هم صمیمی شدید؟»

«بیشترش به خاطر این بوده که هر دو اهل مطالعه هستیم. در واقع اطلاعات ما مکمل همدیگهس. خیلی خوب حرف هم رو میفهمیم. کافیه یه اشاره به موضوعی داشته باشه تا بفهمم درباره چی میخواد حرف بزنه. هر چی خودش بلده به من هم یاد میده. هر کتابی که خودش خونده و دیده مفیده، بهم میده و مجبورم میکنه حتماً بخونم. بعد دربارهش با هم حرف میزنیم. یا یه فیلم که میبینیم بعدش با هم تحلیلش میکنیم و درباره قسمتهای خوب و بدش بحث میکنیم. در مورد شعر، عکاسی، کار با کامپیوتر و هر چیزی که بلده با هم حرف میزنیم و تبادل نظر داریم.»

«آره! اون روز تو کلاس دیدم تا اون پسر لاغره که ته کلاس میشینه، شعرش رو خوند. شما چطور به هم نگاه کردید و بعد هم استاد طبق معمول گفت: «خب آقای ساجدی اشکال شعرش کجا بود؟» یعنی یه جوری شده که اول امیر باید تأیید کنه، بعد بقیه اجازه دارن صحبت کنن.»

«امیر مثل یه دیکشنری کامل، منبع اطلاعاته. نمیفهمم چه طوری این همه چیز تو مغزش جا میشه؟»

\*\*\*

فردای آن روز وقتی به خانهدشان رفتم، در کمال تعجب گیتاری در اتاقش دیدم. با هیجان به طرفش رفته و آن را برداشتم.

«وای! امیر! گیتار خریدی؟ چه جالب! مگه بلدی بزنی؟»

با لبخند نگاهم کرده و بدون نگاه گرفتن از صورتم که گویا بعد از دو روز ندیدم، قصد رفع دلتنگی داشت؛ در جوابم گفت:

«نه بلد نیستم، دوستم قرار شده سه روز در هفته بیاد اینجا یادم بده.»

«جدی! چقدر خوب.»

دستی به سیمهایش کشیده و صدایشان را درآوردم. همزمان صدای زنگ خانه بلند شد. امیر برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت و گفت:

«فکر کنم همون دوستم اومده که باهام کار کنه.»

صدای سلام و احوالپرسیشان به گوش رسید و دقیقه‌های بعد هر دو وارد اتاق شدند. چون مادرش آن لحظه خانه نبود، امیر رو به من گفت:

«طهورا جان! میشه یه چایی درست کنی.»

همراه «باشه.» گفتن سرم را به تأیید تکان داده و با تکیه دادن گیتار به دیوار، از اتاق خارج شدم. در آشپزخانه منتظر ماندم تا چای دم بکشد. اما هر چه گشتم قندان را پیدا نکردم. به ناچار استکانهای چای را درون سینی گذاشته و بدون قند به اتاق بردم. با قرار دادن سینی روی میز کامپیوتر گفتم:

«بخشید! هر چی گشتم قندون رو پیدا نکردم.» دوستش نگاهی به سر تا پام کرده و در

جوابم گفت:

«اشکال نداره! با شیرینی لبای تو میخوریم!»

به قدری از شنیدن این حرف عصبانی شدم، که صورتم برافروخته شده و دستانم به لرزش افتاد. بلافاصله بدون خداحافظی کیفم را چنگ زده و با عجله از خانهشان بیرون رفتم. اما آرام و قرار نداشتم. به شدت از دست امیر ناراحت بودم که چرا سکوت کرده و بابت این حرف به دوستش چیزی نگفته.

نمیتوانستم خود را کنترل کنم. ناچار به طرف مخابرات رفته و از آنجا به امیر زنگ زدم. هر چه در دلم بود با گریه و عصبانیت پشت گوشی گفتم. امیر در سکوت و آرامش به حرفهایم گوش داده و کلامی در جوابم به زبان نیاورد.

اجازه داد خوب خود را تخلیه کرده و هر حرفی دلم خواست بگویم.

«تو میگی من خواهرت هستم، پس چطور اجازه دادی دوستت چنین حرف زشتی، در حضورت به زبون بیاره؟ کر بودی و نشنیدی یا خودت هم خوست اومد که همچین حرفی زد؟ چه جور برادری هستی که جلوش رو نگرفتی؟ من چه طور خواهری برات هستم، که اینقدر راحت ساکت موندی و بهش هیچی نگفتی؟ همین بود این همه ادعای خواهر و برادری؟ یا فقط شعار بود؟ پای عمل که رسید وا دادی؟»

یادم نیست چه حرفهای بیربط و باربط دیگری به زبان آوردم. ولی به قدری ناراحت و عصبی بودم که نمیفهمیدم چه کلماتی که از دهانم خارج میشود. فقط یکریز گریه کرده و هر چه در آن لحظه و در اوج عصبانیت به زبانم آمد، بدون ذرهای فکر به او گفتم. بعد هم بدون آنکه اجازه دهم کلامی در جوابم بگوید، تلفن را قطع کردم.

تا یک هفته بعد، نه من سراغی از او گرفتم و نه او به دنبال برقراری ارتباطی با من بود. تحمل نداشتم دوباره با او برخوردی داشته باشم. حس میکردم اگر به خاناهشان بروم، دوباره آن حرفها در گوشم زنگ خواهد زد. اما دلِ زبان نفهمم، طاقت دوریاش را نداشت. دلم پرپر میزد برای یک لحظه دیدارش. برای شنیدن «دخترِ بابا» گفتنش. برای دیدن عقب دادن موهای جلوی پیشانیاش. برای گوش دادن به شعرهایش با آن لحن دلنشین که قبل از هر کس برای من میخواند. یک بار یکی از خواهرانش به من گفت:

«امیر میگه طهورا بهتر از خودم معنی شعرام رو میفهمه و اونها رو تفسیر میکنه. چه کردی با

داداش ما که این همه تغییر کرده و انقدر برات ارزش قائله؟» بار دیگر پدرش گفت:

«تو تنها کسی بودی که موفق شدی امیر رو از لاک خودش دربیاری. تا قبل از آشنایی با تو، گاهی وقتها فقط برای شرکت تو کلاس شعر به ارشاد میرفت. ولی بعد از ورود تو به زندگی ما، امیر از این رو به رو شده و ما این رو مدیون تو هستیم. تو تونستی پای امیر رو به بیرون از خونه باز کنی و از تنهایی درش بیاری.»

شنیدن این حرفها برایم عجیب بود. چون از زمانی که با امیر آشنا شده بودم، او را فردی اجتماعی و مبادی آداب دیده میدیدم. همچنین پرجنب و جوش بود و با وجود دوستان بسیاری که دورش را گرفته بودند، خاننشین بودن و عزلتش باورپذیر نبود. نمیتوانستم تصور کنم که

زمانی امیر حاضر نبوده، حتی از اتاقش خارج شود. یک هفته گذشت و بالاخره طاقتم به پایان رسید. نتوانستم به این بیخبری ادامه دهم. از مخابرات به خانیشان زنگ زدم که مادرش جواب داد و با ناراحتی صدایی پر غصه گفت:

«یک هفته‌س خودش رو تو اتاق زندانی کرده. نه با کسی حرف میزنه و نه از اتاق بیرون میاد. تو این مدت خیلی از دوستاش بهش زنگ زدن، اما جواب هیچ کدوم رو نداده.» در جوابش با دلنگرانی تنها گفتم: «اومدم.»

به محض خداحافظی از مادرش، بلافاصله به طرف خانیشان حرکت کردم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. چه به روزش آمده بود که یکباره اینطور شد؟ یعنی حرفهای من او را به این حال انداخت؟ تمام طول راه، خود را سرزنش کردم، چرا این طور بیملاحظه با او صحبت کرده بودم؟ چرا با خود فکر نکردم، نیش زبانم غرورش را هدف گرفته؟ وقتی به خانیشان رسیدم، یکراست به سراغش رفتم. اما در اتاقش را قفل کرده و هر چه صدایش کردم، جوابم را نداد. دلم از سکوتش به درد آمد و پشت در زانو زدم. با اشکهایی که کنترلی رویش نداشتم، به حرف آمدم. چه با عزیزم کرده بودم؟ خودم را لعنت کرده و با بغض گفتم:

«امیر! تو میبینی من غیر تو هیچ کس رو ندارم و جوابم رو نمیدی؟ من کسی رو ندارم حامی و پشتیبانم باشه، اونوقت این طوری برام ناز میکنی؟ من بدون تو نمیتونستم تو ارشاد بند بشم. این یه هفته که ازت بیخبر بودم، اونجا هم نرفتم. آخه تو چته؟ چرا عصبانیم میکنی؟ بگو چی شده؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ تو هم شدی مثل برادرام؟...»

مادرش هم کنارم نشسته بود و پا به پای من اشک میریخت. اما با شنیدن جمله آخرم، دلش به رحم آمده و در را باز کرد. همین که داخل رفتم، متوجه شدم اتاقش پر از دود سیگار شده. روی تخت دراز کشیده و با قیافه‌های داغان و افسرده مواجه شدم که برایم دور از انتظار بود. به تندی پاکت سیگار را از جلوی دستش برداشته و با خشم به راهرو پرت کردم. چراغ اتاق را روشن کرده و درها و پنجره‌ها را تا آخر باز کردم. با عصبانیت جا سیگاری پر از ته مانده سیگار را از اتاق بیرون برده و درون سطل آشغال انداختم. حین انجام این کارها یکریز به جانش غر زده و سرش داد کشیدم.

«تو خجالت نمیکشی؟ میخوای خودت رو با این همه دود خفه کنی؟ برای چی این همه سیگار کشیدی؟ ببین من دلم رو به کی خوش کردم؟ کی رو الگوی خودم قرار دادم؟ خجالت بکش! با این کارا چی رو میخوای ثابت کنی؟»

جالب بود با تمام جوش و خروش و داد و فریادهایم سکوت کرده و لحظه به لحظه آرامتر میشد. نمیدانم، شاید من اینطور تصور میکردم. یا شاید متوجه شده بود، به قدری خشمگینم که از چشمانم آتش میبارد. برای همین ترجیح داد که سکوت کرده و چیزی نگوید، تا شدت خروشم بیشتر نشود.

وقتی غرغرایم به پایان رسید، دست به پهلو و طلبکار، مقابلش ایستاده و نگاهش کردم. مچ دستم را گرفته و مرا کنار خود نشاند. دست پشت سرم گذاشته و سرم را به سینهایش چسباند. اینبار هر دو با هم شروع به گریه کردیم.

گریه‌های پر درد و پر از دلتنگی. کمی به این منوال گذشت و بدون حرفی در همان حالت ماندیم. من زودتر از او به

خود آمده و از جایم بلند شدم. به طرف سرویس رفته و دست و صورتم را شستم. بعد به آشپزخانه رفته و برایش غذا آوردم. کنارش نشستم و مجبورش کردم تا آخر همه را بخورد. بعد از آن به اجبار وادارش کردم، لباس پوشیده و با هم از خانه بیرون زدیم. دو سه ساعتی در خیابانها چرخیدیم تا کمی حالش بهتر شد. مثل اینکه هیچ کس غیر از من نمیدانست چطور باید او را از آن حالت خمودگی و افسردگی بیرون آورد. تنها من بودم که میتوانستم رویش نفوذ داشته و او را تحت تأثیر قرار دهم. ساعت نزدیک پنج شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت؛ که مقابل یک قالی فروشی ایستاد. یکی از قالیهایی را که آویزان بود، با انگشت نشان داده و با صدای گرفتهای گفت:

«دوست داری مثل این قالی یه جایی باشی که همه نگات کنن؟»

من آن لحظه متوجه منظورش نشده و نفهمیدم چرا چنین سؤالی را پرسید. به سادگی جواب دادم:

«نه!»

او آگانه چنین سؤالی پرسید و منظوری پشت حرفش بود.

«چرا دوست نداری؟»

«چون هر کسی رد میشه یا میگه قشنگه یا زشته. فایده و خاصیت دیگهای نداره.»

ناخواسته جواب درستی به سؤالش داده بودم، که خوشش آمده و لبخند روی لبش نشست.

همرا آه بلندی گفت:



«من و تو و میثم هر کاری کنیم، آخرش مثل این قالی تو معرض دید مردم هستیم. تو دوست داری دختری باشی که همه بینت و انگشتنمای مردم باشی؟» با اطمینان سرم را به نفی تکان دادم.

«پس بهتره بیرون از خونه رابطه من و تو کمتر باشه و رفتاری رسمی با هم داشته باشیم، تا مبادا کسی بهت تهمت بزنه. بیرون میری سعی کن رفتارت جلف و سبک نباشه که بخوان برات حرف دربیارن.»

هدفش از مطرح کردن این مثال تنها توضیح دادن، دلیل رفتار آن روزش بود. بسیار لذت میبردم که نصایحش را در لفافه و در قالب مثالهایی میآورد. یا با کمک شعر راهنمایی میکرد. مثل بار اولی که شرایط زندگیام را برایش تعریف کردم و او آهنگ معین را گذاشته بود. به این شکل برایم توضیح میداد تا بهتر پذیرای نصایحش بوده و

بیشتر منظورش را درک کنم. هیچ وقت مستقیم به مطلبی اشاره نمیکرد، تا پندهایش آزاردهنده نبوده و مرا گریزان نکند. این هم دلیل دیگری بود که مرا بیش از پیش شیفته او کرده و من هم یاد گرفته بودم، مثل خودش و به همین شیوه ایرادهای او را بازگو کنم. بعد برای توضیح بیشتر دلیل سکوتش در مقابل دوستش ادامه داد:

«من اون روز هر توضیحی به میثم میدادم، قانع نمیشد و بیشتر شک میکرد. اگه میخواستم درباره تو تعصب نشون بدم و حرفی بزنم، فکر میکرد حتماً بین ما خبریه، که دارم اینطور سفت و سخت ازت دفاع میکنم. برای همین سکوت کردم، اما تو نفهمیدی منظورم از سکوت چی بوده و از دستم ناراحت شدی. یه جریاناتی تو سربازی برام اتفاق افتاده، که تو ازشون

بیخبری. یه روز فرصت شد، برات تعریف میکنم. بعد اون ماجرا، افتادم تو خط اینکه با دخترا شماره رد و بدل کنم و یه جورایی برای همه تابلو شدم. همه من رو به عنوان یه دختر باز حرفهای میشناسن. برای همین پیش خودش فکر کرده که تو هم شاید یکی از همون دخترایی که اون حرف رو به راحتی جلوی من زد.»

با تمام شدن حرفش، سکوت کرد و دیگه نتوانست ادامه دهد. متوجه شدم یادآوری چیزهایی که بر او گذشته حالش را خراب کرده. نخواستم در آن لحظه کنکاش بیشتری نشان دهم و بدانم چه چیز او را به این روز انداخته. چون هوا ابری و بارانی بود، برایم ماشین دربست گرفت تا زودتر به خانه برسم. این ماجرا هم نقطه عطف دیگری در روابط ما ایجاد کرد. باعث شد بیش از پیش به هم نزدیک شده و به نوعی وابسته یکدیگر شویم. هر دو خیلی خوب میتوانستیم در اوج ناراحتی مرهم و مسکن دردهای یکدیگر باشیم.

بعد از آن روز زمان بیشتری را با هم میگذرانیدیم. با هم فیلم دیده و کتاب میخواندیم. ساعتها در موردشان بحث و تبادل نظر داشتیم. سر کلاس یا در خانه، شعرهای بچهها را نقد و بررسی میکردیم. از دیدگاه روانشناسی رفتار اطرافیان را زیر ذرهبین گذاشته و با کمک آن سعی میکردیم، اشتباهات یکدیگر را شناخته و در جهت رفع آن قدم برداریم.

اجازه نمیداد لحظهای به حال خود باشم و جدیدترین سیدیهای شب شعر یا فیلمهای ارزشمندی که به دستش میرسید، وادارم میکرد با هم تماشا کرده و آنها را تحلیل کنیم. کل شعرهای فروغ و شاملو یا کتابهای صادق هدایت را با کمک هم خواندیم و بحث و گفتگوی طولانی دربارهشان داشتیم.

البته در اولین فرصت بعد از آن ماجرا، وقتی به خانه‌شان رفتم؛ موضوع را برای مادرش تعریف کردم. او هم معتقد بود که دوستش در مورد من اشتباه فکر کرده و قول داد در این مورد حرفی به امیر نزنم و نگذارد امیر بفهمد که ماجرا را برای او تعریف کرده‌ام.

ناگفته نماند، همین مسئله باعث شد که به تدریج دوستیاش با میثم را که تقریباً با هم صمیمی بودند، به تدریج کم کند. به طوری که حتی حالا، بعد از گذشت سالها، هیچ گونه ارتباطی با هم ندارند. با وجود تغییراتی که در رفتار میثم، خصوصاً بعد از ازدواجش به وجود آمد، دوستیشان به کل قطع شد. برای یادگیری گیتار هم یکی دیگر از دوستانش را به کمک گرفته و شب و روز تلاش کرد. به اندازه‌های در این زمینه مهارت پیدا کرده بود، که بعدها توانست خودش شاگرد خصوصی بگیرد و گیتار آموزش دهد.

\*\*\*\*\*

یک روز ابری و بارانی که به خانه‌شان رفته بودم، چمدانی را از زیر تختش بیرون آورده و چیزهای درونش را نشانم داد. با بیرون آوردن هر کدام، شروع کرد به تعریف کردن ماجرای هر یک از آنها که از کجا آمده. درون چمدان پر بود از قابها و هدایا و لوح تقدیر و جوایزی که یک به یک بیرون آورده و در موردشان برایم توضیح داد، که به چه مناسبتی آنها را گرفته. در آخر رسید به دفتر خاطراتش. لحنش تغییر کرده و به خوبی میشد غم بزرگی که روی دلش سنگینی میکرد در هر کلامش حس کرد.

«هر وقت هوا ابری و بارونی میشه، یاد اون روزا می‌فتم. خواهر دوستم بود. کمکم بهش علاقمند شدم. هر روز میرفتم جلوی در مدرسه‌ش و منتظرش می‌موندم تا تعطیل بشه. تا فقط بتونم چند

لحظه از دور بینمش. گاهی خیس آب میشدم، اما برام مهم نبود. به همون دیدنش از دور قانع بودم.

یه مدت که گذشت، نتونستم این حس رو تو دلم نگه دارم. سر راهش قرار گرفتم و از علاقه‌م بهش گفتم. چندین بار من رو همراه برادرش دیده بود و به خوبی میشناختم. ظاهراً اون هم بیمیل نبود، چون خیلی زود درخواست دوستیم رو قبول کرد. وقتی حرفم دلم رو بهش زد و گفتم بهش علاقه‌مند شدم، اوضاع برام راحت‌تر شد. تقریباً هر روز به دیدنش میرفتم و تا رسیدنش به خونه با همراهیش میکردم. هر وقت هم میتونست فرصتی جور کنه، جاهای دیگه میرفتیم. روز به روز علاقه‌م بهش بیشتر میشد. دوستیمون تا چهار سال بعد هم ادامه داشت و هر دو از این ارتباط راضی بودیم. یعنی فکر میکردم که اون هم راضیه، چون هیچ وقت حرفی نزد یا رفتاری نداشت که خلافتش رو نشون بده. تا اینکه رفتم سربازی. یک سال از خدمتم گذشته بود، که دیگه طاقت نیاوردم و از خونواده‌م خواستم به خواستگاریش بریم. فکر میکردم به همون اندازه که من عاشقش شدم، او هم به من علاقه داره.

اما با مطرح شدن قضیه خواستگاری، خانوادش به شدت مخالفت کردن. مخصوصاً پدرش که میگفت تو در حد و اندازه خونواده ما نیستی. در کمال تعجب دیدم، اون هم به جای اینکه پشتیبان عشق و علاقه ما باشه، حرف پدرش رو تأیید کرد. برای اونکه من رو از سر خودش باز کنه، به دروغ گفت من عاشق پسرعمه‌م هستم. اما مشخص بود که این فقط بهانه‌های برای دور کردن من از خودش بوده. ما همه جا با هم بودیم، حاضر بودم جونم رو هم براش بدم. اما بعد از بحث خواستگاری، سفت و سخت جلوم وایستاد و یک کلام گفت نه! با خنده میگفت، مگه تو به من دل بسته بودی؟ من اصلاً به ازدواج با تو فکر نمی‌کردم! تو در حد من نیستی!»  
امیر با صدای گرفته و غمگینی از یادآوری آن روزها ادامه داد:

«این یه شکست نبود برام، یه نابودی بود. با جمله‌های آخرش فرو ریختم. شکستم. هم از درون و هم از بیرون شکستم. به قدری این پس زده شدن، برام سنگین تموم شد که دنبال یه راهی میگشتم تا بتونم فراموشش کنم.

تنها راهی که به فکرم رسید تا شاید یه کم آرومم کنه، انتقام گرفتن از دخترا بود. فکر میکردم هممشون مثل همن.

مسخره شدن توسط یه دختری که تا چند وقت پیش میگفت، من از دوریت مریض میشم، اگه یه روز نبینمت هلاک میشم؛ من رو به مرز جنون رسونده بود. از اون روز به بعد افتادم دنبال انتقام از دخترایی که سر راهم سبز میشدن.

همیشه هم خودشون پیش قدم میشدن و پیشنهاد دوستی میدادن. برای همین هیچ وقت عذاب وجدان نداشتم، بابت کارهای که میکردم. به خودم میگفتم خودشون خواستن، من که مجبورشون نکردم. وقتی انقدر راحت پا میدن، برای چی باید خودم رو سرزنش کنم؟»

---

روزی که برای مادر امیر در مورد حرف زشت میثم صحبت کرده بودم، برایم تعریف کرد:

«امیر تو دوره سربازی عاشق دختری شده بود؛ ولی بعد از خواستگاری و شنیدن جواب رد اون دختر و پدرش، به شدت افسرده شد و تو خودش فرو رفت. چه تو دوره سربازی و چه بعد از اون، تمام مدت خودش رو تو اتاق زندانی کرده بود و هیچ جا نمیرفت. مگه اینکه مجبور میشد یا گاهی فقط ارشاد میرفت. اما از روزی که تو وارد زندگی امیر شدی، از این رو به اون رو شد. خیلی متحول شد و از لاک تنهاییش بیرون اومد.» پدرش هم یک بار به من گفته بود:

«فقط تو تونستی امیر رو از اتاقش بیرون بکشی و وادارش کنی از خونه بیرون بره. برای همین خودمون رو مدیونت میدونیم.»

امیر دوباره شروع کرد به برگرداندن چیزهایی که از چمدانش درآورده بود. با لبخند کمرنگی که روی لبش شکلگرفت، نگاهم کرد. با مهربانی گفت:

«اما بعد از آشناییم با تو همه چی عوض شد. الان مدتی با حضور تو دارم با خودم و زندگی آشتی میکنم. دلیلش هم فقط تویی. اونقدر ساده و بیآلایشی، که داره کمکم یادم میره همه هدفم زندگی شده بود انتقام گرفتن از دخترا. سادگیت من رو به خودم برگردوند. فهمیدم که همه بد نیستن. همه زرنگ و دغلباز نیستن. دلیل اینکه تو رو زیر پر و بال خودم گرفتم، این بود که مظلومیت تو من رو یاد بیپناهی اون روزهای خودم انداخت. یاد اون شکنجههای روحی افتادم که بعد جواب رد شنیدن از یه دختر به سرم اومد. اینکه احساسات من رو به بازی گرفت و فقط برای خوشگذرونی همراهم بود. باورم نمیشد رودست خورده بودم. دلم میخواست تلافی این کارش رو سر بقیه دخترایی که از نظر من شبیه اون بودن در بیارم. فکر میکردم همه همینطور دغلباز و ریاکارن. وگرنه خودشون رو بیهیچ قید و بندی در اختیار یه پسر قرار نمیدن.

اما تو با سادگی و دل پاک تونستی نظرم رو عوض کنی. تو نشون دادی که دخترهای سنگین و باوقار هم وجود دارن. برای همین اون روز که با دیدن اون فیلم... حالم... چیز شد... یعنی... حال بدی پیدا کردم،... دلم نمیخواست اون لحظه پیشم باشی. نمیخواستم... مبادا... ناخواسته... این علاقهای که بینمون وجود داره، آلوده بشه. دلم میخواست این حس، همینطور

پاک و سالم بمونه. دوست ندارم با هَلَّوَس آلودهش کنم. علاقه من به تو متفاوت و دوست دارم همین جوری باقی بمونه. تو برام خیلی عزیزی و این علاقه قابل مقایسه با دوست داشتنی دیگه نیست. یه جور علاقه خاص و متفاوت. گفتنش سخته. نمیتونم به چیزی تشبیهش کنم.»

بعد برایم آهنگی گذاشت و هر دو در سکوت به آن گوش دادیم. کمی که گذشت دستم را گرفت و کنار خود روی تخت نشاند. باز هم با لحنی ناراحت و پر درد از گذشتهاش تعریف کرد.

«طهورا! نگاه نکن الان اینطور همه چیز تو خونه ما آرومه. حتی ممکنه پیش خودت بگی، خوش به حالشون، چه خانواده خوب و مهربونی! چقدر گرم و صمیمیان با هم! اما ما هم روزای سختی رو پشت سر گذاشتیم. یه زمانی پدرم به یه زن بیوه علاقمند شده بود و میخواست از مادرم جدا بشه. اما مادرم زیر بار نرفت و گفت حاضر نیستم بچهام رو ول کنم. برای همین پدرم خیلی بد اخلاق شده بود و مدام غر میزد. از همه چیز ایراد میگرفت و با این کارا فکر میکرد شاید مادرم خسته بشه و خودش بذاره و بره. تا سالها زندگی مادرم رو جهنم کرده بود.

درسته که الان این همه با تو با محبت و مهربونی رفتار میکنه. اما اون زمان رفتارش غیرقال تحمل بود. حتی به من هم مدام گیر میداد و ازم گله داشت. هممون داغون شده بودیم. یعنی دوران سربازی من بدترین دوران زندگیم بود. شکستی که تو عشق خورده بودم از یه طرف و اوضاع آشفته خونهمون از طرف دیگه، دست به دست هم داده بود و من رو به یه آدم افسرده و گوشهگیر تبدیل کرده بود.

اما مقاومت مادرم بالاخره نتیجه داد و باعث شد که پدرم دست از لجاجت برداره. در واقع الان پشیمون شده و سعی داره کارای گذشتهاش رو جبران کنه. چند سالی هست که تقریباً همه

چی تو زندگی ما روال عادی پیدا کرده و آروم شده. آشنایی با تو هم باعث شد که من حال و روز بهتری پیدا کنم. برای همینه که وجود تو برای هممون عزیز و ارزشمنده. من نمیخوام روی این دوستی هیچ اسم دیگهای بذارم. چون اسمی براش وجود نداره که بتونه این خلوص نیت رو نشون بده. غیر از یه عشق پاک و خالص، بدون هیچ هَوّی هَوّاس اسم دیگهای نداره.»

آن روز با گشوده شدن دفتر خاطرات گذشته امیر، بیش از پیش به من ثابت شد؛ جز یک دوستی خالصانه خواهر و برادری، به هیچ چیز دیگری نباید فکر کنم. اما مگر میتوانستم؟ من که همان اول با این عنوان به او نزدیک شده بودم، حالا روز به روز کشم نسبت به او بیشتر میشد. هر چه بیشتر او را میشناختم و به او نزدیکتر شده؛ این جاذبه و علاقه پررنگتر میشد. خیلی با خودم جنگیدم تا وابسته‌اش نشوم. ولی مگر کسی میتوانست درمقابل او کم نیاورد؟ مگر میشد این هم خصلتهای پاک و پسندیده‌اش را دید و جذبش نشد؟ بیدلیل نبود که افراد زیادی دورش بودند و همیشه و همه جا دورهاش میکردند. من در مقابل راستی و درستی او نسبت به خود کم آوردم. با هر کس هرطور بود، ولی با من صادق بود. چیزی از او پنهان نداشتم. از همه زیر و بم زندگیام با خبر بود. امیر بارها به من گفت:

«تو تنها کسی بودی که خودت بودی، خودِ خودت. اهل دروغ و ناز و ادا نبودی. یا اینکه بخوای به نحوی جلب توجه کنی. به خاطر همین چیزها باهات موندم و دوستیمون ادامهدار شد. تو کمکم وارد قلبم شدی و اونقدر با هم صمیمی شدیم که به تدریج قید بقیه دخترای دور و برم رو زدیم.»



با این اعتراف آخر فرصت را مناسب دیده و برای آنکه بفهمم چرا به یک باره از فریبا دست کشیده، پرسیدم:

«برای همین با فریبا قطع رابطه کردی؟»

دو دستش را مانند شانه میان موهایش کشید و آنها را عقب داد.

«اون یه قضیه دیگه داره.»

با خنده و شیطنت پرسیدم:

«قضیهش چیه؟»

چپ چپ نگاهم کرده و با لبخند اما با اخم گفت:

«تا ته و توئه قضیه رو در نیاری ول کن نیستی؟ نه؟»

همانطور که مشغول پوست گرفتن میوه بودم، در کمال پرویی به چشمانش زل زده و محکم گفتم:

«نه!»

سماجتم را که دید کوتاه آمد. تکهای از سیب خرد شده را که درون پیش دستی مقابلش گذاشته بودم به دهان گذاشته و بعد از فرو دادنش گفت:

«فریبا بر خلاف تو همیشه زیاد دور و بر من میپلکید و سعی داشت نظرم رو به خودش جلب کنه. کاری که اون تو مدت سه سال دوستیمون نتونست بکنه، تو در عرض سه ماه بدون هیچ عشوهِ و نازی انجام دادی و تونستی نگاهم رو به سمت خودت بکشونی.»

کمی مکث کرد که طاقت نیاورده و با اشتیاق پرسیدم:

«خب؟ بعدش؟»

نگاهش جدی شده و ابروهایش به هم نزدیک شد. با تکان انگشت اشاره‌اش، تهدیدگونه گفت:

«وای به حالت بخوای این حرفا رو علیه من جایی استفاده کنی! دیگه کلاهمون میره تو هم! چون بهت اعتماد کردم، دارم این چیزا رو برات تعریف میکنم. خوشم نیاد حرف زندگیم، نقل دهن خاله زنکا باشه.»

سرم را روی گردن کج کرده و با نگاه مظلومی، برای آنکه بیش از این مرا در انتظار شنیدن ادامه ماجرا نگذارد، گفتم:

«باشه، قول میدم.»

حین خوردن میوه با اشتیاق چشمم به دهانش بود.

«آخرین تلاشش این بود که یه روز خودش نهار درست کرد و دعوتم کرد خونهبشون. البته مادرش هم بود و کلی تعریف خونهداری و غذا پختنش رو کرد. خلاصه هی در مورد دخترش و خونوادهبشون به نوعی داشت تبلیغ میکرد.»

فهمیدم در واقع یه جورایی دارن غیر مستقیم ازم خواستگاری میکنن. همین شد که بدم اومد از کاراشون و زدم از اونجا بیرون. ترجیح دادم به کل قید این دوستی رو بزنم.»

«یعنی دستپختش رو نخوردی که ببینی، این همه مادرش تعریفش رو کرد بالاخره راست

میگفت یا نه؟» صدای خندهاش به هوا رفت و گفت:

«وای! از دست تو دختر! چرا اتفاقاً غذا و میوه و چایی و همه چی خوردم، بعد زدم بیرون که

حسرت به دل نمودم.» دوباره به همان حالت جدی قبل برگشت و ادامه داد:

«البته تنها دلیلش این نبود که ارتباطم رو باهاش قطع کردم. چندین بار ازش دروغ شنیدم.

گاهی میپرسیدم کجا بودی؟ با کی بودی؟ جواب درست و حسابی بهم نمیداد. فهمیدم میخواد

من رو بیچونه. از هیچ چیز بیشتر از این بدم نیامد که یکی بخواد بهم دروغ بگه و فکر کنه

میتونه من رو گول بزنه. بعد از ماجرای خواستگاری افسانه، کلاً راحت به هر کسی اعتماد

نمیکنم. اصلاً تحمل طرف مقابلم فکر کنه، میتونه سر کارم بذاره و بعد پیش خودش

حساب کنه با زرنگی تونسته افسارم رو به دست بگیره.

یکی از دلایلی هم که اون روز میثم اون حرف زشت رو بهت زد، همین بود. چون از طرفدارای

سفت و سخت فریبا بود و مدام بهم میگفت طهورا چی داره که اینطوری چسبیدی بهش و

رابطهت با فریبا کمرنگ شده. میخواست سر در بیاره چی بین ما میگذره. در واقع با اون حرف

میخواست ما رو امتحان کنه و ببینه که چه عکسالعملی نشونم میدیم. من هم چون نمیخواستم

کسی نسبت بهت فکر بدی داشته باشه، مجبور شدم بیتفاوت باشم و جوری رفتار کنم که شکبرانگیز نباشه.»

سرم را زیر انداخته و از روی حرص حرفهای زشتی که آن روز پشت تلفن به او زده بودم، با چاقو به جان پوست میوهها افتادم.

«من واقعاً پشیمونم که اون روز زود در موردت قضاوت کردم. باید منتظر میموندم و دلیل این کارت رو میفهمیدم.»

ولی آخه از روز اولی که دیدمت، همیشه و همه جا فریبا باهات بود. ولی یهو دیدم رفتارت باهات عوض شد و سرسنگین و رسمی شدی.»

«در واقع اون بود که همه جا دنبالم راه میافتاد و تو هر جمعی خودش رو جا میکرد. من وقتی متوجه دروغاش شدم، دیگه دلم نمیخواست به این دوستی ادامه بدم. دنبال یه بهونه بودم که ازش فاصله بگیرم و خودش با اون دعوت احمقانه به ناهار، بهونه رو دستم داد.»

سرم همچنان پایین بود و با صدای آرامی گفتم:

«خیلی بهش حسودیم میشد؟ اصلاً چشم دیدنش رو نداشتم. از دخترای...» نگذاشت ادامه دهم و از حرفم کمی عصبی شد.

«بس کن دیگه! حالا که نیست. دیگه چی میگی؟ اون موقع هم که بود از دست جفتتون کلافه شده بودم. یعنی یه وقتایی حسابی رو اعصاب بودین، با این لج و لجبازیهای بچگونتهون. دلم میخواست همچین موقعهایی از دستتون فرار کنم و سرم رو بکوبم به دیوار. هیچ جوری نمیشد آرومتون کرد.»

پیش دستی خالی را از جلویش برداشته اما همچنان بر موضع خود بودم. با وجود عصبانی شدنش، به حرفم ادامه دادم:

«نه پس! انتظار داشتی وایستم هر چی دلش میخواد، لیچار بارم کنه؟ اون روز یادت نیست بهش گفتمی میخوای بری؟ همچین با ناز و غمزه گفت: (صدایم را کمی نازک کرده و با حرکات چشم و دست سعی داشتم ادایش را در آورم.) نه هستم، ولی دیگه تو من رو نمیبینی. من هم گفتم لابد آفتاب اومد، ماه دیده نمیشه. اون هم که از جواب کم نمیآورد. گفت بستگی داره آفتاب باشه یا آفتابه. همچین دلم میخواست گیساش رو بگیرم و دور اتاق بچرخونمش که سر گیجه بگیره.»

امیر از حرص خوردن من خندهاش گرفته بود و به سختی جلوی خود را گرفت.

«بله خیلی خوب یادمه. بعد هم مجبور شدم از دست دوتاتون جیم شام، تا بتونم یه نفس راحت بکشم. حالا ول این حرفا رو. بگو بینم اون کتابی که بهت دادم، خوندی یا انداختیش یه گوشه؟» با درماندگی نالیدم:

«امیر! خیلی سخت بود. این چی بود دیگه بهم دادی؟»

دستش را به سمت دراز کرد و انگشتانش را تکان داد تا کتاب را به او بدهم.

«بدش بینم. اگه میخوای تو نوشتن شعر پیشرفت داشته باشی، باید تلاش کنی. سخت و آسون نداریم. فکر کردی همین جوری، بدون زحمت و بی دردسر، میشه شعر درست و

حسابی و به درخور بنویسی. هیچ وقت نباید از مطالعه خسته بشی و رهاش کنی. مدام باید بخونی و بنویسی تا به چیز خوب و مناسب از آب دربیاد.»

«الان حوصلهش رو ندارم. بگو گیتارت به کجا رسید؟ چیزی یاد گرفتی؟»

گویا این حرف به مذاقش خوش آمد که با خوشحالی از جا برخاسته و گیتارش را برداشت.

«به آهنگ جدید یاد گرفتم. میخوای برات بزنم؟»

پیش دستیها را روی میز کامپیوترش گذاشته و با شوق دست زیر چانه زد. مستقیم نگاهش کردم.

«معلومه که دوست دارم. نیکی و پرسش؟»

کمی با سیمهای گیتار و آَر رفته و با در آوردن صدای هر کدام کمی تنظیمشان کرد. همزمان با نواختن، شروع کرد به خواندن جدیدترین آهنگی که یاد گرفته بود. چنان محو تماشایش شده بودم که به کل گذر زمان را از یاد بردم.

وقتی آهنگ به پایان رسید؛ ناگهان به خود آمده و با عجله بلند شدم.

«وای امیر! انقدر قشنگ زدی، اصلاً یادم رفت کجا هستم؟ برم که دیرم شده.»

«راستی دیروز نیومدی این طرفی. کجا رفته بودی؟»

روز قبل همراه وحیده دنبال آن بودم که هدیه‌های برای تولدش بخرم و تمام مدت در حال گشتن داخل پاساژ و مغازه‌ها بودم. نمیخواستم متوجه شود، اما نمیتوانستم دروغ هم بگویم.

چنان با جدیت در چشمانم زل زده بود، که گویی میتوانست حقیقت را از چشمانم بخواند. به آرامی جواب دادم:

«پیش و حیده بودم.»

فهمید که چیزی را از او پنهان میکنم. باهوش بود و گول زدنش کار راحتی نبود. دو دست در جیب گذاشته و با خم کردن سرش، گوشش را به دهانم کمی نزدیک کرد. با حالتی نمایشی پرسید:

«نشیدم! کجا؟»

ترسیدم نکند ما را دیده باشد و میدانستم از دروغ بیزار است. دنباله روسریام را دور انگشتم پیچانده و با مکث گفتم:

«وحیده یه چیزی لازم داشت، با هم تو پاساژ میگشتیم تا پیداش کنه.» گویا قانع شد که قد

راست کرده و با خیال راحت گفت:

«آها! حالا شد!»

نفس راحتی کشیده و با احتیاط پرسیدم:

«بازجویی تموم شد؟ حالا اجازه هست برم؟»

شکلکی برایم در آورد و میخواست لپم را بکشد، که پا به فرار گذاشته و از خانه بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

روز بعد سر کلاس شعر در ارشاد کمی دیرتر از معمول رسیدم. در زده و با سر زیر افتاده وارد شدم. امیر از لحظه ورود حواسش به من بود و نگاه از من نمیگرفت. بر خلاف معمول که با اشتباه و تپُّ تپُّ ق زدن بچهها هنگام شعر خواندن، نگاهمان به هم افتاده و لبخند میزدیم، که یعنی هر دو فهمیدیم کجا را اشتباه خوانده. اما آن روز هیچ عکسالعملی نشان ندادم. تنها در سکوت نظارهگر بوده و بعد از پایان کلاس، به آرامی مشغول جمع کردن وسایلم شدم. جلو آمد، سرش را به گوشم نزدیک کرده و به آرامی پچ زد:

«میرم سالن تئاتر، منتظرتم! دیر نکنی!»

میدانستم که امروز تمرین تئاتر ندارند و آنجا را تنها برای خلوت بودن انتخاب کرده؛ تا از حالم سر در بیاورد. کافی بود نگاه کوتاهی به صورت یا چشمانم بیاندازد تا از حال درونم آگاه شود. کمی معطل کردم تا کلاس خلوت شود و بعد وارد سالن شدم. با اخمهایی درهم و قیافهای نگران به یکی از صندلیهای تماشاچیان تکیه داده و دست به سینه به در ورودی خیره مانده بود تا داخل شوم.

نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم، چون به طور حتم اشکم سرازیر میشد و نمیخواستم این روز را که از خیلی قبل، برایش برنامه‌ریزی کرده و قصد داشتم به بهترین نحو تولدش را تبریک بگویم؛ با اشک و ناراحتی خرابش کنم. به

زحمت سعی کردم قیافه شادی به خود گرفته و به او نزدیک شدم. با لبخندی که به زور روی لبم شکل داده بودم، کمی نگاهش کردم. او هم موشکافانه نگاهم میکرد. بالاخره طاقت نیاورده و گفت:



«میشنوم.»

به چشمان نگرانش زل زدم. لحظه به لحظه چشمانم گرمتر شده و نم اشک آن را پوشاند. صورتش را تار میدیدم اما بدون نگاه گرفتن از او، دست در کیفم برده و هدیه‌ای که برای پیدا کردنش تاوان بدی پرداخته بودم، در آورده و به دستش دادم. همراه اولین قطره اشکی که از چشمم فروچکید، با صدای لرزانی گفتم:

«تولدت مبارک! دوست داشتم خیلی کارا برات بکنم، ولی... نشد. نمیخواستم...»

نگذاشت حرفم به پایان برسد، بدون نگاه کردن به هدیه درون دستم، انگشتانش را به آرامی جلو آورده و رد سیلی روی صورتم را که حالا کمی به کبودی میزد، لمس کرد. تنها با صدایی گرفته پرسید:

«به چه جرمی؟»

نگاه به بسته درون دستم داده و گفتم:

«پیدا کردنش خیلی وقت برد. دیر رسیدم خونه.»

بدون گرفتن هدیه، مرا محکم در آغوش گرفت. چنان مرا به خود فشرد، گویی میخواست هر دو در یکدیگر حل شده و یکی شویم. پس از دقایقی بوسه آرام و کوتاهی روی پیشانیام نشانده و هدیه را از دستم گرفت. آرام و با حوصله، کادوی دورش را باز کرده و بعد از نگاه کوتاهی به جعبه چوبی که به شکل گیتار درست شده و تزیینات زیبایی رویش کار شده بود، با دقت نگاهم کرد. حس کردم چشمانش قرمز شده و صدایش لرزش مختصری گرفته بود.

«وقتی که برای پیدا کردنش صرف کردی، خیلی خیلی برام ارزشمندتر از خود هدیه‌س.» کف دستش را روی جای کبودی صورتم گذاشته و با مهربانی گفت:

«حقش نبود اینطوری تقاص بدی. چطور میتونه یادم بره اولین هدیه تولدی که ازت گرفتم چه توانی برات داشته؟» کلماتش چون شهدی شیرین به جانم مینشست و جوابش تنهای اشکهای گرمی بود که روی گونه‌هایم روان شد. پس از چند لحظه خودش به خنده افتاده و گفت:

«عجب تولدی که همش با گریه همراه بود.»

امیر بعد از جدایی از افسانه دل خوشی از تولد گرفتن نداشت و نمیخواستم او را ناراحت کنم. اما ناخواسته شرایط به سمتی پیش رفت که نتوانستم خاطره خوشی برایش به جا بگذارم. گرچه خودش خلاف این را میگفت. البته او هم نامردی نکرده و روز تولدم تلافیاش را سرم درآورد. ظرفی به شکل گیتار برایم خرید که درونش پر از شیرینیهای رنگارنگ بود. خودش کادوی دورش را باز کرده و بدون آنکه ظرف را به دستم بدهد، گفت:

«این ظرفش مال تو. میتونی نگه داری برای جهیزیه‌ت. شیرینیهای هم مال من. تولد که بدون شیرینی نمیشه.» هر چه تقلا کردم یکی از شیرینیها را بردارم، مدام ظرف را از دستم دور کرده و اجازه نمیداد دانه‌های بردارم. دو لپی مشغول خوردن بود. در آخر ظرف خالی را به سمتم گرفت و با خنده گفت:

«دستت درد کنه، شیرینیهای تولدت خیلی خوشمزه بود.»

با ناراحتی رو گردانده و ظرف را کناری گذاشتم. میخواستم از اتاقش خارج شوم که یک جا کلیدی به شکل گیتار به همراه تعدادی شکلات از جیبش در آورده و مشت بستهایش را به طرفم گرفت.

«بیا قهر نکن برای تو هم شیرینی نگه داشتم.»

با زحمت دانه دانه انگشتانش را باز کرده و با دیدن جا کلیدی بیش از دیدن آن ظرف شیرینی و شکلاتها ذوق کردم. بلافاصله کلیدهایم را به آن آویزان کرده و با هم مشغول خوردن شکلاتهای باقی مانده شدیم. کاستی از صدای گیتار هم درون ضبط گذاشته و همراه با آن شروع به نواختن گیتار کرد.

طی مدتی که با امیر آشنا شده بودم، به قدری به من بها داده بود، که حالا خود را روی ابرها حس میکردم. اعتماد به نفس از دست رفتهام را به من باز گرداند. در کنار او بزرگ شدم. آنقدر بالا رفتم که به خود مغرور شدم. محبتهای خالصانه و بیمنتش، باعث شد خود را گم کنم. چنان غرق عشق برادرانه‌اش شده بودم که از یاد بردم، زمانی گوشهگیر و منزوی بوده و او مرا از این منجلاب نجات داد.

به قدری با هم یکی شده و در هم غرق شده بودیم، که تمام حقارت‌هایم را فراموش کرده بودم. آنقدر بالا رفتم که خود را روی عرش سیر میکردم. از نگاه هم حرف یکدیگر را میخواندیم. اگر وارد اتاقش میشدم و میدیدم بدون هیچ حرفی مشغول نواختن گیتار است و حتی نیمنگاهی به سمتم نمیاندازد؛ میفهمیدم که حال خوشی ندارد و باید تنهایش بگذارم. اگر

نزدش رفته و میگفت: «الان برو!» بدون کوچکترین ناراحتی از او دور میشدم، چون میفهمیدم در شرایطیست که نیاز به تنهایی دارد.

شاید باورپذیر نباشد، اما تمام حالات و روحيات یکدیگر را از بر بودیم. حرف نگاه یکدیگر را خوانده و معنی سکوت هم را میدانستیم. کافی بود یکی از ما لب باز کند، تا آخر میدانستیم در سر دیگری چه میگذرد و لازم به بیانش نبود. معنی بازی با هر یک از کلمات را در شعرش به خوبی تشخیص میدادم.

جالبتر آنکه اطرافیان نیز به خوبی ما را شناخته و طوری میان جمع رفتار کرده بودیم که کوچکترین سوءظنی برای کسی باقی نمانده و ما را رسماً خواهر و برادر میدانستند. اما غافل شدم! نفهمیدم که طوفان در راه است!

نمیفهمیدم که زیادی بال گشوده و اوج گرفتهام! نفرت و حقارت را از یاد برده بودم! یادم رفت زمانی ناامید و مأیوس بوده و از زندگی و آدمیان دست شسته بودم.

تنها پسری که با او در ارتباط بودم امیر بود. امیر نیز که متوجه حساسیت و ناراحتی من نسبت به دختران رنگ به رنگ اطرافش شده بود، به تدریج ارتباطش را با آنها کم کرد. تا جایی که تنها من باقی ماندم. امیری که بعد از شکست عشقی از افسانه، تبدیل به یک دختر باز حرفهای شده بود. حالا تنها با من مراوده داشت. اگر هم مجبور میشد به دلایلی با دختری قرار بگذارد، طوری برنامه ریزی میکرد که من هم حضور داشته باشم.

\*\*\*

امیر بالاخره از این همه سردرگمی و بلا تکلیفی خسته شده و تصمیم گرفت کار ثابتی برای خود دست و پا کند. با کمک پدرش که مبلغی در اختیارش قرار داده بود و گرفتن وام،

مغازهای اجاره کرده و آن را تبدیل به بوتیک لباس زنانه و مردانه کرد. به این ترتیب بیشتر وقتش در مغازه میگذشت و کمتر فرصت میکرد به ارشاد برود. اما از طرفی پیدا کردن او نسبت به قبل برایم راحتتر شده بود. جای ثابتی داشت. یا در مغازهاش بود یا خانه.

«امیر همیشه من هم نظر بدم چطوری لباسا رو تو ویتترین بچینی؟»

«اصلاً ویتترین در اختیار تو خانم. من بتونم بقیه لباسا رو تو قفسهها سر و سامون بدم هنر

کردم.» یکی از لباسها را که به نظرم خوش آب و رنگتر از بقیه بود، برداشته و جلوی رویم باز کردم.

«پس ایمان چی؟ مگه نگفت میاد کمکت؟»

همانطور که پشت به من مشغول دسته کردن لباسها بود، جواب داد:

«گفت میاد، فعلاً که پیداش نیست. منتظر اون بخوام بمونم...»

– آی! آی! غیبت نکنید که مچتون رو گرفتم.

ایمان نگاه دقیقی به طرف من انداخت، که درون ویتترین رفته و مشغول قرار دادن لباسها در آن بودم.

«چرا این جوری میچینی؟ همش از یه رنگ نذار.» تا خواستم جوابش را بدهم امیر صدایش کرد.

«تو کاری به اون نداشته باش. بیا اینجا به من کمک کن. من قفسه‌های این سمت رو لباسای زنونه میچینم، تو هم اون سمت مردونه‌ها رو بچین.»

ایمان کابشنش را از تن بیرون آورده و مشغول کار شد.

«باید یه فکری هم برای اتاق پرو بکنیم. همیشه که مشتری میخواد لباس رو امتحان کنه...» امیر میان حرفش رفت.

«با یکی در موردش صحبت کردم.» با دستش گوشه‌های از مغازه را نشان داد.

«اون گوشه میخوام با چوب یه اتاقک کوچولو در بیارم. قرار شد، چوباش رو که تهیه کرد، بیاد نصب کنه.»

«برق کاریش رو خودم انجام میدم، لازم نیست به کسی بگی. تو ویتترین هم لازمه یه مقدار نور بیشتری کار بذاری، که شبها دید بهتری داشته باشه.»

امیر دو دست به پهلو گرفته و صاف ایستاد.

«تو فکرش هستم، یکی یکی. اصلاً انتظار نداشتم این همه خرج رو دستم بذاره. خوب شد پدرم یه مقدار کمک مالی کرد، وگرنه کم میآوردم.»

ایمان در حال چیدن لباسها درون قفسهها پرسید:

«لباسها رو از کجا جور کردی؟»

«رفتم تهران. شانزهلوزه، پلاسکو، جمهوری. دلم میخواد اگه بشه یه سر هم برم قشم.» ایمان

نگاهش کرده و دستش را تکانی داد.

«اونجا که همش جنسای بنجل چینی میارن. ولش کن! به زحمت و دردسرش نمیارزه. تازه

شنیدم بیش از حد مصرف شخصی، لباس همراهات باشه باید عوارض بازرگانی هم بدی. صرف

نمیکنه اینطوری.» امیر لحظهای دست از کار کشیده و گفت:

«دارم فکر میکنم تا مغازه بخواد پا بگیره و شناخته بشه، شاگرد بگیرم و گیتار یاد بدم. همین

کار خودش کمکم باعث تبلیغ مغازه هم میشه.»

از داخل ویتترین همانطور که نفس نفس زده و مشغول کار بودم، گفتم:

«امیر تو که گرافیک بلدی، برای خودت کارت تبلیغاتی درست کن و پخش کن. هم برای

مغازت، هم برای آموزش گیتار.»

ایمان نگاهی به طرفم کرده و بعد رو به امیر پرسید:

«اگه شاگرد بگیرم، یه وقت مغازههای اطراف به خاطر سر و صدا اعتراض نکنن؟»

«یه ساعتی میگم شاگردا بیان که مغازه‌های بغل بسته باشن و مزاحمشون نباشه. مثلاً یک تا چهار بیشتر مغازه‌ها میبندن و میرن خونه. بهترین موقع همون ساعتاس. تازه مغازه تو خیابونه، زیاد صدا نمیره مغازه‌های اطراف.»

چند لحظه کمر راست کرده تا استراحتی کنم. دو دست به پهلو گرفته و همانطور که مشغول تماشای حاصل کارم بودم، پرسیدم:

«امیر چه اسمی میخوای برای مغازه بذاری؟»

امیر سرش را به دو طرف تکان داده و حین قرار دادن لباسها درون قفسهها، شانهای بالا انداخت.

هنوز فرصت نکردم بهش فکر کنم.»

ایمان بلافاصله با شوق جواب داد:

«اسم میخوای بیا پیش اوستات، یه لیست بدم خدمتت. ایران مد، شیک پوشان، پوشاک ایرانیان، شیک مد...»

ایمان همینطور بیوقفه داشت برای خود اسمهای مختلف میگفت، که صدایم را بلند کرده و میان حرفش پریدم:

«گلیپوش!»



امیر چند لحظه دست از کار کشیده و نگاهم کرد. ایمان ساکت شده و منتظر عکسالعمل امیر بود. پس از اندکی که سکوت میانمان برقرار شد و معلوم بود امیر در حال فکر کردن است، بدون نگاه گرفتن از من تکرار کرد:

«گلپوش! همین خوبه، ساده و با معنا. فروشگاه پوشاک گلپوش!»

ایمان حرص میخورد که این همه اسم ردیف کرده، اما هیچ کدام مورد پسند امیر قرار نگرفت. ولی من تنها با گفتن یک نام، آن را پسندیده و همان را انتخاب کرد. برای همین تا پایان ساعتی که در کنارشان بودم، سکوت کرده و حرف دیگری بینمان رد و بدل نشد. موقع خروج و خداحافظی نگاه ناخشنود ایمان روی من بود و در مقابل لبخند از روی لب من کنار نمیرفت.

کمکم کار و کاسبی امیر روی چرخ افتاد و شاگردانی هم برای آموزش گیتار به مغازهاش رفت و آمد داشتند. البته کار در ارشاد را هم رها نکرده و همچنان پیگیر یک سری از برنامهها بود. هر برنامه و جشنوارهای در ارشاد برگزار میشد، امیر پای ثابت آنها بوده و به دلیل گفتار و کلام زیبا و نیز ظاهر برازنده و سیمای خوبی که داشت؛ همیشه حضور پررنگی در تمامی برنامهها داشته و پای ثابت کارهای ارشاد بود.

برنامه مصاحبه با شهردار و فرماندار و شاعران، میزبانی از مهمانانی که از شهرها یا استانهای دیگر میآمدند.

جشنوارهها و نمایشگاههایی که در ارشاد برگزار میشد و همچنین کمک برای چاپ و ویرایش نشریاتی که در ارشاد آماده میشد؛ مثل تهیه عکس و کاریکاتور و مقاله و غیره. خلاصه امیر در

هر زمینهای، دستی برای یاری داشت و همین خصیصهها او را محبوب همگان کرده و فردی شناخته شده و مورد اعتماد در آن شهر بود.

«طهورا! آخر این هفته یه شب شعر تو ارشاد برگزار میشه. تو هم خیلی شعرهات نسبت به قبل پیشرفت کرده. بیا شرکت کن شاید برنده شدی. حیفه از دست بدی.» با ناامیدی گفتم:

«چه جوری پیام؟ چه بهونه‌های میتونم برای اون موقع شب بیارم که از خونه بزمن بیرون؟ تازه تنها که نمیدارن پیام، حتماً یکی باید همراهم باشه.»

دستش را از آرنج به میز جلوی رویش تکیه داده و کمی به جلو خم شد.

«تنها نیا! با یکی از خواهرات بیا. اونا که در جریان کارات هستن. یعنی یه بهانه نمیتونی جور کنی؟ بگو میخوام برم خونه فامیلی، دوستی، مهمونی.» کمی فکر کرده و با تکان سر گفتم:

«بذار با راضیه حرف بزمن، بینم چی کار میشه کرد.» دوباره صاف ایستاد و با تأکید گفت:

«چی کار میشه کرد، نداریم. موقعیت به این خوبی رو از دست نده. فردا شعرات رو بیار با هم بینیم کدوم از همه بهتره، یکی رو انتخاب کنیم. یه کم روش کار میکنیم، اشکالاتش رو برطرف میکنیم که بتونی تو مسابقه شرکت کنی.»

حرفهای امیر و سوسهام کرد که فکرش را عملی کنم. همان شب با خواهرانم در اتاق مشترکمان نشستیم و فکرهايمان را روی هم گذاشتیم تا راهی برای شرکت در این شب شعر

پیدا کنم. هر کسی نظری میداد. در آخر تصمیم گرفتیم، همراه مرضیه به ارشاد رفته و به همه بگوییم به خانه سودابه رفتهایم. با سودابه هم هماهنگ کردم که مبادا دروغمان لو برود.

با کمک امیر یکی از شعرهایم را که بهتر از بقیه بود، انتخاب کرده و با اضطراب و دست و پایی لرزان در آن مسابقه شرکت کردم. باور نداشتم که شعرم مورد پسند قرار بگیرد. اما در کمال بهت و ناباوری نه تنها مورد پذیرش قرار گرفت، بلکه برنده شده و جایزه هم گرفتم.

نفر سوم شده بودم و یک سکه ربع بهار آزادی جایزه‌ام بود. از خوشحالی روی پا بند نبودم. اما به اجبار نتوانستیم مدت طولانی آنجا مانده و بلافاصله بعد از دریافت جایزه به خانه برگشتیم. روز شنبه وقتی در مغازه به دیدنش رفتم. چند مشتری داشت. صبر کردم تا کمی سرش خلوت شود. بعد از راه انداختن آخرین مشتری، لبخند به لب نگاهش کرده و با خوشحالی گفتم:

«واقعاً ممنونم ازت. باورم نمیشد اصلاً شعرم رو بپسندن و اجازه بدن تو مسابقه شرکت کنم، چه برسه به اینکه بخوام برنده بشم.»

در حال تا کردن لباسهایی که برای نشان دادن به مشتری باز کرده بود، گفتم:

«چرا از من تشکر میکنی؟ خودت نوشتی، استعداد و پشتکار خودت بوده.» سرم را تکان داده

و با قاطعیت گفتم:

«نه! کمکهای تو من رو به اینجا رسوند. اگه تو نبودى هیچ وقت موفق نمیشدم.» همانطور که

مشغول برگرداند لباسها به قفسهها بود، به آرامی گفتم:

«انقدر خودت رو دست کم نگیر. مگه چی کم داری که این همه از خودت ضعف نشون میدی؟»

از لحن حرف زدنش سرد و بیاحساسش و اینکه خود را مشغول کرده و نگاهی به طرفم  
نمیانداخت، دلگیر شدم. اما حرفی هم نمیتوانستم بزنم. مشخص بود کمحوصله بوده و دلیلش  
را نمیدانستم. در چنین مواقعی نمیفهمیدم، چطور باید با او رفتار کرده و ارتباط برقرار کنم؟ باز  
هم یکی دو مشتری دیگر به سراغش آمده و من ساکت گوشهای نشسته و چیزی نمیگفتم. تا  
اینکه حوصلهام سر رفته و برای باز کردن سر صحبت پرسیدم:

«امیر! مامان یکی از دوستانم میگه قسطی هم لباس میفروشی؟» باز هم با همان بیحالی جواب

داد:

«اگه خوش حساب باشه و سر موقع قسطاش رو پردازه، آره.»

تنها برای آنکه حرفی زده و سکوت بینمان طولانی نشود، شروع به تعریف از زندگی دوستم  
کردم.

«در واقع مامانش که نیست، نامادریشه. با دوستم از اول دبیرستان آشنا شدم. مادرش که فوت  
کرد...»

پشتش به من بود و در حال مرتب کردن لباسها. مشخص بود توجهی به حرفهایم ندارد. وقتی  
دیدم قصد تغییر موضعش را ندارد، من هم حرفم را درز گرفته و ترجیح دادم، دیگر ادامه  
ندهم. از جا بلند شده و کیفم را روی دوشم گذاشتم تا از مغازه بیرون بروم.

«امیر کاری نداری، من برم!»

قبل از آنکه جوابم را بدهد، دختری که در پاساژ کنار مغازه، فروشنده یکی از مغازه‌های آنجا بود، همراه دو ساندویچ وارد مغازه شد و با لبخند یکی را به سمت امیر گرفت:

«امیر کالباس سرخ شده برات گرفتم که دوست داری.»

امیر تشکر کوتاهی کرده و ساندویچ را گرفت. آن را روی پیشخوان جلوی دستش گذاشته و دوباره مشغول کارش شد. متعجب بودم تا چه حد با هم صمیمی هستند که از علایق امیر با خبر است. دختر هم بیتوجه به حضور من ول کن نبود.

«بخور سرد میشه، تا داغه خوشمزه‌س.»

امیر با بیحوصلگی ساندویچ را نصف کرده و نصفش را به طرفم گرفت. همانطور که دستش به طرفم دراز بود، گازی هم به ساندویچ خودش زد. مردد بودم چه کنم؟ از کارهایش سر در نمی‌آوردم. اما بار اول هم نبود که او را این چنین بیحوصله میدیدم. گاهی با خود میگفتم شاید به یاد خاطراتش با افسانه میافتد، که این طور به فکر فرو رفته و بدخلق میشود. این جور مواقع جرئت هم نداشتم، چیزی از او بپرسم. وقتی حرکتی برای گرفتن ساندویچ از من ندید، تشر زد:

«دبگیر دیگه! استخاره میکنی؟»

از اینکه جلوی آن دختر این طور با من تندى کرده بود، ناراحت شده و بدون گفتن حرفی از مغازه بیرون زدم. از طرفی ناراحت بودم، چرا اصلاً ساندویچ آن دختر را پذیرفته بود. چرا او خبر داشت که امیر چه نوع ساندویچی دوست دارد؟ او که ادعا میکرد دیگر دختری دور و برش نیست و تنها من هستم؛ پس آمدن این خانم فروشنده که هر روز یکدیگر را میدیدند و

اینطور صمیمانه با او همکلام شده بود، به چه حسابی بگذارم؟ یکسره با خود درگیر بودم و حسهای متضاد در سرم جولان میداد. نمیخواستم باز هم ندانسته قضاوتی عجولانه کرده باشم اما حس مالکیت امیر به قدری در من رو به افزایش بود که تحمل دیدن هیچ شخص مؤثنی را نزدیکش نداشتم.

چند وقتی بود که گاهی به خانه یکی دیگر از دوستانم به اسم طوبی میرفتم. پدرش کامیون داشت و اغلب خانه نبود. فقط خواهر و برادری کوچکتر از خود داشت که از زن دوم پدرش بودند. نامادریاش سایه، فاصله سنی زیادی با من و طوبی نداشت. همسن راضیه خواهر بزرگم بود. زن خونگرم و مهربانی که هر وقت به خانهشان میرفتم، رفتاری دوستانه داشته و صمیمانه با من برخورد میکرد. او بود که از من میخواست اگر جایی سراغ دارم و حاضر است قسطی لباس بفروشد، معرفی کنم.

دائم تبلیغ مغازه امیر را به دوستان و آشنایانی که داشتم، کرده و سعی میکردم، به هر طریق ممکن برایش مشتری جور کنم. آن روز هم بعد از بیرون زدن از مغازه به خانه طوبی رفتم. آنها هم متوجه بیحوصلگیام شدند. سایه چند بار پرسید چه شده، اما جواب درستی نداده و خستگی را بهانه کردم. همه خوشحالیام بابت گرفتن جایزه، با برخورد سرد امیر دود شده و به هوا رفت.

سکه را هم مجبور شدم، برای تأمین مخارج نجمه که در دانشگاه اراک در رشته مترجمی زبان انگلیسی قبول شده بود، فروخته و در اختیارش بگذارم. یکی دو روزی به دیدنش نرفتم تا خودش به وحیده زنگ زد و سراغم را گرفت.

بعد از دو روز که دوباره به مغازه رفتم، برخوردش کاملاً برعکس دفعه قبل شاد و پر جنب و جوش بود. با خنده شروع کرد به تعریف کردن:

«اون روز زود رفتی، جات خالی انقدر خندیدم که نگو!» با ناراحتی و لبهایی آویزان گفتم:

«حس کردم زیادی هستم، برای همین رفتم.» انگار اصلاً حرفم را نشنید که دنباله حرفش را

گرفت:

«داشتیم ساندویچ میخوردیم، یه دفعه دختره بیمقدمه بهم پیشنهاد ازدواج داد. یهو از حرفش خندهم گرفت، لقمه پرید تو گلوم. کم مونده بود خفه بشم. چنان دستپاچه شده بود که رنگش شد، عین زردچوبه. انقدر کوبوند پشتم که کتفم درد اومد. اما مگه میتونستم جلوی خندهم رو بگیرم.»

حین تعریف کردن باز هم میخندید و گویا تمام صحنهها، جلوی رویش مجسم شده بود. اما کوچکترین لبخندی به لبم نیامد. همانطور خیره و بیحالت نگاهش کردم. همان لحظه جوانی وارد شده، یکی از شلوارهای پشت ویتترین را نشان داد و سایش را گفت. امیر پشت کرده و در حال پیدا کردن سایز مورد نظر بود، که نگاه ما دو نفر در هم تلاقی کرد. پسر لبخندی به رویم زد، اما من همانطور بیتفاوت ایستاده بودم. پسر شلوار را گرفت و داخل اتاق پرو رفت. اما امیر متوجه نگاه خیره پسر به من شده بود.

چند لحظه بعد مشتری دیگری وارد شد و همزمان مشتری داخل اتاق پرو، کمی لای در را باز کرد. شلوار را بیرون داد و گفت همیشه یه سایز بزرگتر بدید. وقتی دیدم امیر مشغول است، جلو رفتم تا شلوار را از دستش بگیرم. پسر با دیدنم در را بیشتر باز کرد، که یک لحظه نگاهم به پای لختش افتاد، اما بلافاصله نگاه گرفتم. شلوار را به امیر داده و گفتم:

«میگه یه سایز بزرگتر میخوام، این کوچیکه.»

امیر با اخم صدایش را بلند کرد، تا به گوش مشتری درون اتاق پرو برسد:

«سایز بزرگتر نداریم.»

از رفتارش تعجب کردم. نفهمیدم چرا یکباره از این رو به آن رو شد. بعد از بیرون رفتن مشتریها پرسیدم:

«چرا بهش گفتم نداریم؟ من دیدم...»

نگذاشت ادامه دهم. با همان اخم و جدیت گفت:

«یعنی نفهمیدی؟ متوجه حرکات و رفتارش نشدی؟» با تعجب جواب دادم:

«یعنی چی؟! متوجه چی نشدم؟»

«اینکه مخصوصاً لای در رو بیشتر وا کرد، نمیدونی یعنی چی؟»

باورم نمیشد تا این اندازه تیزبین باشد که کوچکترین حرکات مردان دور و برم را زیر ذرهبین بگذارد. این را باید به پای چه میگذاشتم؟ عشق و علاقه یا تنها مراقبت از خواهرش؟

«امیر! چرا گیرای الکی میدی؟ خب میخواست شلوار رو بده دستم.»

«من گیر الکی میدم یا تو که تا دیدی دختره ساندویچ بهم داد گذاشتی و رفتی؟»



واقعاً جوابی برایش نداشتم. حق با او بود. پس ترجیح دادم حرف را به سمت دیگری بکشانم.

«اون روز برای چی تو هم بودی؟»

جوابم را نداد و مشغول جمع کردن لباسها شد.

«امیر با توئم.»

بدون نگاه کردن به من گفتم:

«اگه میخوای جوابت رو بدم، برو یه بسته سیگار برام بخر تا باهات آشتی کنم.»

میدانست از سیگار کشیدنش شاکام و مخصوصاً چنین تقاضایی داشت. سعی کردم ذهنش را از صحبت‌های قبلی منحرف کنم. سرم پایین بود و با نارحتی گفتم:

«مجبور شدم سکه رو بفروشم. پولش رو دادم به نجمه برای مخارج دانشگاهش.»

همچنان پشتش به من بود و توجهی به حرفم نشان نداد. میدانستم او زرنگتر از من است، به این راحتی گول مظلوم نمایم را نمیخورد.

«حرف رو عوض نکن، اول سیگار بعد آشتی.»

تحمل قهر و نگاه دزدینش را نداشتم. برای همین به ناچار بیرون رفته و از دکه روزنامه فروشی که آن نزدیکی بود، سیگاری برایش خریدم. وقتی به دستش دادم، کنشو دخلش را باز کرده و گفت:

«بردار.»

با چشمانی گرد شده، نگاهی به پولهایی انداختم که نامرتب درون کتو ریخته شده بود.  
«چی بردارم؟!»

«هر چقدر پول لازم داری.» با دلخوری نگاهش کردم.

«مگه من گفتم پول لازم دارم؟»

دانه‌های سیگار بیرون آورده و با فندق روشنش کرد. پک محکمی زده و سرش را بالا گرفت.  
بعد از بیرون دادن دودش گفت:

«الان گفتمی مجبور شدم سکه رو بفروشم.»

«فروختم، اما نگفتم پول لازم دارم.»

با همان دستی که سیگارش را نگه داشته بود، انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان داد و با  
چشمان باریک شده گفت:

«وای به حالت پول لازم باشی و چیزی بهم نگی! دیگه نه من نه تو!» اخمهایش را بیشتر در هم  
کشید و با عصبانیت گفت:

«در ضمن حواست رو جمع کن، این مشتریهای چشم ناپاک میان اینجا بهتره بری بیرون یا  
حداقل جلوی چشمشون نباشی. برو یه چرخی تو پاساژ بزن و برگرد، تا گورشون رو گم کنن.  
خوشم نیما اینطوری مثل ماست وایمیستی جلوشون.»

چنان محکم و با جذبہ حرفش را به صورتم کوبید که جرئت نداشتم در جوابش کوچکترین کلامی به زبان آوردم. تنها سر به تأیید حرفش تکان دادم، که صدا بلند کرد.

«شنیدی چی گفتم؟»

با دلخوری نگاهش کرده و همراه بستن پلکهایم و تکان سر «بله.» کوتاه و آرامی گفتم. وقتی دید بغ کرده سر پایین انداختم، مقداری پول از دخلش برداشته و به آرامی گفت:

«یه دقیقه حواست به مغازه باشه برم بیرون، زود برمیگردم. هر کی اومد بگو صبر کنه تا خودم بیام. نمیخوام وایستی به لباس نشون دادن.»

باز هم با تکان سر جواب دادم که با خنده گفت:

«زبون دو مثقالیت رو کجا جا گذاشتی، که کله دو منی رو تکون میدی؟»

بالاخره توانست خنده را مهمان لبانم کند و همانطور که نگاهش به لبخندم بود، از مغازه بیرون رفت. روی صندلی پشت پیشخوان نشسته و نگاهم روی لباسها میچرخید، که دقایقی بعد با دو ساندیچ و نوشابه برگشت. ساندویچ را به دستم داده و با شوخی گفت:

«بزن روشن شی!»

دوباره خندهام گرفت و گفتم:

«همچین میگی روشن شی! هر کی ندونه فکر میکنه چی توش ریختی؟»

هر دو مشغول خوردن شده و دقایقی به سکوت گذشت. لقمه درون دهانم را فرو داده و گفتم:

«چند وقت پیش یکی از دخترا تو ارشاد جلوم رو گرفت. فکر میکرد من خواهرتم. در موردت

ازم پرس و جو میکرد و میگفت آقای ساجدی تصمیم نداره ازدواج کنه؟» با لبخند گفت:

«نکنه همون دختر ریزه میزه رو میگی که تازه اومده کلاس فیلمبرداری ثبت نام کرده؟» با

چشمان گرد شده پرسیدم:

«آره خودش. از کجا میشناسیش؟ ابروهایش بالا رفته و اوی کشداری گفت:

«اوووه! یه روز اومد سراغم چنان با دلبری، از داراییهای باباش و شجرهنامه خانوادگیشون برام

تعریف کرد؛ هر کی ندونه فکر میکنه وکیلی، وزیر، کارهایه. چنان با آب و تاب و مفصل،

دونه به دونه مایملکشون رو توصیف میکرد؛ فکر میکرد الان آب دهنم راه میفته و براش

لَآهَلْ لَآه میزنم.» هاج و واج گفتم:

«نمیدونستم با خودت هم حرف زده! بهش گفتم بذار ازش بپرسم، بعداً جوابت رو میدم.»

دستی در هوا تکان داد.

«بذار دلش خوش باشه! بلد نیست چطوری دوربین دست بگیره، بعد اومده دوربین به اون

گرون قیمتی هم خریده.

فکر کرده هر کی دوربین حرفهایتر داشته باشه، پس حتماً عکاس بهتری هم میشه. فقط بلده

به پول باباش بنازه .

حتی بهم پیشنهاد داده بود باباش حاضره خونه هم برامون تهیه کنه.» با خنده گفتم:

«تا کجا پیش رفته؟! پس سور و سات عروسی رو هم چیده بود برای خودش.» گاز بزرگی به

ساندویچش زد و بعد از قوت دادن گفت:

«یکی نیست بهش بگه دِ آخه بچه جون! عوض اینکه بری دَرسِ تِ رو بخونی و به یه جایی

برسی، داری از حالا دنبال شوهر میگردی. قیافهش خیلی بچه سال نشون میده.» نگاهم به او

بود و کمی از نوشابهام خوردم.

«نمیدونم! من فکر کردم اینطوری با جدیت داره حرف میزنه، دست کم بیست و چند سالش

باشه.» سرش را رو به بالا تکانی داد.

«ولش کن! خوشم نیاد از این دخترای دو زاری که به پشتوانه پول باباهاشون مغرور میشن!

فکر میکنن ما باید از خدامون هم باشه که باهاشون عروسی کنیم. خودت چی کارا میکنی؟

شعر جدید نوشتی؟» شانهای بالا انداختم.

«نه! حوصله نداشتم! این دانشگاه رفتن نجمه هم شده بود یه برنامه تو خونهمون. وقتی میرفت

بهم گفتم، آبجی دلم برات تنگ میشه. اما از بس تو خونه جنگ و دعوا داریم، دوست ندارم به

این زودی برگردم. دلم میخواد، واحد کم بردارم که دیرتر درسم تموم بشه و تا جایی که میتونم از خونه دور باشم.» کمی به من نزدیک شده و دقیقتر در صورتم خیره شد.

«به کم به فکر خودت باش! چقدر خودت رو درگیر زندگی خواهرات کردی؟»

فرصت را مناسب دیدم تا او را محک بزنم. مدتها بود که دلم میخواست بدانم چه عکسالعملی نشان خواهد داد، اگر خواستگاری سراغم بیاید. برای همین با لحنی ناراحت گفتم:

«چند وقته پسرعمهم اصرار داره بیاد خواستگاریم، ولی من ازش بدم میاد. نمیدونم چی کار کنم و چه جوابی بهش بدم؟»

خیلی آرام، اما قاطعانه جواب داد:

«بگو کس دیگهای رو دوست دارم. پسرا وقتی بفهمن دختر مورد علاقهشون، به یه نفر دیگهای فکر میکنه، دیگه سراغش نمیرن.» بلافاصله جواب دادم:

«دیگه چی؟! اونوقت بشم آش نخورده و دهن سوخته؟ وقتی ازم پرسن اون پسره کیه؟ چی

جواب بدم؟ همینطوری هم چپ و راست بابت کار نکرده بهم تهمت میزنن، وای به حال اینکه

همچین حرفی هم از دهنم دربیاد.» با استیصال ادامه دادم:

«واقعاً نمیدونم چی کار کنم دست از سرم برداره؟»

نوشابه‌اش را تا انتها سرکشید و بعد از انداختن آشغالهای ساندویچ درون سطل زباله، با آرامش سیگاری از پاکتش بیرون آورد و حین روشن کردنش، محکم و بدون هیچ انعطافی گفت:

«نمیدونم!.. چی بگم؟!.. خیلی راحت میتونی بگی نه! به زور که نمیتونن مجبورت کنن باهاش عروسی کنی. اصلاً برو پیش خودش و مستقیم باهاش حرف بزن. رک و راست بگو بهش نمیخوامت! این که دیگه غصه نداره.»

حرفهای قاطعانه آن روز امیر خیالم را راحت کرد، که شاید در دل و فکر او هم همان چیزهایی میگذرد، که من نسبت به او حس میکنم. انگار جوابهایش آرامشی به دلم سرازیر کرده بود که اعتمادم به او بیش از پیش شد. با خیال راحت، واو به واو زندگیام را برایش تعریف کرده و بدون اجازه او آب هم نمیخوردم. او هم که متوجه حساسیتهای من نسبت آدمهای اطرافش شده بود، تمام اتفاقات مغازه را مو به مو برایم تعریف میکرد، تا مبادا از شخص دیگری به گوشم رسیده و باعث دلخوریام شود.

در واقع هر دو مراقب بودیم، کاری نکنیم تا برای دیگری شکبرانگیز بوده و میخواستیم دوستی ساده و پاک میانمان به همین شکل ادامه پیدا کند. اما هیچگاه سر در نیاوردم این دمدمی مزاج بودنش به چه دلیل بود؟ گاهی شاد و به قول معروف علی بیغم میشد و گاهی عبوس و اخمو، طوری که جرئت نزدیک شدن به او را در خود نمیدیدم.

با این حال خیالم راحت بود که چیزی پنهان از هم نداشته و هیچگاه دروغ در بین ما جایی نداشت. طوری شده بود که بیش از چشمانم به او اعتماد داشتم و چشم بسته حرفهایش را میپذیرفتم. چون همه چیز را بیکم و کاست برایم تعریف میکرد و جای هیچ شک و تردیدی

برایم باقی نمیگذاشت. من هم از او حساب برده و بدون مشورت با او کاری نمیکردم، ترسی همراه با احترام.

در این رابطه هیچ گاه، هیچ کدام از ما ذره‌ای به فکرمان نرسید از این همراهی چه می‌خواهیم؟ هرگز از خودمان نپرسیدیم این علاقه‌ها دستخوش چه احساسیست به غیر از حس خواهر و برادری؟ هیچ کدام اجازه توهین به دیگری را به خودمان نمی‌دادیم. نه من جرأت داشتم فکر کنم که او از دوست داشتنم منظور دیگری دارد، نه او غیر از این به فکرش خطور میکرد.

اما دست روزگار نگذاشت این آرامش، دوام چندانی داشته و خیلی زود فهمیدم، به همان اندازه که عمر تلخ کامیها و بدبختیهایم طولانیست، عمر شادی و خوشبختیهایم کوتاه است. مشکل اساسی من از زمانی آغاز شد که پای سایه به مغازه امیر باز شد. گاهی برای خودش و گاهی به همراه اقوامش به مغازه رفته و خرید میکرد. حدود هشت نه سالی از من بزرگتر بود.

از وقتی پسر ستاره دنیا آمده بود، رفت و آمدم به خانه آنها کمتر شد. چون اغلب به قدری کار داشت که کمتر فرصت هم‌صحبتی پیدا میکردیم. هم اینکه اقوام شوهرش بعد از دنیا آمدن پسرش، رفت و آمدشان به خانه او زیادتر شده و چندان تمایلی به مراوده من با ستاره نداشتند. من هم دلم نمیخواست بهانه‌های به دست فامیل شوهرش برای سرزنش او بدهم.

پیش و حیده هم همیشه امکانش فراهم نبود که بروم. گاهی سرشان شلوغ بود. دیگر اینکه جایی برای استراحت در آن مطب دندانپزشکی وجود نداشت. به ناچار مراودهام با طوبی و سایه بیشتر شد. طوبی را از سال اول دبیرستان میشناختم و به تدریج با خانوادهاش هم آشنا شده و به آنها اعتماد پیدا کرده بودم. خیلی با آنها راحت بودم و رفتار صمیمانه سایه هم باعث



شده بود که هر اتفاقی را بدون نگرانی برایشان تعریف کنم. غافل از آنکه مار در آستین خود میپروراندم.

«طهورا جان! غذا رو کشیدم سرد میشه، صحبتت تموم نشد؟» دهانم را از گوشی فاصله دادم.  
«چرا! الان میام.»  
درون گوشی گفتم:

«امیر من برم، سایه صدام میکنه. کاری نداری؟»

«برو به سلامت! امروز میای تو صفحه بندی مجله کمک کنی؟ بچهها یکی یکی رفتن، کارا همینجور رو هم تلمبار شده. هیچ کس هم عین خیالش نیست. همه هم فقط من رو میبینن و ازم توقع دارن. نمیفهمن دیگه مثل سابق نمیتونم همه وقتم رو صرف اونجا کنم.» با لحن شادی جواب دادم:

«آره، حتماً! چرا که نه؟ مگه میشه تو چیزی ازم بخوای، نه بیارم.»

«برو! خودت رو لوس نکن.»

با خنده از او خداحافظی کرده و همراه با همان لبخند روی لبم، کنار سفره نشستم. سایه نگاهی در صورتم بشاشم گرداند و با کنجکاوی پرسید:

«دوست پسر داری که هر روز بهش زنگ میزنی؟»

قاشقی از غذا دهانم گذاشته و سری به دو طرف تکان دادم.

«نه، با امیر صحبت می‌کردم. همون که معرفی کردم میرید ازش لباس قسطی بر میدارید.»

قاشقی که به سمت دهانش میبرد، میان راه ثابت ماند.

– یعنی تا این حد با هم صمیمی هستید که اینطوری دل و قلوه رد و بدل میکنید.

دوباره خندهام گرفت و دستم را در هوا به معنای نه تکان دادم.

«نه بابا! ارتباط ما اونطوری نیست که شما فکر میکنید.» چشمانش را ریز کرده و موشکافانه

نگاهم کرد.

«مگه تو میدونی من چطوری فکر میکنم؟» بیتفاوت شانهای بالا انداختم.

«منظورم اینه دوستی ما مثل بقیه دختر و پسر نیست. یه دوستی ساده خواهر و برادریه.» چند

پر سبزی دهانش گذاشته و همراه پوزخند گفت:

«مگه دوستی خواهر و برادری هم داریم. دوستی بین دختر و پسر یا عاشقانهس یا یه عده

دنبال سوء استفاده هستن و کارشون به جاهای باریک میکشه. مدل دیگهای نداریم.»

از حرفهایش ناراحت شده و دست از خوردن کشیدم. با اخم و لحنی دلخور، اما محکم گفتم:

«بین من و امیر همچین حرفایی نیست. ما به دوستی معمولی داریم. همه هم این رو میدونن. تا حالا هیچ کس نظر بدی در مورد ما نداشته. ما حتی به خودمون هم اجازه نمیدیم غیر از این در مورد دوستیمون فکر کنیم.» دستش را مثل آنکه بخواهد پشهای پیراند تکان داده و با جدیت گفت:

«من که باورم نمیشه! امکان نداره!»

دوباره قاشقم را دست گرفته و بیتفاوت جوابش را دادم:

«حالا میبینید که شده!»

در چشمانم زل زده و با نگاه نافذش گفت:

«میخوای بهت ثابت کنم اشتباه میکنی؟» با قاطعیت گفتم:

«امکان نداره!»

او هم با اطمینان گفت:

«کاری نداره، امتحان میکنیم. تو فقط همه چیز رو بذار به عهده من.» چند قاشق دیگر خورده

و بعد از کمی مکث پرسید:

«چه مدته با هم دوستید؟»

به آرامی جواب دادم.

«حدود سه سالی میشه.»

با تعجب و چشمان گرد شده، گفت:

«سه ساله با هم دوستید، همین جوری خشک و خالی؟ بدون هیچ هدف و برنامه‌های؟ مگه میشه؟ چطور میشه باور کرد؟ حتماً زیر زیرکی با یکی هست و استفادش رو میبره، ولی تو خبر نداری! تو رو هم برای دستگرمی نگه داشته. شاید هم میخواد به بقیه نشون بده چه آدم پاک و سالمیه تا بتونه برای گول زدن بقیه دخترازت استفاده کنه.»

دیگر نمیتوانستم توهینهایش را به امیر تحمل کنم. از جا بلند شده، تند و محکم گفتم:

«این وصله‌ها به امیر نمیچسبه. دستتون بابت ناهار درد نکنه، دیگه مزاحمتون نمیشم.»

خواستم به طرف کیفم رفته و از خانه‌شان خارج شوم که او هم بلافاصله بلند شده و منم دستم را گرفت تا مانع بیرون رفتنم شود. لحنش تغییر کرده با مهربانی و نرمتر گفت:

«کجا؟ یهو چرا قهر میکنی؟ حرف بدی نزدم! تو هنوز سنی نداری. درست مردا رو نمیشناسی.»

این که دیگه ناراحتی نداره. بذار بهت ثابت کنم. مگه حضرت یوسفه که همینطوری...»

سکوت کرده و ادامه نداد. حرفهایش تخم شک را در دلم کاشت. از طرفی بدم نمیآمد حداقل به خودم ثابت کنم که او راست میگویی یا امیر؟ به خوبی توانست و سوسهام کند تا ببینم چه میخواهد بکند؟ هر روز به بهانه‌های حرفهایی در مورد امیر پیش میکشید. هر بار میپرسیدم چطور میخواهی ثابت کنی؟ در جوابم میگفت:

«صبر داشته باش! عجله نکن! دنبال فرصت مناسب میگردم. ولی راستش رو بگو بینم، یعنی

واقعاً تو هیچ دوست پسری نداری؟» با تمسخر گفتم:

«از دست مراقبتهای امیر، کی جرئت داره دوست پسر داشته باشه. از دو فرسخیم هم یه

پسری رد بشه، بهم توپ و تشر میاد سنگین باش، مبادا حرف بد در موردت بزَن.»

«تا حالا خواستگار نداشتی؟»

طی مدتی که با سایه آشنا شده بودم به تدریج صمیمیتان بیشتر شده؛ برای همین به راحتی همه چیز را برایش تعریف میکردم. اما غافل بودم از آنکه از سادگیام سوءاستفاده کرده و هر حرفی را آگانه به زبان میآورد تا مرا محک زده و اطلاعات بیشتری در مورد من و امیر به دست آورد.

«چرا! یکی دو نفر بودن تا حالا، ولی همون اول کاری جواب رد دادم بهشون.»

نمیفهمیدم با زیرکی سعی دارد، از زیر زبانم حرف بکشد و بفهمد نظرم در مورد امیر چیست؟

«برای چی ردشون کردی؟ منتظر امیر نشستی؟ یعنی فکر میکنی ممکنه یه روزی ازت خواستگاری کنه؟»

شانه بالا انداخته و با فشار لبهایم روی هم سری به دو طرف تکان دادم. نمیدانستم در جوابش چه بگویم. او ول کن نبود و از هر فرصتی برای نصیحتم استفاده میکرد.

«اصلاً این دوستی شما چه فایدهای برات داره؟» با اطمینان جواب دادم.

«خب مواظب منه، بدون هیچ چشم داشتی.»

آن زمان فکر میکردم که حرفهای سایه، دلسوزانه و از روی محبت است. چه ساده دل بودم که زود باورش کردم.

«وقتی تو رو برای آیندهش نمیخواد، پس ادامه این دوستی به چه دردت میخوره؟»

من همچنان بر این باور بودم که قصد سویی نداشته و نمیدانستم آگاهانه در پی تخریب رابطه بین من و امیر است. صادقانه جوابش را دادم.

«خب هیچ وقت نمیذاره به راه خطا برم، این دوستی برام خوب بوده همیشه.»

«یعنی نشده یه کاری کنه؟... حتی یه بار هم بهت نزدیک نشده؟.. بالاخره... پسرا به دخترای اطرافشون یه ناخنکی میزنن؟»

دوباره از این توهینش به امیر عصبانی شده و با ناراحتی گفتم:

«من هر چی میگم دوستی ما متفاوت، باورت نمیشه؟ امیر خیلی فرق داره با اون مردایی که تو ازشون حرف میزنی.»

همه که مثل هم نیستن.»

منِ احمق غافل بودم که هر چه بیشتر از صفات و خصایص خوب امیر حرف میزنم، باعث جذب بیشتر سایه نسبت به امیر میشوم. با تعریفهای من، از امیر خوشش آمده بود. از لحاظ تیپ و قیافه هم که چیزی کم نداشت. سادگیهای من موجب شد، که بذر تردیدی که به وجود

آورده بود روز به روز بزرگتر شده و نسبت به امیر بدبین شوم. شبی نبود که با گریه به خواب روم. گریههایی که بعد از آشنایی با امیر به تدریج کمرنگ شده بود، دوباره با حرفهای عفریتهای که در لباس فرشته ظاهر شده، به سراغم آمد.

من نادان کر و لال شده بودم، کور شده بودم. خام حرفها و وسوسههای سایه شده، بدون آنکه متوجه شوم، او در پی طرح نقشهای بود تا امیر را اسیر خود کند. مدام آه و افسوس خورده و باور کرده بودم که امیر هیچ حسی به من ندارد. دائم در گوشم میخواند باید به نحوی او را امتحان کنیم.

«مگه میشه کسی بدون هیچ چشمداشتی، چند سال با یه دختر دوست باشه و روابط پاک و سالم، بدون کوچکترین خطایی یا نظر سوپی داشته باشه؟ مگه خواجهس؟ بالاخره مردانگی داره. پس چی کار میکنه تا...» با اطمینان حرفش را بریدم:

«من که هر چی قسم میخورم با کسی رابطه نداره، تو باور نمیکنی. به جان امیر که هیشکی برام عزیزتر از اون نیست و حاضر نیستم برای هر چیزی جونش رو قسم بخورم؛ مطمئنم با کسی در ارتباط نیست.»

اما در دلم به حرفی که میزدم اعتماد نداشتم یعنی پیش از آشنایی با سایه اعتماد داشتم. اما او با حرفهایش توانسته بود افکارم را متزلزل کند. دستش را به معنای برو بابا تکان داد و با بستن پلکهایش رو از من گرداند.

«تو هر چی میخوای روی این قضیه اصرار کن، ولی من حاضرم باهات شرط ببندم. این محال ممکنه، تا امتحانش نکنم باورم نمیشه. اصلاً خودم میرم بهش درخواست دوستی میدم. بعد معلوم میشه حق با کیه؟»

از این همه انکارش به حد انفجار عصبی شده، بالاخره خر شده و قبول کردم تا امتحانش کند. برای آنکه مرا بیش از پیش به کارش ترغیب کند، نگاه تأسف باری به من انداخته و لب به هم فشرد.

«آخه تو چی داری که به خودت مینازی و فکر میکنی امیر ممکنه دوست داشته باشه. امیر این همه امتیاز داره، چرا باید بیاد با دختری مثل تو بخواد ازدواج کنه. نه خانواده آنچنانی داری، نه زیبایی نه تحصیلات. بیخودی خودت رو علافش کردی که چی بشه؟ وقتی اون نمیخوادت، برای چی به دوستی باهاش ادامه میدی؟ برو دنبال زندگیت، برو دنبال سرنوشتت. تا کی میخوای منتظر بمونی. سنت بره بالا دیگه کسی نگاهت هم نمیکنه. اون در روز با دهها دختر خوشگلتر و بهتر از تو آشنا میشه. چرا باید بیاد این همه مدت خودش رو اسیر تو بکنه؟»

من به قدری به امیر اعتماد و ایمان داشتم، که نگران قضاوت دیگران در مورد روابطمان نبودم. برای همین به سادگی همه چیز را در مورد خودم و امیر برایش تعریف میکردم. اما من زودباور، من نفهم، نمیدانستم تمامی حرفهایم را روزی علیه خودم به کار خواهد برد. همینطور که به فکر فرو رفته بودم، پرسید:

«چطور شد با هم آشنا شدید؟ اصلاً دوستیتون از کجا شروع شد؟»

چون نوع ارتباط و دوستی من و امیر، برایم بسیار ساده و به دور از هر گونه سوءظنی بود؛ در کمال صداقت و سادگی همه چیز را بیکم و کاست، از روز اول آشناییمان برایش تعریف کردم.



ترسی از این نداشتم که دیگران درباره ما چه خواهند گفت؟ یا چگونه قضاوت‌مان خواهند کرد؟ هم من و هم امیر تمام اتفاقات روزمره را برای هم تعریف میکردیم. حتی در حضور یکدیگر به اظهار علاقه دختر و پسرها به هم میخندیدم و مسخره‌شان میکردیم. اگر کسی قصد خودشیرینی یا عشوهگری در مقابل امیر را داشت، همین دستمایه و سوژه‌های میشد تا ساعتها در موردش حرف زده و امیر همیشه میگفت:

«ولشون کن! بذار دلشون خوش باشه. عوض اینکه برن یه هنری یاد بگیرن که به درد آیندهشون بخوره، همش دنبال پسرا میچرخن.»

وقتی تعریفهایم در مورد نحوه آشناییمان به پایان رسید، در جوابم گفتم:

«هر چی بیشتر فکر میکنم باز میبینم، تو بیخودی خودت رو درگیر این دوستی کردی. برو دنبال آینده خودت.»

اون هیچ وقت حاضر نمیشه با تو ازدواج کنه. تفاوت خانوادگیتون خیلی زیاده. شما تو روستا و اونا تو شهر. وضع مالیشون هم که از شما خیلی بهتره. خودش هم بخواد به طرفت بیاد، خانوادش قبول نمیکنن تو عروسشون باشی. نگاه به این محبتهای ظاهریشون نکن. سن سنات که از یه حدی بره بالاتر، دیگه خواستگار سراغت نیواد. الان تا جوونی ممکنه دو نفر خواهانت باشن. ول کن این دوستی بیپایه و اساس رو.»

به مرور رفت و آمدش به مغازه بیشتر شده و هر بار حرفهایی که بین او و امیر رد و بدل شده و عشوهگریهایی که برای جلب توجهش انجام میداد، با آب و تاب برایم تعریف میکرد. در آخر اضافه میکرد تو هیچ کدوم از این کارا رو بلد نیستی اونوقت چطوری میخوای دلش رو به دست بیاری؟ کار به جایی رسیده بود، مواقعی که من از خانه آنها به امیر زنگ زده و با او

صحبت میکردم، گاهی او هم گوشی را از من گرفته و به بهانه اینکه در مورد فلان لباس سؤالی دارم، با او مشغول صحبت میشد. من این میان حرص میخوردم که چرا امیر باید با سایه همکلام شود. هر بار هم بعد از قطع تلفن، نصایح به ظاهر دوستانه‌اش دوباره شروع میشد. هر بار بیش از پیش دلم را میسوزاند که تو چقدر ساده‌ای که دل به او خوش کرده‌ای.

«تا کی میخوای به پای کسی بشینی که فقط نقش برادری برات داره؟ یعنی نمیخوای شوهر کنی؟ نمیخوای از اون خونه خلاص بشی؟ از زیر دست برادرات که این همه اذیتت میکنن راحت بشی؟ بالاخره که باید بری سر خونه و زندگی خودت. دست بجنبون تا دیر نشده.»  
من همینطور مات و مبهوت حرفهایش بوده و هیچ جوابی برایش نداشتم.

«فکر کردی اگه امیر به دختری که مورد علاقه‌ش باشه، پیدا کنه؛ اون هم مثل تو دست رو دست میذاره؟ یا مثلاً میاد از تو کمک بگیره؟ هر لحظه ممکنه به یه دختری دل ببنده. با این همه ارتباطی که اون داره، خیلی راحت تو رو کنار میذاره؟ بعد اونوقت میدونی چه شکست سنگینی برات میشه؟ تو به قدمی بردار؛ اصلاً اگه اون واقعاً خواهانت باشه، نمیذاره وصلتت سر بگیره.»

در کمال سادگی و به تصور اینکه قصد کمک دارد، پرسیدم:

«خب میگی چی کار کنم؟» با تأکید گفت:

«هیچ میدونی زیادی به خودت مغرور شدی و امیر رو مال خودت میدونی؟ در حالیکه اون همچین فکری درباره‌ت نمیکنه! دوستی و علاقه تو یک طرفه‌ست. باباجان! چند بار بهت بگم،

برو به یکی از همون خواستگاری‌ها که داری جواب بده! یکی رو که مناسب هست از بینشون انتخاب کن.»

بالاخره موفق شد زهر خود را ریزد. من ابله خام حرفهایش شده و باور کردم خیرخواهانه نصیحتم میکند. آنقدر گفت و گفت تا پیش خود فکر کردم: «من چی دارم که امیر باید عاشقم بشه؟» من کودن ذره‌های به این فکر نکردم که شاید او به دنبال هدف دیگری باشد. هر شب با گریه زیاد حرفهایش را با خود مرور میکردم. به خود گفتم: «چرا از اول اشنایی، ما خودمون رو اسیر این کلمه خواهر و برادری کردیم؟» بعد به خود جواب میدادم: «چون میترسیدیم همدیگه رو از دست بدیم. خودمون رو پشت این الفاظ قایم کردیم و دیگه هیچ کدوم جرئت نمیکردیم غیر از این فکر کنیم.»

تا اینکه بالاخره روز موعود فرا رسید و سایه یک روز تنهایی به دیدن امیر رفت. وقتی برگشت مثل همیشه با آب و تاب از آنچه بینشان گذشته بود و حرفهایی که با هم زده بودند، برایم تعریف کرد. حتی گفت وقتی من دستم را روی دستش گذاشتم، او دستم را بوسید. در آخر با هزار ناز و ادا اضافه کرد:

«دیدی من راست میگفتم. تو شرط رو باختی. ازش پرسیدم تو برای چی با طهورا هستی؟ خیلی بیتفاوت گفت همینطوری. یعنی اینکه براش مهم نیستی. فقط برای دست گرمی نگهت داشته و تو رو سر انگشتش میگردونه.» گردنی چرخاند و با حالتی پرعشوه گفت:

«خلاصه که تو این وسط بیخودی میچرخ و وِیال معطلی.» وقتی چشمان پراشک و قیافه نالانم را دید با تمسخر گفت:

«چیه؟ حسودیت شده باهش حرف زدم؟ تو نصف چیزایی رو هم که من دارم، نداری. حالا انتظار داری که دلش رو به چه چیز تو خوش کنه؟ تازه بهش پیشنهاد دادم یه شب بیاد خونمون و اون هم قبول کرد. هر وقت اومد، میتونی خودت بیای و با چشمای خودت ببینی چه جور ی نازم رو میکشه.»

من مثل مجسمهای گنگ و لال، مسخ حرفهایش شدم. به قدری زودباور بودم که نفهمیدم در حال دسیسه

چینیست تا میان ما را بر هم بزند. در آخر موفق شد، ذهنم را با کلامش مسموم کند. او بیوقفه میگفت و من گویی لحظه به لحظه سمی که درون جان و روحم تزریق کرده بود، یکی یکی اندامها و احساساتم را از کار انداخته؛ که توان مقابله با او را نداشتم. صدای پر از ناز و عشوه‌اش در گوشم پیچید:

«راجع به خیلی چیزها با هم حرف زدیم. برای اینکه مطمئن بشم یه بار دیگه ازش پرسیدم، نظرت راجع به طهورا چیه؟ آخه اون خیلی تعریفش رو میکنه. گفت تو هر طوری دوست داری فکر کن. گفتم یعنی دوسش نداری؟ جواب داد اون قضیهش فرق میکنه. من که فکر نمیکنم هیچ حسی بهت داشته باشه. همون جور که قبلاً هم بهت گفتم، تو برایش یه بازیچه‌ای برای گول زدن دخترای دیگه.»

این مار خوش خط و خال تردید با هر حرفش، در حال رشد و بزرگ شدن درون فکر و روانم بود. با خود میاندیشیدم یعنی به واقع من امیر را به خوبی نشناختم؟ یعنی تا به حال اشتباه میکردم که او را آدمی پاک و سالم تصور میکردم. چنان با اعتماد و اطمینان درباره امیر حرف میزد که درون خود در جنگ بودم. امیر آدمی نبود که به راحتی در مورد احساساتش با کسی حرف بزند. حتی درباره آنچه بین او و افسانه گذشته بود، تا به حال به درستی برایم چیزی

تعریف نکرده بود. پس چطور امکان داشت به این راحتی، بیاید با سایه‌های که تازه با او آشنا شده، تا این حد پیش برود که بخواهد از حسش درباره من نظر بدهد؟

دُرُاست که امیر دمدمی مزاج بود و ممکن بود در یک ساعت هزار رنگ عوض کند. گاه رفتارش با من طوری بود که احساس میکردم مزاحمش بوده و از من بیزار است. به محض آنکه میخواستم از او دوری کنم، بلافاصله از این رو به آن رو شده و چنان با مهر و محبت برخورد میکرد که گویی عاشق و شیفته من بوده و سوگلی او هستم.

همیشه علائقش در پس پرده و پنهان بود. حالا چطور با سایه توانسته تا این حد پیش رفته و از او در مورد روابط بین ما پرس و جو کند؟ امیر هرگز اجازه نمیداد کسی پا به حریم شخصیش گذاشته و بیش از اندازه به او نزدیک شود.

یعنی سایه با زرنگی توانسته بود، رگ خوابش را به دست آورده و پا به حریم خصوصیاتش بگذارد؟ به خوبی و با مهارت توانست دید مرا نسبت به امیر تغییر داده و بدینم کند. آیا امیر خود را غیر از آنچه بوده، به من نشان داده؟ آیا از من نفرت داشته و من مانعی برای آسایش و راحتی او بودم؟ پس این همه کمکها و محبت‌هایش را به چه حسابی بگذارم؟ آیا برای سوءاستفاده از من تا این حد مرا وابسته خود کرده و بیجهت دل به مهرش بسته بودم؟ هر چه سایه بیشتر حرف میزد، تعجبم بیشتر و بیشتر میشد. به این نتیجه رسیده بودم، شاید نتوانستم امیر را به درستی بشناسم. بین آن دو گیر افتاده بودم. از یک طرف عشق امیر کورم کرده بود و از طرفی ترفندها و مکاری سایه، روی من اثر گذاشته و نمیدانستم چه رفتاری باید داشته باشم؟! آخر طاقت نیاورده و از خانه سایه یگراست به سراغ امیر رفتم. وقتی به مغازهاش رسیدم، ایمان هم آنجا بود که از او خواستم چند لحظه ما را تنها بگذارد. از

قیافه برافروختهام فهمید که حال خوشی ندارم و خودش بدون حرفی بیرون رفت. بلافاصله به طرف امیر چرخیده و با توپ پر پرسیدم:

«دیروز چی بینتون گذشت؟» با خنده جواب داد:

«کدومش رو میخوای بدونی؟» با عصبانیت گفتم:

«هر غلطی که کردید؟»

امیر هاج و واج شده و دهانش از تعجب باز ماند. اولین بار بود که اینطور مستقیم به او توهین کرده و با لحنی زشت و بیادبانه با او برخورد میکردم. فهمید حال خوشی ندارم که اینطور گستاخانه حرف میزنم. برای بالا نگرفتن بحث، در جوابم تنها با صدایی خشک و آمرانه گفتم:

«دیگه هیچی نگو! برو خونه!» محکم ایستاده و گفتم:

«تا جوابم رو ندی، هیچ جا نمیرم.» او هم بدون هیچ نرمشی گفت:

«تا صد روز هم اینجا بمونی، چیزی از زبونم نمیشنوی.»

به التماس افتاده و با اشکی که به تدریج تمام چهنای صورتم را پوشانده بود، گفتم:

«بهم گفته میخواستن امتحانت کنه و موفق شده. تو که میدونی تا نفهمم چی بینتون گذشته،

خوابم نمیبره.» بدون نگاه کردن به من جواب داد:

«دیگه برام مهم نیست!»

با این حرفش گویی دنیا بر سرم آوار شد. دو روز به دیدنش نرفتم. دو روز جهنمی که میتوانم بگویم بدترین روزهای عمرم بود. چه بر من گذشت، بماند. چه گریهها کرده و چه فکر و خیالها که در سر به هم بافتم. فکر میکردم دیگر به کل قید مرا زده و سایه توانسته او را مال خود کند.

بعد از دو روز که به مغازه رفتم، بدون آنکه کلامی از او پیرسم، خودش شروع کردم به تعریف کردن ماجراها و حرفهایی که بینشان رد و بدل شد. همه چیز را با جزییات و ریز به ریز برایم گفت. گفت که خیلی پیش از آنکه تو بفهمی او قصد امتحان کردن مرا دارد، به من پیشنهاد دوستی داده و حتی به التماس افتاده بود که با او ارتباط برقرار کنم. با عجز پرسیدم:

«چرا به حرفاش گوش دادی؟» بدون هیچ انعطافی گفت:

«برای اینکه میخواستم نقطه ضعفهایش رو پیدا کنم و در موقع لزوم ازش استفاده کنم.» با درماندگی نالیدم:

«به من گفت شماره خونه خواهرت رو بهش دادی که راحتتر بتونی باهاش صحبت کنی؟»

«شماره دادن من مال خیلی قبل از این چرت و پرتا بوده. یه بار یه لباسی میخواست و منتظر بود برایش بیارم. بهش شماره دادم و گفتم تو این گرما پا نشه بیاد تا اینجا و مغازه بسته باشه. گفتم یه زنگ بزنی خونه خواهرم، ازش پیرس مغازه هستم یا نه، بعد بیا.»

نگاه پریشانم را به او دوختم و نالان گفتم:

«بهم گفته تو دستش رو بوسیدی.» با اطمینان گفتم:

«تا حالا کدومون بهت دروغ گفتیم؟ من یا اون؟» بدون هیچ تردیدی پاسخ دادم:

«تا حالا از تو دروغ نشنیدم.» سری به دو طرف تکان داد.

«خب! پس چی میگی؟»

«آخه من رو با حرفاش عصبانی کرده بود. من هم بهش گفتم، اگه امیر دوست دختر دلش میخواد، مگه من چه مشکلی دارم؟ چرا باید اینطرف و اونطرف بچرخه که با یکی دیگه دوست بشه؟»

نیم نگاهی عصبی همراه با پوزخند به من کرده و از شنیدن حرفهایم، صورتش قرمز شد. بلافاصله سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. در آن لحظه در دلم تنها به خود گفتم: «خاک دو عالم توی سرت با این افکار احمقانهات.» حرکات امیر تنها برایم این معنا را داشت که گویی به من میگوید: «آخه من اهل این حرفها هستم؟» امیر آینه صافی بود در مقابل صداقت من. هیچ گاه از او دروغ نشنیده بودم، مگر آنکه به طریقی بخواهد به من بفهماند، اگر تو هم پایت را کج بگذاری، عاقبتت چنین خواهد شد. تنها برای آنکه مرا نسبت به مسئلههای آگاه کند، دروغی میگفت که همان لحظه هم میفهمیدم از این دروغ گفتن هدفی جز آگاهی دادن به من ندارد.



اما از آنطرف سایه هم حاضر نبود بیکار بنشیند. به قول خودش همه را روی انگشتش میچرخاند و حالا جلوی امیر به زانو درآمده بود. من هنوز به این باور نرسیده بودم که شاید وجودم برای کسی ارزشمند باشد. هنوز به خود اعتماد نداشتم. حرفهای سایه ناخواسته اثر خودش را در روح و روانم گذاشته و مرا به این باور رسانده بود، چه دارم که دل خوش کنم به خواسته شدن از طرف امیر؟ چطور میتوانم امید داشته باشم، امیر با این همه امتیازات مثبت خواهان من باشد؟

از طرف دیگر میترسیدم این عبارت خواهر و برادری، که در تمام این چند سال بین ما سنگینی میکرد؛ با پیش کشیده شدن عشق و علاقه از طرف یکی از ما دو نفر، باعث دوری و جدایی بینمان شده و به کلی ارتباطمان قطع شود. میترسیدم همدیگر را از دست بدهیم. من حاضر بودم تا آخر عمر به اسم همین خواهر و برادری او را در کنار خود داشته باشم. تحمل جدایی از او کمتر از مرگ برایم نبود. امیر تنهایی کسی بود که تا به آن سن بدون هیچ چشمداشتی حمایت کرده و همیشه پشتیبانم بود.

پس اجازه دادم حرفهای مغرضانه سایه روی اندیشه و باطنم نفوذ کرده و به خود بقبولانم، در حد و اندازه امیر نیستم. برای او کم هستم و بایستی به دنبال اقبال خود بروم. باید این عشق آتشین را برای همیشه در دل خود مدفون کرده و اجازه ندهم روی رفتارم تأثیر گذاشته و خودنمایی کند. باید بپذیرم امیر را تنها در جایگاه برادری میتوانم کنار خود داشته باشم و نه غیر از آن. چیز بیشتری نباید بخواهم. حق ندارم زیادهخواه باشم.

بار آخری که سایه جلوی روی من، با امیر تلفنی صحبت کرد. همانطور که نگاهم به سایه بود، قطره قطره اشکم روی صورتم راه گرفت. نمیتوانستم هیچ اعتراضی بکنم. چون به این باور رسیده بودم که هر چه دارم نصفه و نیمه است.

هر لحظه شدت گریهام بیشتر شده و... گریه نه! در واقع زار میزدم. در درون خود فریاد زده و در خود میشکستم.

سایه توانسته بود با حرفهایش مرا به سکوت وادار کند، که در برابر عشوهها و همصحبتیاش با امیر، غیرت و حسادتم را سرکوب کرده و تنها نظارهگر صحبتهایشان در حضور خود باشم. سایه با تمسخر نگاهم کرده و با خنده درون گوشی به امیر گفت:

«امیر! طه‌ورا داره گریه میکنه.»

صدای امیر را نمیشنیدم، اما سایه در جوابش گفت:

«نمیدونم چرا؟!»

معلوم بود امیر از سایه خواسته گوشی را به من بدهد، که از گرفتنش امتناع کردم. ناگهان صدای فریادش بلند شد که به گوش من هم رسید:

«بهت میگم گوشی رو بده بهش!»

سایه با دلخوری گفت:

«چرا داد میزنی؟ خب خودش گوشی رو نمیگیره! به من چه؟»

همین که گوشی را در دست گرفته و صدای هقهقم را شنید، با لحنی عصبی پرسید:

«چی؟»

با گریه گفتم:

«هیچی!»

اینبار محکماً پرسید:

«میگم چی شده؟» دوباره زار زدم:

«هیچی!»

با خندهای دردناک گفت:

«برای هیچی اینطوری گریه میکنی؟»

اما فقط من میدانستم که خنده او نشان از عصبیتش دارد. برای همین جواب دادم:

«باور کن هیچی نیست.»

لحنش تغییر کرده و با مهربانی گفت:

«پس برو ناهارت رو بخور.» به آرامی جواب دادم:

«باشه!»

لحظهای به سکوت گذشت که با عجز نالیدم:

«امیر تو واقعاً میخوای بیای خونه سایه؟»

چنان با عصبانیت و محکم درون گوشی توپید که مجبور شدم آن را کمی از گوشم فاصله دهم:

«آره میام! به خداوندی خدا میام! به جان خودت میام! اما یه ترکه خیس هم همراه خودم میارم و به محض اینکه دیدمش تو همون حیاط به جونش میافتم. اونوقت تو فرداش برو حال و روزش رو نیگاش کن و ببین، تمام تنش سیاه و کبود شده یا نه؟»

بالاخره توانست با این حرف مرا بخنداند. هر چند شاید به قول معروف خندهام از گریه غمانگیزتر بود. با این حال وقتی صدای خندهام را شنید و خیالش کمی راحت شد، با نرمش گفت:

حالا برو ناهارت رو بخور دختر خوب!»

با خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کردم و ناهار خوردم. اما نه تنها آن روز، بلکه روزهای دیگر هم سایه روی مخم کار میکرد و دست بردار نبود. تا اینکه یک روز به اتفاق هم پیش امیر رفتیم تا پول لباسهایی را که قبلاً خریده بود، حساب کند. طبق معمول سایه حرف را کشاند به سمت و سویی که خودش مایل بود. حرف از دوست شدن و پیشنهادش برای آنکه یک شب به خانهاش برود را پیش کشید. با لوندی و صدایی پر ناز گفت:

«امیر! بیا یه کم خوش باشیم! چیه ههمش صبح تا شب چپیدی توی این مغازه؟ یه شب تعطیلش کن! بیا با هم بیرون تفریح و گردش!»

امیر توجهی به حرفهایش نشان نداده و خود را با مرتب کردن قفسهها سرگرم کرده بود. اما سایه هم به سادگی اهل کوتاه آمدن نبود. با لحنی اغواگر گفت:

«یعنی تو واقعاً دلت نمیخواد با کسی دوست بشی؟ من حاضرم دوست دخترت بشم!» امیر

خشک و سرد جواب داد:

«نه! دلم نمیخواد.»

با هر جمله سایه به تدریج حالم بدتر شده و رنگ از رویم پریده بود. سایه همچنان با حرفهایش به دنبال وسوسه امیر بود. گاهی هم نیمنگاهی به طرفم انداخته تا به من بفهماند، «بین چطور امیر را از آن خود خواهم کرد.» کمی که گذشت، با استهزاء به من اشاره کرد. «همه دارن برای خودشون خوش میگذرونن و از زندگی لذت میبرن، اما این هنوز افکارش قدیمیه و تو عهد قجر داره سیر میکنه.»

با این حرف به نوعی میخواست به امیر بفهماند، پاک بودن و نجابت برای طهورا مهمتر از خوشگذرانیت و منتظر او نباش تا خیری از او به تو برسد. امیر که درماندگی و سکوت را در برابر حرفهای سایه دید، به شدت عصبانی شده و بلافاصله یک دویست تومانی از روی پولهایی که سایه، بابت پرداخت هزینه لباسها به او داده بود، برداشت. روی آن نوشت «هر کی از گرسنگی نمیره، تو یکی حتماً میمیری!» با خشم زیرش را امضاء کرده و به دستم داد. (که هنوز آن را برای خود به یادگار نگه داشتم). تنها من بودم که معنی حرفها و کنایههایش را میفهمیدم. منظورش آن بود که هر کس از سهم خودش دفاع میکند و حقش را میگیرد، الا تو! یعنی تو حاضر نیستی از حقت دفاع کنی و اجازه میدی دیگران به راحتی تو را اسیر افکار مخربشان کنند.

سایه بیتوجه به حال و روز ما دو نفر، با هر ترفندی که میتوانست سعی داشت امیر را تحت تأثیر خود قرار داده و دلش را به دست آورد. این میان تنها من بودم که با هر حرکت و حرفش دلم آتش گرفته و در حال فروپاشی بودم.

سوختنی که رفته رفته پاهایم را سست کرده و بالاخره فرو ریختم. نتوانستم سر پا بایستم. تکیه به ویتترین پشت سرم، روی دو زانو نشستم. برای آنکه نگاهم به سمت آنها نچرخد، سرم را گردانده و به اتاق پرو چشم دوختم. بار آخر که نگاه سایه به طرفم چرخید، با خنده و استهزاء گفت:

«امیر! طهورا رو ببین، غش کرده!»

با این حرف توجه امیر به طرفم جلب شده و با نگرانی پرسید:

«چی شده؟»

دیدن نگاه نگران او، خود به خود اشکهایم را جاری کرده و به آرامی روی صورتم راه گرفت. تنها سری به نفی تکان دادم، که یعنی چیزی نیست. سایه بیتوجه به حال و روز ما دو نفر، همچنان به دنبال دادن پیشنهادهایی برای تفریح و گشت و گذار بود. برای لحظهای نگاه من و امیر در هم تلاقی کرد. امیر به من زل زده و صورتش از خشم قرمز شده بود. کاملاً متوجه حرکات عصبی دستها و پاهایش بودم. به خوبی همه حرکاتش را میشناختم. امیر مات توی چشام خیره شده و پلک هم نمیزد. نگاهش میخ صورتم بود و نمیتوانست سر بچرخاند. با حرکات چشم و لب گفت: «چته؟» من هم مثل خودش لب زدم: «هیچی!»

هیچ کس به اندازه من نمیفهمید، که امیر تا چه حد از خرد شدن و در هم شکستنم در مقابل دیگران در عذاب بوده و عصبی میشود. با نگاه خیره او، اشکهایی که پشت پلکهایم برای فرو افتادن، بیقراری میکردند، بر شدتشان افزوده شد. دستمالی برداشت و به طرفم گرفت. با حالتی عصبی گفت:

«سیل اومد.»

با این حرف امیر، تازه سایه توجهش به نگاههای خیره امیر و وضعیت بین ما جلب شد. سست و غمگین و پربغض بینشان چشم گرداندم. چون سایه نزدیک امیر ایستاده بود، دستمال را از او گرفته و به دستم داد. امیر چند لحظه همانطور بیحرکت و بدون کلامی به من زل زد. ناگهان بدون هیچ مقدمهای گفت:

«من جایی کار دارم، باید برم بیرون.» به من نزدیک شده و به آرامی گفت:

«اشکات رو پاک کن.»

قبل از آنکه هیچ یک از آنکه از جای خو بلند شوم، شروع کرد به خاموش کردن لامپها تا به اجبار از مغازه بیرون برویم. اما تنها هدفش بیرون کردن سایه از مغازه بود. یا به عبارتی بیاعتنایی و بیاحترامی به سایه در مقابل من؛ تا به من ابله بفهماند، هیچ چیزی بینشان وجود ندارد. این پایان رابطه سایه با امیر بود. اما خواسته یا ناخواسته اثرات شوم و مخرب رفتار و گفتار سایه، حتی بعد از پایان این ارتباط هم در من باقی مانده و از آن پس من تبدیل آدم دیگری شده بودم. به شدت نسبت به امیر تعصبی شده و تمامی حرکات و رفتارش را زیر نظر داشتم. مدام در مورد رفت و آمدش پرس و جو میکردم. اگر به دختری نگاه میکرد دعوایمان میشد. اوایل سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کرده، تا شاید من به روزهای قبل از آشنایی با سایه بازگردم و دست از این وسواس بیمارگونه بردارم.

اما من روز به روز بدتر شده و حساسیتم روی او افزایش پیدا کرده بود. تلفنهایش را کنترل میکردم. مدام به مغازهاش سرک میکشیدم. نه من دیگر آن دختر خونسرد سابق بودم و

میتوانستم از حسم نسبت به او بگذرم. نه امیر میتوانست با این همه کنترل و نظارت من، آسایش داشته باشد. گاهی به حرکاتم میخندید، اما به واقع آرامش را از او گرفته بودم. یواشکی دنبالش میکردم. زیاده از حد کنترلش کرده و دورادور مراقبش بودم. از برادر یا خواهر کوچکترش حرف میکشیدم، که آیا دختری را به خانه میآورد یا تلفنی با دختری حرف میزند؟ حتی گاهی جیبهایش را بیرون ریخته و لباسهایش را میگشتم. یکبار خودکاری در جیبش پیدا کرده و با لحن مشکوکی پرسیدم:

«امیر این خودکار از کجا اومده؟»

خیلی بیتفاوت و حین انجام کارهایش گفت:

«رفته بودم پیش بابا، از اونجا برداشتم.»

به خیال خود با این حرفها میخواستم مچش را بگیرم.

«آخه چند روز پیش یکی شبیه همین، دست یکی از بچههای ارشاد دیدم.» سری به تأیید تکان

داد.

«آره، یکی از بچهها ازم گرفت چیزی بنویسه، دیگه یادم رفت ازش پس بگیرم.» همانطور که

خودکار را در دستم میچرخاندم، با کنجکاوی پرسیدم:



«مگه چند تا از اینا پیش خودت داشتی که همینطوری بذل و بخشش میکنی؟» از این همه سین جیم و لحن بازجویانهام ناراحت شده و با تندی گفت:

«خوب بهش نگاه کن! آرم شرکت بابا روش حک شده. تو چت شده ظهورا؟ چرا اینطوری میکنی؟ داری کلافهم میکنی با این همه سؤالی بی سر و ته. اگه میخوای به این رفتارای احمقانه و شک و تردیدت نسبت به من ادامه بدی، بهتره دیگه این طرفا پیدات نشه. دور من رو باید خط بکشی. خسته‌م کردی.»

با اینکه امیر چیزی از من پنهان نداشت و برای کم کردن حساسیتم، حتی آب خوردنش را هم برایم تعریف میکرد.

اما من دائم حریصتر شده و دیگر کنترل کارهایم دست خودم نبود. جدیت کلام امیر و تهدیدش باعث شد، به تدریج رفت و آمدم را به مغازه کم کنم. خوب میدانست که تحمل ندیدنش را ندارم و با همین مسئله تهدیدم کرده بود. از آن به بعد فقط در خانه‌شان یا ارشاد همدیگر را میدیدیم. اگر با دختری برخورد داشت، همه چیز را دقیق برایم تعریف میکرد. البته امیر هم این میان بیکار ننشسته و گاهی سر به سرم میگذاشت. شاید هم میخواست با ترفندی مرا محک بزند. مثلاً گاهی به شوخی به در مغازه خیره شده و چون پشتم به در بود و نمیفهمیدم به چه نگاه میکند. بلافاصله چرخیده و گفتم:

«چی شده؟ به چی زل زدی؟»

او هم با خنده و مسخره‌بازی گفت:

«الان یه دختری از اینجا رد شد و بهم علامت داد. چند وقتی هست بهم گیر داده.» دوباره با دقت و احمالود عابرین را از نظر گذرانده و پرسیدم:

«کوش؟ پس چرا من ندیدمش؟ چطور تا حالا بهم نگفتی؟»

وقتی حرص خوردن مرا میدید، با خنده و ذوق و چشمانی که از شیطنت برق میزد، گفت:

«اگر بهت میگفتم که دخترِ رو بدبخت میگردی.»

بیش از اندازه حساس و زود رنج شده بودم و با هر برخورد کوچکی، بهانه‌های برای دلخوری ایجاد میشد. یک بار در مغازه ایمان هم حضور داشت و مشغول بگو بخند بودیم. امیر از من خواست لیوانی آب از آبسرد کن پاساژ کناری برایش بیاورم. وقتی برگشتم و لیوان را روی پیشخوان گذاشتم، بلافاصله ایمان آن را برداشته و یک نفس سر کشید.

از این حرکتش به شدت عصبانی شده و رو به ایمان با بدخلقی گفتم:

- آب میخواستی خودت میرفتی میخوردی. برای تو نیاورده بودم.

با لودگی جوابم را داد:

«من و امیر که این حرفا رو نداریم. حالا که چیزی نشده! برو یکی دیگه براش بیار.»

نگاهی به امیر کردم تا شاید عکسالعملی نشان دهد، اما او بیتفاوت ایستاده و نظاره‌گر بحث ما دو نفر بود. وقتی واکنشی از طرف او ندیدم، به حالت قهر و بدون خداحافظی کیفم را برداشته و از مغازه بیرون زدم. دوست داشتم در آن لحظه امیر به دوستش چیزی گفته و جانب مرا

بگیرد. سکوتش را به معنای بیاعتنایی نسبت به خود تعبیر کرده و از دستش دلخور شدم. شاید پرتوقع شده بودم، نمیدانم؟ شاید تأثیر حرفهای سایه همچنان روی مغزم رژه میرفت، که معتقد بود امیر مرا نمیخواهد. هر چه بود، هر بار بهانه‌های برای اوقات تلخی بین ما پیدا میشد.

چند روز بعد که به دیدنش رفتم، دختری را در مغازهاش دیدم که مشغول آموزش گیتار به او بود. امیر روی صندلی نشسته و دختر کنارش ایستاده و نتها روی پیشخوان مقابلشان بود. وقتی سلام کردم، دختر به طرفم برگشت و جوابم را داد.

اما امیر سر بلند نکرده و بدون تغییر حالتش زیرلبی جوابم را داد. سکوت آزاردهنده‌ای ایجاد شده بود و هیچ کس چیزی نمیگفت. نگاهم به امیر بود و احساس کردم قرمز شده. همچنان سرش پایین بود و به نظر میرسید قصد تغییر حالتش را ندارد. حالا که به آن روزها فکر میکنم، به این نتیجه میرسم بابت اینکه بیش از حد پاپیاش میشدم، از دستم در عذاب بود. وقتی دیدم حرفی نمیزند و نگاهم نمیکند، پرسیدم:

«امیر من برم؟»

خیلی سرد و عادی جواب داد:

«میتونی بری.»

در آن لحظه احساس زیادی بودن به من دست داد. مثل دفعه قبل با قهر از مغازه بیرون زدم و تا چندین روز نه مغازه و نه ارشاد و نه حتی خانیشان به دیدنش نرفتم. این طولانیترین قهری بود که طی این مدت با هم داشتیم. به این نتیجه رسیده بودم، غرورم را در برابر دوستانش

خرد کرده. سکوت سری قبلش در برابر ایمان و برخورد سردش مقابل شاگردش، حسابی مرا به هم ریخته بود. بابت اوضاع نابسامان و دعوای پایانپذیر خانه هم از سویی دیگر تحت فشار بودم. حرفها و وسوسه‌های سایه همچنان در سرم جولان میداد، که باید به دنبال زندگی خودت باشی.

تا کی به امید حرکتی از سوی امیر نشستهای؟ از سه طرف در مثلی تحت فشار بوده و آرام و قرارم را از کف داده بودم. مجموع این فشارها باعث شد، آمد به سرم از آنچه میترسیدم. بزرگترین و احمقانهترین اشتباه زندگیام را مرتکب شدم. خطایی کردم که نباید رخ میداد. موقعی که در ایستگاه منتظر بودم تا سوار مینیبوس شده و به خانه برگردم، با پسری آشنا شدم. فقط یکبار گذرا نگاهش کردم؛ اما چهره‌اش به نظرم آشنا آمد. همزمان به هم سلام کردیم و به خیال آشنایی تا موقع پیاده شدن کنار هم نشستیم. هر چه فکر کردم به خاطر نیامد او را کجا دیده‌ام. اما این آشنایی که خیلی اتفاقی پیش آمد، ادامه پیدا کرده و ارتباطمان بعد از آن، هر روز و پشت سر هم در مسیر رفتن به خانه تکرار شد. در واقع او به عمد همزمان با من در ایستگاه منتظر میماند، که در مسیر با هم همراه و همصحبت شویم. تا اینکه شماره تلفن با هم رد و بدل کردیم. البته نه به این آسانی! مدتی طولانی حتی در ارشاد هم پیگیرم بود و کلی خواهش و تمنا کرد، تا بالاخره رضایت داده و توانست از من شماره تلفن بگیرد. بعد از مدتی که از دیدارهایمان گذشت، تازه فهمیدم یکی از خواهرانش عروس فامیلان است. یکی دیگر از خواهرهایش در همسایگی ما زندگی میکند و خواهر آخرش زن برادر دوستم است. به همین دلیل قیافه‌اش برایم آشنا بود. پسر مؤدب و خوبی به نظر می‌آمد و همین مسئله باعث آشنایی و ارتباط بیشتر ما شد. دوستی یا شاید به عبارتی خیریت من از همان زمان شروع شد. ظاهر مقبولی داشت و با حرفهایش توانسته بود، اعتماد مرا به خود جلب کند.

برای آنکه کسی متوجه دیدارهایمان نشود، در ساعات و خیابانهای خلوت و کوچه و پس کوچهها یکدیگر را ملاقات میکردیم. خیلی مراقب بودم مبادا دوست و آشنایی ما را با هم دیده و به گوش برادرانم برساند. آنقدر از حساسیت برادرانم به او گفته بودم که او هم مراقب بود و ملاحظه ترس و نگرانی من را میکرد. یکبار مفصل درباره خانوادهاش برایم حرف زد و باعث شد احساس نزدیکی بیشتری به او پیدا کنم.

«مادرم فوت شده و من زیر دست زنبابا بزرگ شدم. بابام طرفدار زنشه و برای همین زیاد به من اهمیتی نمیده و خیلی اذیتم میکنه. انگار من مزاحم زندگیشون هستم. یه دفعه انقدر بهم فشار اومده بود، که دست به خودکشی زدم. اما به موقع نجاتم دادن.»

چون خودم هم زندگی راحتی نداشتم، شدیداً تحت تأثیر حرفها و مظلومنماییهایش قرار گرفتم. حس کردم کسی سر راهم پیدا شده، که زندگی مشابه خودم دارد و بهتر میتوانیم همدیگر را درک کنیم. در مقایسه با امیر که او را خیلی سرترا از خود میدانستم، گمان میکردم شاید میعاد بتواند گزینه مناسبی برای ازدواج با من باشد. احساسات مشترکی داشته و با او حس همدردی داشتم. بالاخره توانست با حرفهایش نظر مرا به خود جلب کرده و بعد از مدتی پیشنهاد ازدواج به من داد.

«الان که دارم سربازیم رو میگذرونم. فقط باید تا تموم شدنش صبر کنی. خیلی زود یه کار مناسب پیدا میکنم. یه کم بهم فرصت بدی، سریع خودم رو جمع و جور میکنم و بساط عروسی رو راه میندازیم.»

دو هفته بود امیر را ندیده بودم. بعد از آن قهر طولانی در حیاط ارشاد به سراغش رفتم. بعد از ظهر کلاس شعر داشتیم. البته بیشترین دلیلش این بود که سایه مرا همراه میعاد دیده بود و

چون از ترسم در مقابل امیر با خبر بود، با بدجنسی گفت به امیر میگم تو را با یه پسری دیدم. من هم خواستم پیش دستی کرده و قبل از او از زبان خودم بشنود. به حیاط آمده بود تا سیگاری روشن کند، که حرفش را پیش کشیدم.

«سایه میخواد بیاد بهت بگه که من با یکی حرف میزنم.»

شانه بالا داده و بی خیال دود غلیظ سیگار را از دهان و بینیش بیرون داد.

«خب بگه! مگه تو با هر کی حرف بزنی، جرمه و من باید خبر داشته باشم؟»

خجالت کشیده و نمیدانستم چطور حرفم را به زبان آورم؟ با لکنت و به سختی گفتم:

«نه... آخه... چیزه... یه مدتی با یکی آشنا شدم و به من پیشنهاد ازدواج داده.»

با بیرون آمدن این حرف از دهانم و رفت. مشخص بود که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشته. اما غرور مردانه‌اش اجازه نداد، عکسالعمل بیشتری نشان دهد. بلافاصله سعی کرد خود را جمع و جور کند. ته سیگارش را زیر پا انداخته و با فشار آن را له کرد. بدون بلند کردن سرش همانطور که نگاهش به سیگار له شده بود، پرسید:

«کیه؟»

حالا که دوباره مشغول مرور آن روزها هستم با خود فکر میکنم، شاید اگر کمی صبر میکردم، میتوانستم از طرف امیر به نتایجی برسم. شاید امیر جواب این هم شور و عشق و علاقه من را به خود میداد. شاید منتظر فرصتی بود تا حس و علاقهاش را به من عنوان کند. اما من در راه جدیدی افتاده بودم، که بارها امیر به من هشدارش را داده بود.

مستقیم و غیر و مستقیم مرا از این راه منع کرده بود.

وقتی با دقت بیشتری گذشته را از نظر میگذرانم، به این نتیجه میرسم، سایه به خوبی توانست مغزم را شستشو داده و باعث ایجاد شکافی عمیق بین من و امیر شد. حرفها و وسوسه‌های او باعث شد، امیر را در حد و اندازه خود ندانم. محبت و حمایت‌هایش را تنها به حساب حس برادرانه بگذارم. هرگز به این فکر نکنم که شاید او هم خواهان من باشد؛ اما من مجال ابراز این علاقه را به او ندادم. من کور شده و چشمانم را به روی این حسی که به خود قبولاندم برادرانه است و نه عاشقانه، بستم. با صدایی گرفته گفتم:

«اسم و فامیل بده!»

همان موقع که در حیات ارشاد ایستاده و مشغول مقدمه‌چینی بودم تا حرفم را به امیر بگویم، فریبا آمد از کنارمان رد شد. با کنایه گفتم:

«خوش بگذره.»

امیر سکوت کرده و مشغول سیگار کشیدن توجهی به حرفش نشان نداد. اما من در جوابش گفتم:

«اگه تو نباشی، خوش میگذره!»

مشخص بود امیر از جوابم خوشش آمده و حتی چشمانش هم میخندید. اما گویی کور شده و اینها را نمیدیدم.

عشق و علاقه‌های که ذره ذره میانمان شکل گرفت، از یاد برده بودم. دختران رنگارنگی را که ابتدای آشناییمان به وفور دور و بر آتش میچرخیدند و به تدریج تعدادشان کم شده، تا به جایی که تنها من باقی ماندم؛ فراموش کردم. به راحتی با وسوسه‌های سایه که در مغزم نفوذ کرده بود، همه اینها را از یاد بردم. فریبا نیمنگاهی تحقیرآمیز سمت ما انداخت و رفت. اما نگاه خندان و سرخوش امیر روی من بود. منتظر ماندم تا فریبا کاملاً از ما دور شود. آن زمان به واقع از امیر میترسیدم؛ با هزار جان کندن، موضوع آشنایی با میعاد را به او گفتم. به وضوح تغییر حالتش را حس کردم، ولی خیلی زود توانست به خود مسلط شده و برخوردی عادی نشان دهد. چند روز بعد، من و میعاد در خیابان همدیگر را دیده و مشغول سلام و احوالپرسی بودیم، که امیر از راه رسیده و ما را کنار هم دید. نزدیک شده و به من گفت:

«تو برو!»

بعد همراه میعاد به مغازه رفتند. بعد از ظهر به من زنگ زد. از آنچه بینشان گذشت و حرفهایی که زده شد، چیزی به زبان نیاورد. تنها گفت:

«این پسره ادعا میکنه خیلی خاطرت رو میخواد.» به آرامی جواب دادم.

«دروغ نمیگه، فقط ادعا نیست. یعنی از اونایی نیست که یهویی بخواد بره و ولّام کنه.» با

قاطعیت جواب داد:

«مگه من مُردم؟!»



آن روز منظورش را از این حرف نفهمیدم. اما حالا متوجه میشوم، داشت به من کنایه میزد که با این کار تو، از این به بعد من را مُرده حساب کن. تو با این کارت باعث شدی من بمیرم. ولی من به قدری در افکار پوچم غرق شده بودم، که متوجه نشدم از گفتن این حرف چه منظوری داشته و طبق معمول این جمله را به حساب حمایت برادرانه‌اش گذاشتم. انگار خودم را به خیریت زده بودم. چرا یک لحظه هم به این فکر نکرده بودم، که امیر جز من کسی را نمیبیند؟ دفعه بعد که تلفنی با میعاد همصحبت شدم، سعی کردم سر در بیاورم چه حرفهایی بینشان رد و بدل شده، اما او هم چیزی بروز نداد.

«بینم، جریان تو و این پسر چیه که این همه سین جیمم کرد؟ انگار باید از هفت خان رستمش رد شام تا مورد تأیید ایشون قرار بگیرم!» بلافاصله با تلخی گفتم:

«در موردش درست صحبت کن! خوشم نیاد اینجوری صداش میکنی. برات که مفصل تعریف کردم. غیر از حسخواهر و برداری هیچی بین ما نیست.»

«خیله خب بابا! جناب امیر خان! خوب شد؟» محکم و قاطع گفتم:

«من براش ارزش و احترام زیادی قائلم. حتی بیشتر از برادرآم. غیر از این هم هیچ جریان دیگهای بینمون نیست. از هر کسی هم دلت میخواد برو پپرس. من حتی تو خونهدشون رفت و آمد دارم و پدر و مادرش به خوبی من رو میشناسن. خواهرام هم کامل امیر رو میشناسن. ما هیچ چیز پنهون از هم نداریم. نباید فکر دیگهای غیر از این در موردش داشته باشی!»

لحنم چنان عتابآمیز بود، که کوتاه آمده و در جوابم گفت:

«عجب سخنرانی غرابی! معلومه خیلی خاطرش برات عزیزه؟ باشه بابا! دیگه چیزی در موردش نمیگم. بیا درباره خودمون حرف بزنیم.»

خودم هم نمیفهمیدم چرا ذره ذره جذب میعاد شدم؟ چه در او بود که مرا به طرف خود کشاند؟ اما خدا را گواه میگیرم ذره‌های از علاقه‌ام به امیر کم نشده بود که هیچ؛ حتی زیادتر هم شده بود. اوج صمیمیت من و امیر درست از همین زمان شروع شد. کوچکترین مسئله‌های که پیش می‌آمد، سراغش رفته و از او مشورت می‌خواستم.

یک روز بچه‌های تئاتر، جلوی در سالن ایستاده و منتظر امیر بودند، تا صحبتش با من تمام شده و به تمریناتشان برسند. امیر پشتش به آنها بود و نمیدیدشان. اما من درست روبرویشان قرار گرفته و متوجه شدم، از طولانی شدن حرفهای من و امیر کلافه شده‌اند. یکی از بچه‌ها که نامش سجاد بود، حسابی کلافه و عصبی شده؛ همراه با چشم غره و اخم نگاهم کرده و زیر لب ریزریز غر میزد. کاملاً مشخص بود از دست من عصبانیست، که چرا دم به دقیقه سراغ امیر رفته و هر بار مدتی طولانی او را به حرف میگیرم. بالاخره نگاههای خصمانه‌اش مانع شده و نتوانستم ادامه دهم. حرفم را نیمه کاره رها کرده و از ارشاد بیرون زدم. امیر چند قدمی پشتم آمد و هر چه صدایم کرد، چه شده؟ و کجا میروی؟ جوابی ندادم. چند ساعت بعد به من زنگ زد و با ناراحتی پرسید:

«طهورا امروز چت شده بود؟ چرا یهو رفتی؟»

«یعنی تو نفهمیدی چی شد؟»

«چرا از هم‌هشون پرسیدم کسی بهت چیزی گفته؟ که سجاد خودش، خودش رو لو داد و اعتراف کرد که چپ چینگات کرده. من هم شستمش و گذاشتمش کنار. حسابی جلوی بچه‌ها سنگ رو یخش کردم که مراقب رفتارش باشه و دیگه تکرار نکنه.»

دائم از خود می‌پرسم چرا؟... چرا امیر چنان کرد؟... چرا من کور شده و ندیدم این چیزها را؟ چرا حالا یکی یکی به یاد آن توجه‌های خاص او افتاده و با مرورشان خود را عذاب می‌دهم. هر چه بین ما می‌گذشت، مو به مو برایش تعریف می‌کردم. گاهی مشکلم را حل می‌کرد. گاهی می‌گفت حوصله ندارم. گاهی فقط گیتار میزد و گوش میداد، گویی لب‌هایش به هم دوخته میشد. گاهی با نفرت نگاهم می‌کرد. اوج نفرتش را زمانی فهمیدم که یکبار رفتم پیشش و گفتم:

«امیر می‌خوام یه چیزی به میعاد هدیه بدم. به نظرت چی بدم بهش؟ فکر میکنی جوراب بهتر باشه یا یه ست لباس زیر براش بردارم؟»

خیلی بیتفاوت جعبه‌های مربوط به هر کدام را جلوی رویم گذاشته و گفت:

«هر کدوم رو می‌خوای بردار.»

بعد گیتارش را برداشته و بدون توجه به من، مشغول نواختن شد. قبل از ورودم به مغازه، برق رفته و نور کافی وجود نداشت تا راحت بتوانم چیزی انتخاب کنم. بیتوجهی امیر هم باعث شد سرسری یک دست لباس زیر برداشته و گفتم:

«امیر میشه برام کادوش کنی.» با صدایی تحلیل رفته، گفت:

«حوصله ندارم.»

آن لحظه پسردایبش آنجا بود و وقتی بيمحلی امير را دید، گفت:

«بده من برات کادو کنم.»

وقتی قصد خداحافظی داشته و خواستم بیرون بروم، گفت:

«فردا ظهر ميرم تهران جنس بيارم.»

با ناراحتی گفتم:

«آخی! چه حيف! برق هم نيست تا خوب نگات کنم.»

همراه آه بلندی، خیلی آرام که به سختی ميشد صدایش را شنيد، زمزمه کرد.

«چه بهتر!»

اما من باز هم آن روز نفهميدم دليل آه کشيدن و صدای گرفتھاش چه بود؟ در حال و هوای عشق جديدم غرق بودم و باورم نميشد که شايد امير تازه به خود آمده و فهميده... نميدانم؟... واقعاً نميدانم در سرش چه ميگذشت؟... اما حالا دارم رفتارها و نشانهها را کنار هم ميچينم. حالا که سالها گذشته و عاقلتر شدهام... ميفهمم امير دير متوجه عشق و علاقھاش شد. زمانی که ديگر من را کنار خود نداشت. من با امير رودربايستی نداشته و راحت حرفم را ميزدم. اما رفتار متغير امير مرا گيج ميکرد. مثلاً يکبار به من گفت:

«سعی کن رو مٔخ ميعاد کار کنی تا جذبت بشه!» با تعجب پرسيدم:

«چطوری؟»

با خنده گفت:

«نه اینکه بلد نیستی.» صادقانه گفتم:

«امیر باور کن من هیچی نمیدونم! یعنی تو این مدت من رو نشناختی؟»

کمی نگاهم کرده و فهمید که حقیقت را میگویم. چه قبل از آشنایی با میعاد و چه بعد از آن، من همان بودم و هیچ تغییری نکردم. کمی دیگر نگاهش روی صورتم چرخید و با صدای محزونی گفت:

«به این همه سادگی و پاکی تو حسودیم میشه.»

بعد بلافاصله از مغازه بیرون زد. گاهی حس میکردم حضور من آزارش میدهد که از من فرار میکرد. اما مثل اینکه با خود در جنگ بود. یا شاید تحمل نداشت در حضور او از علاقه به فرد دیگری بگویم. هر چه بود، من تمام سعی و تلاشم را به کار میبردیم تا هیچ فرقی بین امیر و میعاد نگذارم. اگر مناسبتی پیش میآمد، برای هر دو هدیه میخریدم. از هر چیز دو تا یک جور میخریدم و به آنها میدادم. همیشه اول از همه سراغ امیر رفته و هدیه او را زودتر میدادم. میعاد میدید که من اغلب به دیدن امیر میروم، چه خانیشان و چه مغازه. رفت و آمد او هم به مغازه امیر به تدریج بیشتر شد. حتی گاهی موتور امیر را غرض میگرفت تا کارهایش را انجام دهد. اما طبق معمول، خوشیهای من همیشگی نبوده و دوام چندانی نداشت. همانطور که گاهی در کنارش بگو بخند داشتم، دعوا و اوقات تلخی هم زیاد بینمان پیش میآمد. بعضی از

کارهایش مورد پسندم نبود. چندان دل به کار نمیداد و با جدیت و پشتکار دنبال تلاش برای بهبود وضعیت خود نبود.

«میعاد! تو که خیلی وقته سربازیت تموم شده. مگه قول ندادی بلافاصله بعد تموم شدنش، میری سر کار تا پول جمع کنی برای شروع زندگی‌مون! پس چی شد؟»

«کار که میرم. ولی اونقدری بهم نمیدن که بتونم چیزی پس انداز کنم.» با جدیت گفتم:

«اولاً که به خط در میون میری. ثانیاً همون به ذره‌های هم که در میاری، صرف خوشگذرونی با

دوستات میکنی.» از شنیدن این حرف چنان یکه خورد که با شتاب سر بلند کرده و نگاهم

کرد.

«کی این مزخرفات رو بهت گفته؟» اخم در هم کشیدم.

«هر کی گفته! چه فرقی میکنه؟» او هم نمیخواست زیر بار برود.

«شاید یکی از قصد و غرض خواسته ذهنت رو نسبت به من خراب کنه.»

«اگه منظورت به امیره؛ که هیچ وقت اهل رفتن به اینجور جاها و گشتن با همچین آدمایی نیست. از کسایی شنیدم که همراهت بودن. برادرت، شوهر دوستم، پسر شوهر سایه، باز هم بگم؟»

با تعجب پرسید:

«برادرم رو دیگه کجا دیدی؟»

«همون روز که مریض شده بودم و بهش گفتم بره برام قرص بگیره. بارون میاومد، چتر هم بهش دادی تا برام بیاره در مغازه محل کارم.»

سرش را زیر انداخت و در حال بازی با سنگریزه‌های زیر پایش، همانطور که هر دو دستش درون جیب شلوارش بود، با لحن ناراحتی گفت:

«برای چی برادرم باید بیاد همچین حرفی رو بهت بزنه؟» شانه بالا داده و بیتفاوت گفتم:

«از من میپرسی؟ من از کجا بدونم تو خونه شما چی گذشته، که اون اومده این چیزا رو برام تعریف کرده؟ بعد هم از یه نفر شنیدم که بگم شاید اشتباه کرده. از چندین نفر شنیدم که میشینی کنارشون به قلیون کشیدن و اونها هم بساط مواد دیگهای راه میندازن.»

عصبانی شده و با نوک کفش، سنگی را که به بازی گرفته بود، با شدت به دور دست پرتاب کرد. فحشی زیر لبی داده و کمی بلندتر گفت:

«آکِ هی! بخشکی شانس! عوض اینکه برادرمون پشتی ما در بیاد، رفته تو جبهه باباه. بابام هم پاش رو کرده تو یه کفش و مرغش یه پا داره.»

متحیر از این همه عصبانیتش پرسیدم:

«اصلاً جریان چیه؟ مگه قشون کشیه؟» او هم قصد داشت مرا مقصر جلوه دهد.

«خب از بس تو گیر میدی بیا خواستگاری، بیا رسمیش کنیم. من هم رفتم بهشون گفتم. بابام که گفت عمراً! داداشم هم اومد سراغت که مثلاً با خراب کردن من، منصرفت کنه.» باور حرفهایش برایم سخت بود.

«چرا باید همچین کاری بکنن؟ یعنی اونا دوست ندارن تو ازدواج کنی؟» با تکان دادن شانه و دستانش با حالتی عصبی گفت:

«چه میدونم! برو از خودشون بپرس! من که حریفشون نمیشم.» هر جوابش گره دیگری بر این کلاف سردرگم میافزود. با ناراحتی گفتم:

«یعنی چی؟ معلوم هست چی میگی؟ من برم بپرسم چرا نمیذارید پسرتون بیاد خواستگاری من؟» با دیدن ناراحتیام کمی موضعش را تغییر داده و با لحن نرمتری گفت:

«نه! منظورم این نیست که تو ازشون بپرسی! یعنی میگم به حرفم گوش نمیدن.»

«خب حالا تکلیف چیه؟ باید چی کار کرد؟» سعی کرد با مهربانی مرا با خود همراه کند.

«تو یه کم دیگه دندون رو جیگر بذار. چشم! نوکرت هم هستم، درستش میکنم. بالاخره راضیشون میکنم. اگه مادر داشتیم همه چیز حل بود. خودش پادرمیونی میکرد تا زودتر همه چیز حل بشه.»



این تنها نقطه ضعف من در مقابلش بود که زبانم را کوتاه میکرد تا چیزی در برابر کوتاهی و کمکاریاش نگویم. به عبارتی تنها وسیله‌ای که به آن متوسل میشد، تا مرا به سکوت وادارد مادر نداشتنش بود. هر جا کم می‌آورد، این موضوع را به میان میکشید. من هم ناخواسته تحت تأثیر مظلوم‌نماییاش قرار گرفته و مجبور بودم منتظر بمانم تا او بتواند پدرش را راضی به این وصلت بکند. گاهی پیش می‌آمد که گله‌هایم را از میعاد پیش امیر برده و با گریه میگفتم:

«من چقدر بدبختم! چرا همش باید یه مشکلی برام پیش بیاد؟» در جوابم میگفت:

«باشه! باهاش حرف میزنم، دعواش میکنم. اینقدر گریه نکن.» حتی یکبار که دعوی شدیدی

داشتیم، به امیر گفتم:

«میخواه بیاد پیشت گله من رو بکنه. حرفاش رو باور نکن! دروغ میگه.» با تمسخر گفت:

«تو داری به من این چیزا رو یاد میدی. ناراحت نباش! هیچ غلطی نمیتونه بکنه.»

آن روز بعد از رفتن من، میعاد به سراغ امیر رفت و سلام کرد. اما امیر که در حال بستن مغازه بود، کوچکترین توجهی به او نشان نداده و سرگرم کار خود شد. حتی جواب سلامش را هم نداد. میعاد وقتی بیتفاوتی امیر را نسبت به خود دید، شروع به گله و شکایت از من کرد.

«به خدا این دختره داره دیوونهم میکنه. من تا حالا دست هم روش بلند نکردم، اونوقت...»

امیر بلافاصله با خشم به طرفش چرخیده و با عصبانیت مانع ادامه حرفش شد.

«تو مردش نیستی. حق نداری دست روش بلند کنی! در ضمن تو این مدت با این کارات، انگار رو سنگ خودت رو خیس کردی. (با گفتن این ضربالمثل میخواست به او بفهماند که با کارهایت بیشتر خودت را خراب کرده‌ای و نتوانستی کار مثبتی از پیش ببری.)»

اصرار من برای رسمی شدن رابطه‌مان و تلاش میعاد برای راضی کردن پدرش به نتیجه‌ای نرسید. حتی باعث شد، پدرش با عصبانیت او را از خانه بیرون کند. میعاد به اجبار ساکن خانه خواهرش شد، ولی در این میان دوستانش بیکار ننشسته و هر بار خبر جدیدی به گوشم می‌رساندند. اینبار حرف جدیدی شنیده و یکی از دوستانش به من گفت:

«میعاد همراه ما حشیش کشید و مشروب خورد. خودم باهاش تو مهمونی بودم و از نزدیک دیدم.»

این دیگر خارج از تحمل بود. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم، به شدت عصبانی شده و به کل منکر همه چیز شد.

«فقط همون یه بار بود و برای تنوع در حد یه کام خواستم امتحان کنم. بچه‌ها از رو حسادت این حرفا رو میزنن عزیز دلم. تو چرا زود باور میکنی.»

آنقدر حرفهای متفاوت شنیده بودم که نمیدانستم حرف چه کسی را باور کنم؟ هر کس یک چیزی میگفت.

حرفهایشان ضد و نقض بود و من این میان سرگردان. میعاد میگفت برای تخریب من این حرفها را میزنند و

نمیفهمیدم چه کسی راست میگوید و چه کسی دروغ؟ من هم بابت این موضوع با او قهر کرده و چند روزی از او بیخبر بودم. وقتی به امیر گفتم چه حرفهایی از زبان دوستانش شنیده‌ام، به شدت عصبانی شده و سرم داد کشید:

«آخه تو چرا انقدر ساده‌های طهورا؟! دو بار قربون صدقهت میره، وا میدی و تحت تأثیر قرار میگیری؟ یه ذره عاقل باش دختر!»

نه تحمل بدخلقی امیر را داشتم و نه تحمل دوری از میعاد را. تا اینکه خودش یک روز به من زنگ زده و برایم شرط گذاشت.

«خواهرم و خونواده‌ش رفتن مسافرت و من تو خونه تنها هستم. اگه میخوای به این رابطه ادامه بدی، بیا اینجا تا حرفای آخرمون رو بنیم. وگرنه دور من رو خط بکش.»

با شنیدن این شرط و حرف از پایان رابطه، واقعاً شوکه شدم. اصلاً نمیفهمیدم چه خیالاتی در سر دارد؟ فکرم به هیچ سمت و سویی نمیرفت. خدا شاهد است ذرهای از نیت او برای این دعوت آگاه نبودم. ظهر که به دیدن امیر رفتم، با همان ساده‌اندیشی همیشگی، طبق معمول که هیچ چیز پنهان از او نداشتم، تمام حرفهای میعاد را مو به مو به گوشش رساندم. در آخر اضافه کردم:

«برام شرط گذاشته که اگه نرم، برای همیشه کنارش بذارم. ازم خواسته عصری برم خونه خواهرش تا درباره ادامه ارتباطمون با هم صحبت کنیم.»

هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده بود، چنان با شتاب از روی صندلی بلند شد که صدای بدی به عقب پرت شده و فریاد کشید:

«میعاد بیجا کرده همچین چیزی ازت خواسته و تو هم غلط میکنی روش.»

عصبی نفس میکشید و قرمز شده بود. احساس کردم از این فریاد گلویش خش برداشته. دستش را به تهدید جلویم تکان داد.

«برای اولین و آخرین بار بهت میگم، اگه رفتی باید برای همیشه دور من رو خط بکشی. در ثانی باید دور میعاد رو هم از این به بعد خط بکشی. با این پیشنهاد خودش رو خراب کرد. اون دیگه به دردت نمیخوده.»

از این همه خشمش متحیر بودم و به وحدانیت خدا قسم، ذرهای در مخیلهام نمیگنجید، دلیل این همه عصبانیتش چه میتواند باشد؟ وقتی جوابی از من نشنید دوباره فریاد کشید.

«شنیدی چی گفتم یا دوباره تکرار کنم تا توی اون مخ زودبورت فرو بره؟»

از ترس صدایم بند آمده بود و تنها به تکان سر به معنای مثبت اکتفا کردم. همینطور میلرزید و با خشم حرفهایش از دهانش بیرون میآمد.

«اگه خیال داری بازهم دور و برش پیلکی، همین حالا برای همیشه از جلوی چشمام دور شو! دیگه دلم نمیخواد، با این همه حماقت بینمت!»

عصبانیت امیر مرا مصمم کرد که به شکلی جدی با میعاد برخورد کنم. برای همین بعد از ظهر به او زنگ زده و خیلی محکم گفتم:

«میعاد خواهرت عروس فامیل ماست. من نمیتونم پیام اونجا. اگه یهو سر برسه خیلی بد میشه، دیگه آبرو برام نیمونه. من نمیفهمم تو چرا همش دس دس میکنی؟ از یه طرف میگی من رو دوست داری، از اونطرف هیچ کاری نمیکنی. من دیگه خسته شدم. اگه نمیتونی بیای خواستگاری، رُک و راست بگو تکلیف رابطه ما روشن بشه.»

بالاخره جدیت کلامم و اینکه فهمید هیچ گونه نرمشی نشان نخواهم داد، توانست تأثیر لازم را گذاشته و در جوابم گفت:

«قول صد در صد میدم که هر چه زودتر این قائله را ختم به خیر کنم. همین امشب میرم و حرف آخر رو باهاشون میزنم.»

روز بعد به منزل پدرش رفت تا به هر طریق ممکن آنان را برای این خواستگاری راضی کند. اما پدری که به شدت مذهبی بوده و تحمل دیدن نافرمانیهای پسرش را نداشت؛ همچنین بابت ارتباط با دوستان نابابش از او دلگیر بود، راضی به هیچ نوع همکاری با او نشد. قلب یخی او تحت تأثیر عجز و لابههای میعاد نرم نشده و دعوایشان به حدی شدت گرفت، که برادرش به هوای جانبداری از پدر، به روی میعاد چاقو کشیده و او را راهی بیمارستان کردند. روز دوم بستری شدنش وقتی برای لحظهای تنها شده بود، از فرصت استفاده کرده و با تلفن بیمارستان به امیر زنگ زد.

از او خواست به شکلی که نگران نشوم، مرا در جریان بگذارد. امیر هم با من تماس گرفت و گفت:

«بیا مغازه کارت دارم.» متعجب پرسیدم:

«چه کاری هست که پشت تلفن نمیتونی بگی؟»

کمی مکث کرده و با تردید گفت:

«میعاد مسموم شده، بردنش بیمارستان.» با نگرانی پرسیدم:

«کدوم بیمارستان؟»

«بیا اینجا خودم میبرمت.»

نفهمیدم چطور از خانم تاجمیری مرخصی گرفته و خود را به مغازه رساندم. امیر تا بیمارستان مرا رساند، اما حاضر به ملاقاتش نشد. چون دیگر چشم دیدن میعاد را نداشت. قبل از خداحافظی گفت که بابت پیش کشیدن ماجرای خواستگاری با خانوادهاش درگیر شده و به همین دلیل چاقو خورده. با ورود به بیمارستان با پدرش مواجه شدم. تا چشمش به من افتاد، بلافاصله از بیمارستان بیرون رفت. وارد بخش شده و دنبال اتاقش می‌گشتم که شوهرخواهرش متوجهام شده و با دست اتاقی را نشانم داد.

«میعاد تو این اتاق بستریه.»

برادرش هم جلوی در ایستاده بود و با دیدن من رو به میعاد گفت:

«دختره اومده دیدنت.»

میعاد عصبانی شده و با اخم و جدیت گفت:

«باید بگی زنداداش. طهورا زنمه، خانمه! چه شما خوشتون بیاد چه نیاد.» تا چشمم به او در آن

وضعیت افتاد، اشکم سرازیر شد. با مهربانی و لبخند گفت:

«ناراحت نباش! این یه یادگاری برام میمونه که به بچه‌مون بگیم، به خاطر به دست آوردن

مامانش چاقو هم خوردم.» کمی نگاهش کردم و وقتی خم شدم که چسب سررُوم روی دستش

را درست کنم، جلوی برادرش شقیقه‌ام را بوسید.

خیلی از حرکتش جلوی آنها خجالت کشیده و سرم را زیر انداختم. میعاد هر ایرادی که داشت، اما بسیار مهربان و خونگرم بود. در کنارش احساس آرامش داشتم و محبتی که نیازمندش بودم بیدریغ نثارم میکرد. مدام مرا با لفظ خانمم به دوستانش معرفی میکرد. هر موقع یکدیگر را میدیدم، او بیشتر از من نگران بود، مبادا کسی ما را با هم ببیند و برایم دردسر درست شود. همان روز که در بیمارستان به دیدنش رفتم، بعد از ظهر مرخصش کردند. چند روز بعد که کمی حالش بهتر شده بود، جایی در خیابان با هم قرار گذاشتیم.

«طهورا بیا بریم تو اون کوچه پشتی خلوتتره. اینجا میترسم کسی رد بشه و ما رو با هم ببینه. به

گوش برادرات برسه، اونوقت حسابمون با کرامالکاتینه.» همانطور که کنار هم قدم میزدیم، با

آرامش گفتم:

«الان که سر ظهره کسی از خونش بیرون نیواد. در ثانی داداشام اغلب تو روستا و سر زمین

هستن، کمتر تو شهر پیداشون میشه.»

مدام اطرافش را میپایید و با نگرانی گفت:

«شاید یه آشنایی ما رو دید و بهشون خبر رسوند. شانس که نداریم.» با خنده گفتم:

«دیگه اینقدر هم مشهور نیستیم که همه ما رو بشناسند. بعد هم ما این همه احتیاط میکنیم.  
انقدر ترسو نباش!»

«آی من قربون او خندهات برم. آخه دلم نمیخواد به هیچ قیمتی از دستت بدم. خیلی دوستت دارم. خودت شاهد بودی که حتی حاضر شدم به خاطرت چاقو هم بخورم، اما کوتاه نیومدم و محکم سر حرفم ایستادم.» با نگرانی پرسیدم:

«الان بهتری؟ کاش صبر میکردی یه خرده جای زخمت جوش بخوره بعد سر پا میشدی.»  
«این زخما که چیزی نیست. به خاطر رسیدن به تو حاضرم هر کاری بکنم.» با ناراحتی گفتم:  
«حالا چی میشه؟ پدرت اینطور سفت و سخت ایستاده و کوتاه نمیاد، باید چی کار کنیم؟»  
سینه جلو داده و با اطمینان گفت:

«من هم کوتاه نیام. تا تو رو به دست نیارم، دست ور نمیدارم.»  
«راستی پدرت اون روز من رو تو بیمارستان دید، هیچی بهت نگفت؟» با خنده نگاهم کرد و دستم را میان دستش گرفت.



«چرا گفت این پسره چقدر وقیح شده! جلوی چشم بقیه دختره رو میبوسه.» با چشمان گرد شده گفتم:

«پدرت که تا من رو دید از بیمارستان رفت! از کجا فهمید؟»

«داداشم رو به جای خودش مأمور کرده بود که ما رو کنترل کنه و بهش گزارش بده.» کنجکاو شده و پرسیدم:

«در مورد امیر چی؟ تا حالا چیزی ازت پرسیدن؟»

«بهشون گفتم تو ارشاد با هم همکاری. برای همین گاهی به خاطر کارِ تون همدیگر رو میبینید. اونا با تو مشکل ندارن. مشکلتشون منم. میگن باید دور دوستات رو خط بکشی و یه کار درست و حسابی پیدا کنی؛ بعد به فکر ازدواج باشی.»

«حرف بدی که نمیزنن. چرا به خواستهشون گوش نمیدی؟» با ناراحتی گفتم:

«من این همه تحمل ندارم صبر کنم. طاقت ندارم منتظر بمونم. تو تنها کسی هستی که برام عزیزه و خاطرش رو میخوام. تو باعث شدی از تنهایی و بیکسی دربیام. بعد به همین راحتی بکشم کنار. میترسم یکی دیگه از راه برسه و تو رو از چنگم در بیاره. بذار یه کم جای این زخم خوب بشه و جون داشته باشم. دوباره میرم سراغ بابام و هر جور شده راضیش میکنم. کار رو یه سره میکنم.»

اما آن روز آخرین باری بود که میعاد را دیدم. بعد از آن هر چه منتظر شدم، نه تلفنی از طرف او شد و نه خبری داشتم کجا رفته و چه میکند؟ از هر کس که میشناختم، سراغش را گرفتم. همه اظهار بیاطلاعی کردند. امیر هم که دیگر دل خوشی از میعاد نداشت و حاضر به هیچ گونه کمکی برای پیدا کردنش نشد. تا اینکه بعد از ده روز یکی از دوستانش از این همه پیگیری و بیقراریام دلش به رحم آمد و گفت:

«پدرش برای اینکه فکر تو رو از سرش بیرون کنه، فرستادش رفسنجان پیش خواهرش. چهار چشمی مراقبش و نمیدارن برگرده.»

وا رفتم. کم مانده بود، سقوط کنم که دستم را به دیوار گرفته و نالیدم:

«آخه چرا اینقدر مخالفت میکنن و سنگ جلوی پاش میدارن؟»

«پدرش از اینکه با آدمای معتاد میگشت، ناراحت بود. کار ثابت هم که نداشت تا بخوان سر و سامونش بدن. معتقد بود هنوز آمادگیش رو نداره و زوده که یخوان براش زن بگیرن و تشکیل زندگی بده. میخواستن اول بتونه روی پای خودش بایسته، بعد قدمی براش بردارن.»

تحمل شنیدن این خبر به قدری برایم ناگوار بود که دوباره برگشته بودم به دوران افسردگی و بیمارگونه‌های که سالهای قبل از آشنایی با امیر داشتم. افسرده و مأیوس. بی هیچ انگیزه و دلخوشی. آن روزها فکر میکردم در عشق شکست خوردم. فکر میکردم عاشق میعاد بودم.

اما حالا که با دقت بیشتری به آن اتفاقات نگاه میکنم، میفهمم من تنها دنبال راهی برای فرار از زندگی خود بودم.

میعاد برایم دستاویزی برای نجات از خانوادهم بود که میخواستم با چنگ و دندان آن را حفظ کنم. امروز پشیمان نیستم از آنچه بر من گذشت. هر چند سخت، هر چند ناگوار، اما درسهای بسیاری برایم به همراه داشت. باید خدا را شاکر باشم که به طریقی از سر راهم برداشته شد و وصلتی صورت نگرفت. چون مردی نبود که اهل کار و زندگی باشد. مدام دنبال خوشگذرانی و تفریح بود و قطعاً نمیتوانستم در کنارش زندگی خوشی را تجربه کنم. اما آن زمان به این چیزها فکر نمیکردم و تنها به فکر تشکیل زندگی جدید و دوری از خانوادهم بودم. فکر میکردم، توانش را دارم کع بعد از ازدواج او را به راه آورم. بیست روز بعد از رفتنش با من تماس گرفت. با حالتی نادم و پریشان گفت:

«طهورا! من مجبور شدم به حرف پدرم گوش بدم. من بدون کمک خانوادهم و به تنهایی نمیتونم هیچ کاری بکنم. هر حرفی زدم، راضی نشدن. باید همدیگه رو فراموش کنیم...»

نمیدانم چه چیزهای دیگری گفت. حرفهایش را به یاد ندارم. دستانم شل شده و گوشه‌ای از دستم افتاد. حرفهای آخرش را نشنیدم. زندگی را برای خود پایان یافته میدانستم. صاحب کارم وقتی حال خراب مرا دید، اجازه مرخصی به من داد. از مغازه بیرون زدم. بیاراده و بیهدف کمی در خیابانها چرخیدم. نمیدانم چطور شد که به سمت داروخانه رفته و چندین بسته قرص خریدم. حتی خاطر من نیست چه قرصهایی خریدم. فقط تصمیم داشتم....

به خود گفتم بهتر است، برای آخرین بار به دیدن امیر بروم. در مدت بیخبری از میعاد بارها به دیدنش رفته و هر بار با گریه برایش حرف زدم. چشمانش قرمز میشد و از زور ناراحتی جا کلیدی را چنان در دستش میفشرد، که جای آن کف دستش باقی میماند. اما غرور مردانه‌اش اجازه بروز حرفی و یا ریختن اشکی نمیداد. وارد مغازه‌اش شدم.

چند مرد آنجا بودند، او هم سرگرم صحبت بوده و متوجه حال زار من نشد. میخواست مطلبی را برای آنها روی کاغذ بنویسد اما هر چه گشت خودکاری پیدا نکرد. همانطور که مشغول گشتن بود، بدون نگاه کردن به من گفت:

«طهورا خودکار همراهت هست.»

من هم بیحواس دست در کیفم کرده تا خودکاری در بیاورم. اما بیرون آوردن خودکار همزمان شد با ریختن قرصها از کیفم و پخش شدنشان کف مغازه. دولا شدم که سریع جمعشان کنم؛ نمیدانم کی و چطور او زودتر از پشت پیشخوان خودش را به این طرف رساند و قرصها را در دست گرفت. هم زمان هر دو روبروی هم ایستادیم. با نگاه به آن همه قرص فهمید که با چه نیتی آنها را خریدم. دستش را بالا برده و در حضور آن دو مرد چنان سیلی محکمی به گوشم خواباند، که برق از سرم پرید. سکوتی آزار دهنده برقرار شده بود که هیچ کس جرأت شکستنش را نداشت.

پس از اندکی بالاخره خودش سکوت را شکست و با خشم و صورتی برافروخته، گفت:

«امروز ظهر کدوم گوری میری؟»

سری به دو طرف تکان داده و با عجز نالیدم:

«نمیدونم!»

به تنها کسی که اعتماد داشت ستاره بود. خودش شماره خانه ستاره را گرفت و اطلاع داد به آنجا خواهم رفت.

ماشینی برایم گرفته و راهیام کرد. با عصبانیت بازویم را گرفته و مرا داخل ماشین هل داد.

«گم شو همونجا بمون تا بهت زنگ بزنم. هیچ جا حق نداری، بری تا وقتی بهت زنگ نزدم.»

خیلی زود مغازه را تعطیل کرده و سر ساعت دوازده به من زنگ زد. وقتی صدای غمگینش را از پشت تلفن شنیدم، زار زدم:

«من از این درد میمیرم امیر! حالا باید چی کار کنم؟»

برای آرام کردنم، اول شروع کرد به دلداری دادن. سپس با مهربانی گفت:

«تا حالا هیشکی از این چیزا نمرده، تا تو دومیش باشی. به مرور زمان خوب میشی. این درد کم‌رنگ میشه و میتونی باهاش کنار بیای.»

تازه آن روز بود که برای آرامش دادن به من شروع کرد، به توضیح ماجراهایی که پیش از سربازی داشته و داستان عاشق شدنش را مفصل برایم شرح داد. این که چطور به خواهر دوستش دلبسته و عاشقش شد. این بار همه چیز را کامل برایم تعریف کرد، به اضافه بسیاری از ناگفتههایی که برای اولین بار بازگو میکرد. با وجود آنکه هیچ وقت دلش نمیخواست اسرار زندگیش را برای کسی فاش کند، اما برای آرام کردن من از رازهایی پرده برداشت و ناگفتههایی را به زبان آورد که هیچ کس از آنها خبر نداشت.

«با اجازه خانوادش به صیغه محرمیت شیش ماهه خوندم، که راحت بتونیم با هم رفت و آمد داشته باشیم. بگذریم که پدرش همچنان ناراضی بود و به خواست مادرش این محرمیت انجام شد. بعضی وقتا از راه مدرسش میومد خونمون. حتی گاهی به جای مدرسه میومد پیشم تا

مدت طولانیتری با هم باشیم. خیلی ادعای عاشقی داشت و خودش رو مشتاق و علاقمند به ادامه این دوستی و ارتباط نشون میداد. اما یه بار وقتی که هنوز او شیش ماه لعنتی تموم نشده بود، زیر سایه یه درختی اون رو همراه یه پسر موتورسوار دیدم. یه لحظه فکرش رو بکن وقتی دیدمش، چه حالی بهم دست داد. تو جای من بودی با همچین صحنهای مواجه میشدی چی کار میکردی؟» در جوابش شانه بالا انداخته و به قدری گیج بودم که نمیفهمیدم مرا از پشت تلفن نمیبیند.

«نمیدونم!»

«تو فکر میکنی با از دست دادن میعاد شکست خوردی؟ پس من باید چی بگم با دیدن اونها؟ وقتی بعدها ازش پرسیدم اون کی بود؟ گفت قبلاً با هم دوست بودیم و رفته بودم که دوستیمون رو تموم کنم. اما دیدن او صحنه برام پایان رابطه‌مون بود. فقط سپردمشون به خدا که جزاشون رو بده و نتیجه این سپردن رو هم دیدم. مدتی بعد از قطع ارتباطمون شنیدم، برادر افسانه که سال آخر رشته پزشکی رو میگذروند، با دختری که عاشقش شده بود، فرار میکنن. اما تو راه دچار سانحه میشن و بعد از چهار روز جسد سوختهشون رو پیدا میکنن. حالا فکرش رو بکن تو این اوضاع داغون روحی، مشکلاتی که پدر و مادرم با هم داشتن هم اضافه شده بود. به کل خونه نشین شدم. حوصله هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم. چه خواری و خفتهایی رو با حرفهای پدرش که من رو لایق خونوادهشون نمیدونست تحمل کردم. بد اخلاقیهای پدرم هم مزید علت شده بود و به کل احساس تنهایی و بیکسی میکردم. یه مدت که گذشت یکی از دوستانم دختری رو بهم معرفی کرد تا از فکر افسانه بیام بیرون. بعد از مدتی که بیشتر باهاش آشنا شدم، احساس کردم دوباره دارم عاشق میشم. حتی رفتیم

خواستگاریش. اما به روز به روز پرسی اومد سراغم و گفت اون دختر نیست. این مسئله دیگه به کل من رو از دخترا بیزار کرده بود و دلم میخواست از همشون انتقام بگیرم. باور نمیکردم که دختر نجیب هم ممکنه پیدا بشه. فقط مادرم برام به فرشته بود و قبولش داشتم.

دیگه به هیچ کس نمیتونستم اعتماد کنم. حالا با تمام این حرفها باز هم میگی تو بدبختی؟»

حرفهایش را قبول داشتم. با شرح جزئیات زندگیاش توانسته بود مرا از آن حال و هوای ساعاتی قبل دور کند. اما به این راحتی نمیتوانستم میعاد را از یاد ببرم. چه نقشهها که با هم برای زندگی مشترکمان کشیده بودیم. حال همه را باید فراموش میکردم؟

«من نمیتونم این درد رو تحمل کنم. من میمیرم.» با قاطعیت گفت:

«نیمیری! باید فراموش کنی! باید سعی کنی. دیگه نمیخوام هیچوقت اسمی ازش ببری. دیگه

حق نداری به کارها و خاطراتش فکر کنی.» نالیدم:

«سخته! خیلی سخته! چطور میتونم؟» محکمتر از قبل و با تأکید گفت:

«باید آسونش کنی. اگه به بار دیگه حتی اسم میعاد از دهنتم در اومد یا به وقت متوجه بشم چشمتون به هم افتاد و با هم روبرو شدید، به کل من رو باید فراموش کنی! دور من رو کلاً خط بکش. اصلاً باید یادت بره امیر نامی تو زندگیت بوده.»

خوب میدانست چطور مرا تحت تأثیر قرار دهد، چون من هرگز تحمل ندیدنش را نداشتم. او همینطور حرف میزد و من تنها اشک میریختم. هیچوقت ندیده بودم آنطور که برای من خط و نشان میکشید. در مورد خواهرانش چنین رفتاری داشته باشد.

«پس تو چرا برای خواهرات این همه غیرتی نمیشی؟ بعد برای من این همه امر و نهی میکنی؟»

«برای اینکه پدر و مادرم بالای سرشونه و مراقبشون هستن. به من ربطی نداره که چی کار میکنن و کجا میرن؟ اما تو خودت انتخاب کردی که من برادرت باشم. تو خودت خواستی ناموسم باشی. اما اونا من رو انتخاب نکردن. نمیخوان حواسم بهشون باشه.»

«امیر چطور از من انتظار داری، یادم بره این همه محبتی که به من داشت؟ این همه دوستت دارمهایی که تو گوشم خوند؟ ما حتی با هم رفتیم، لباس عروسی هم انتخاب کردیم. مگه راحتی فراموش کردن این چیزا؟»

«اون حتی ارزش نداره که بخوای بهش فکر کنی یا برای رفتنش ناراحت باشی؛ چه برسه به اینکه بخوای براش گریه و زاری کنی. شانس آوردی که این اتفاق افتاد. اگه میخواستی باهاش ادامه بدی بدبختتر از این میشدی. با چیزایی که تو این مدت از میعاد برام تعریف کردی، باید خوشحال باشی که وصلتی صورت نگرفت و اتفاق بدتری برات نیفتاد.»

امیر به خوبی او را شناخته و برای همین دل خوشی از او نداشت. آن اواخر مدام از من میخواست، قیدش را بزنم. اما میعاد با کلام دلنشین و ابراز محبتهایش مرا پایند خود کرده بود. حرفهای که سالیان سال تشنه شنیدنش بودم در گوشم نجوا میکرد. محبتی که در حسرتش بودم نثارم میکرد. همینها مرا وابسته‌اش کرده بود و غافل بودم از این که اینها تب تندبست که زود به عرق مینشیند. به این ترتیب بود که دفتر عمر خوشیها و شادیهایی که در ابتدا با میعاد داشتم و بعد هم دعوایها و ناراحتیهایم با او بالاخره بسته شد.



بعد از آن تبدیل شدم به آدمی عصبی و آشفته. فردی ناامید و سرگردان. میعاد با همه خوبیها و بدیهایی که داشت، حتی شایعاتی که این اواخر در مورد معتاد شدنش میشنیدم، اما به او امید بسته بودم که با همراهی او، راهی برای نجاتم از این خانواده پیدا کرده‌ام. به او دلبسته بودم و او هم بارها به من ابراز علاقه کرده و با من مهربان بود.

برخلاف امیر که تمایلی به نشان دادن احساساتش نداشت، آشکارا میلش را برای تشکیل زندگی نشان داده و من برای آینده‌ام رؤیایا بافته بودم. فکر میکردم پلی خواهد شد برای رها شدن از تمام بدبختیهایم. اما غافل از آن بودم که شاید خود او تبدیل میشد به یکی دیگر از بدبختیها، برای تمام فصول زندگیم.

میعاد برای من در عمق تمام بدبختیهایم، خودش یک چاه بود. چاهی عمیق که تبدیل به پلی شد تا مرا از گذشته خود جدا کنم. راهی شده بود برای رسیدن به خوشبختی آینده‌ام. تجربیاتی که با او داشتم، دیدگاهم را تغییر داده و از آن پس با نگرش بازتری به اطرافیانم دقت میکردم. فهمیدم حق با پدر میعاد بود که او را هنوز آماده تشکیل زندگی نمیدید. تازه چشمم به روی بعضی از دوستان نابابش باز شده بود که تا آن روز چشم بسته و متوجهشان نشده بودم. گرچه اغلب آنها به تدریج ارتباطی را که زمانی بینمان شکل گرفته بود، به دست فراموشی میسپردند. اما یکی از دوستانش که از قضا از همه قاطعتر بود، قصد فراموشی نداشت. هر از گاهی سر راهم سبز شده و متلکی میپرانند. هر بار همین که مرا نزدیکش میدید، یک چیزی میگفت.

«راستی جلیل از میعاد خبر داری؟ حالش خوبه؟»

جلیل هم یکی دیگر از دوستان مشترکشان که کنارش ایستاده بود، با خنده سر تا پام را برانداز کرده و بدون نگاه گرفتن از من جوابش را داد.

«من از کجا بدونم؟»

در کمال پرویی و قاحت با نگاهش اندامم را رصد میکرد.

«آبجی در خدمت باشیم. میعاد نیست، ما که هستیم. خلاصه کاری باشه!»

مجبور بودم سکوت کرده و نادیدهشان بگیرم تا دست از سرم بردارند. حتی یکبار شخصی قصد خواستگاری از من را داشت و خواهرش در محله میعاد زندگی میکرد. وقتی از نیت برادرش آگاه شد او را منصرف کرد، تنها به این دلیل که زمانی با میعاد دوست بودهام. ظاهراً تعدادی از دوستانش آوازه خوبی در محل نداشتند و میعاد به قدری صاف و ساده بود، که راحت تحت تأثیر آنها قرار میگرفت. البته به خاطر من حتی سیگار کشیدن را کنار گذاشته بود، اما آن اواخر کمی تغییر کرده بود. حالا باید خدا را شکر کنم که دوستیمان بدون مشکلی پایان یافت؛ گرچه پیامدهایش تا مدتها باقی ماند. از جمله یکی دیگر از مضرات این آشنا شدن با میعاد، دور شدنم از امیر بود.

تقریباً دو سه ماهی از آشنایی من و میعاد میگذشت که متوجه شدم، امیر دختربازیهای پیش از آشنایی با من را از سر گرفته و به همان روال سابق برگشته. انگار عقدهای شده بود، طوری که مغازهاش مثل مطب دکتر به صورت نوبتی و در ساعات خاصی به دختران متفاوت اختصاص داشت. بعدها به این فکر کردم، شاید به این طریق میخواسته انتقام رفتن مرا از دختران دیگر بگیرد. نمیدانم چه مقصودی داشت؟ اما گاهی لابلای حرفهایش میگفت:

«دختر هیچ ارزشی برام ندارن.»

وقتی به این همه تلفنهای پشت سر هم و رفت و آمد زیاد دخترها اعتراض میکردم، در جوابم میگفت:

«وقتی دخترها بهت وفا نمیکنن، پس ارزش اینکه سر کار گذاشته بشن رو دارن.»

بعد از مدتی خودش متوجه شد، که توجه من به او بیش از میعاد است. همین نکته باعث شد کمی از موضعش عقب نشینی کرده، اما در عوض اغلب در خود فرو رفته بود. در تمام مدت شش هفت ماهی که با میعاد دوست بودم، سهم من از تمامی دیدارهایم با امیر، تنها دیدن او در حال گیتار زدن بود. اگر هم حرفی میزدم و گلایه میکردم که وقت کمتری با من میگذراند، در جوابم میگفت:

«تو متعلق به کس دیگه هستی. سعی کن بیشتر با اون باشی.»

هر زمان به دیدنش رفتم، حرف سکوتش را به خوبی درک میکردم. صدای در هم شکستنش را میشنیدم.

آهنگهای غمگینی که مینواخت و هزاران حرف ناگفته با خود همراه داشت؛ که تنها من میفهمیدمش. هیچ کس جز من نمیدانست در دل این گیتار زدنهای چه نهفته است. یک روز باری آنکه کمی به او دلداری داده باشم، برایش از احساسی که نسبت به او و میعاد داشتم حرف زدم.

«امیر، خواستن و دوست داشتن من نسبت به تو با میعاد متفاوته. من تو رو به جور دیگه میخوام. خیلی بیشتر از میعاد. اصلاً قابل مقایسه نیست.»

در جوابم شعر «من مرد تنهای شبم» از حبیب را خواند. از خوبیها و دلتنگیهایم نسبت به او گفتم. شعر «به راهی که رفتی کسی برنگشته» از معین را خواند. به تدریج که متوجه شد زمان بیشتری از وقتم را به او اختصاص میدهم، او هم کمی رویه‌اش را تغییر داد. یک روز اواخر دورانی بود که با میعاد میگذراندم، به خانه‌شان رفتم که او را غرق گیتار زدن، دیدم. پشت میز کامپیوترش نشسته و گفتم:

«از یار بریدم و به دوست نرسیدم.»

چشمانم را بسته و بیصدا اشک روی صورتم راه گرفت. چنان محو دنیایش شده بودم که نفهمیدم کی گیتارش را کنار گذاشت. با صدای خواهرش که کنار در به تماشای ما ایستاده بود، چشم باز کردم. کمی که گذشت و خواهرش تنهایمان گذاشت، بعد از مدتها یکی از شعرهای فروغ فرخزاد را برایم خواند. شعر «تولد دیگر».

در اتاقی که به اندازه ۰ یک تنهائیت دل من

که به اندازه ۰ یک عشقست

به بهانههای ساده ۰ خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گلها در گلدان

به نهالی که تو در باغچه ۰ خانهمان کاشتهای و به آواز قناریها

که به اندازه ۰ یک پنجره میخوانند آه...

سهم من اینست سهم من اینست سهم من،

آسمانیست که آویختن پردهای آنرا از من میگیرد سهم من پائین رفتن از یک پله ۰

متروکست و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن سهم من گردش حزن آلودی در

باغ خاطرههاست و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید:

«دستهایت را دوست میدارم»

بعد از تمام شدنش با خندهای عصبی گفت:

«عجب شعر قشنگی بود! چقدر با حال و هوای ما جور در میاد.»

به نوعی در لفافه میخواست به من بفهماند، چه قصد و منظوری از خواندن این شعر داشته و مرا به فکر کردن وادارد. من عادت داشتم به حرفهایی که پشت پرده میزد، تا بعد بیشتر و عمیقتر به آنها پرداخته و مفهومشان را درک کنم. بعد از آن هم شعر «خرچنگهای مردابی» حیب را برایم گذاشت. قسم به خدای بالای سرم که کاملاً سردرگمیش را حس میکردم، اما جرئت نداشتم حرفی بزنم. میترسیدم کوچکترین سؤال به قیمت از دست دادن همیشگیاش تمام شود. میفهمیدم با دست مرا پس میزند و با پا پیش میکشد. میان این خواستن و نخواستن اسیر شده بود و هرگز پی نبردم چرا حرف دلش را به زبان نیاورد؟ شاید ترسیده بود. شاید همان یکباری که به افسانه ابراز علاقه کرده بود و به بدترین شکل ممکن جواب گرفته بود؛ که حاضر نبود چنین تجربههای را دوباره تکرار کند.

آن شب وقتی به خانه رفتم، تا صبح گریه کردم. هزاران بار شعر فروغ را که به زیبایی و با احساس برایم خوانده بود، برای خود خواندم و معنی کردم. یکسره ترانه حبیب را گوش دادم و به والله قسم برای هر کلمه‌اش زار زدم. بالاخره طاقت از دست داده و صبح که به مغازه رفتم، به آقای صمدی، استاد شعرمان که به خوبی هر دوی ما را میشناخت، زنگ زدم. کم و بیش چیزهایی در مورد من و امیر میدانست. ماجرا را برایش تعریف کرده و از او کمک خواستم تا راهی پیش پایم بگذارد. در جوابم گفت:

«امیر اخلاق به خصوصی داره. متغیره! نمیدونم چه فکری با خودش میکنه؟ هر عکسالعملی نشون بدی، ممکنه به بنبست برخورد کنی. هر جور خودت صلاح میدونی عمل کن.»

در دل نالیدم: «اگر میدونستم چه کنم که از این و اون نمیپرسیدم؟ چه جوری عمل کنم وقتی چیزی نمیدونم؟» سرگردان بوده و نمیفهمیدم از چه کسی میتوانم کمک بگیرم؟ حتی در بین دوستانی که من و امیر را میشناختند، با هر کدام مشورت کردم یک چیز متفاوت به من گفتند، که بدتر گیجم کرده بودند.

حتی اگر بعضی میگفتند او میخواهدت، باز هم اما و آگری در میان بود که جوابی برایش نداشتم. مثل پایه پرگاری شده بودم که با مداد دور خود دایره‌های کشیده و در این دایره مست و سرگردان به دور مرکز آن میچرخیدم و هیچ نمیدانستم چه باید بکنم؟ امیر بزرگترین عیبش این بود، زمانی به حرف می‌آمد که آب از سر هر دویمان گذشته بود.

یک روز که وارد مغازه‌اش شدم، دیدم با دختری مشغول صحبت است. با آمدن من خداحافظی کرده و بیرون رفت.

همانطور که نگاهم روی دختر قفل شده بود، بعد از بیرون رفتنش با عصبانیت پرسیدم:

«این دختره اینجا چی کار داشت؟»

از لحن عتاب آمیزم ناراحت شده و همانطور که از روی صندلی بلند میشد تا انتهای جلوی رویش را مرتب کند، بدون نگاه کردن به من جواب داد:

«به تو چه؟!»

باز با همان حالت عصبی توپیدم:

«به من چه؟! من رفتم به بنبست خوردم بس نبود؟ تو هم باید بری تا سرت به سنگ بخوره؟»

متعجب شده بود از این همه خشمم. سر بلند کرده و با دلخوری گفت:

«اول پپرس جریان چیه؟ بعد آدم رو تیر بارون کن.» نتوانستم لحنم را نرم کنم و همانطور با

تندی گفتم:

«پرسیدم! گفتمی به تو چه؟!» صدایش غمناک و دلگیر بود.

«اینطوری که تو پرسیدی، ندونسته داشتی محاکمه میکردی! شاگردمه، بهش گیتار یاد میدم.

خب که چی؟! مشکوک و خصمانه گفتم:

«مدل حرف زدن و خداحافظی کردنتون که به استاد و شاگردی نمیخورد.»

همچنان سرش پایین و مشغول جابجا کردن وسایلش بود. گویی مسئله پیش پا افتاده‌ای را توضیح میدهد.

«چند باری چند نفر رو همراه خودش آورد که من رو نشونشون بده. فکر کردم شاید میخواد من رو به دوستا و آشناهاش معرفی کنه. تا اینکه یه روز حرف از دوست داشتن و خواستتم زد.

من هم بهش گفتم برو بابا دنبال کارِ ت. «سرم را کج کرده و دستی در هوا تکان دادم.

«به همین آسونی؟ اونوقت اون هم قبول کرد؟» با خونسردی جواب داد:

«آره! میخواستی چی کار کنه؟» ریزبینانه نگاهش کردم.

«مطمئنی همش همین بوده؟ چیز بیشتری بینتون نیست؟ یعنی انتظار داری حرفات رو باور کنم؟»

کمی صدایش بالا رفته و با عصبانیت گفت:

«طهورا! بیخودی قضیه رو نیچون. حرف آخرت رو اول بزن. اونی رو که قراره من بدونم رو بگو! چی میخوای بگی؟»

دستم را از آرنج روی پیشخوان گذاشته و خود را به او نزدیکتر کردم.

«میدونی یه مدتی زیر پای یه مردی که زن داشت، نشسته بود و دو سال هم با هم بودن؟»



با تمام شدن جمله‌ام، لحظه‌های ساکت و صامت ایستاد. ماتش برده بود. باور حرفه‌ایم برایش سخت بود. کمی که گذشت با وجود آنکه بسیار عصبی شده بود، اما سعی داشت خود را عادی نشان دهد و با صدایی لرزان پرسید:

«برای حرفات دلیل داری؟»

با اخمهایی درهم و مستقیم به چشمانش زل زده، محکم و جدی گفتم:

«بله! البته!»

او هم مثل من بازویش را روی پیشخوان گذاشته و این بار او بود که با شک و تردید پرسید:

«راستش رو بگو! هدفت از این حرفا چیه؟»

«بابا میگم من چندین بار با چشمای خودم با هم دیدمشون. این دختره رو کامل میشناسم.»

امیر با شنیدن حرفه‌ایم سست شد، هر چند سعی میکرد خلافتش را نشان دهد. وقتی با خواهر امیر در مورد آن دختر حرف زدم، فهمیدم به او علاقمند شده بود و تصمیم داشت ارتباط جدی و رسمی با او برقرار کند. ظاهراً حرفهای من بی‌تأثیر نبوده و او را به شک و تردید انداخت. روزهای بعد باز هم در مورد آن دختر از من سؤالهایی پرسید.

«طهورا یه چیزی ازت میپرسم، میخوام راستش رو بهم بگی.»

«دلیلت برای گفتن او حرفا چی بود؟ چه منظوری داشتی؟»

«امیر من برای چی باید پیام بهت دروغ بگم؟ به جان تو که میدونی عزیزترین کسم تو این دنیا هستی، در مورد روابطشون اطمینان کامل دارم. همه حرفهام عین حقیقته. کامل در جریان هستم و میدونم که صحت داره.» اما قضیه ناراحتی و یا به عبارتی لجبازی امیر به همین جا ختم نشد. آن دختر هم وقتی از امیر ناامید شد، بعد از مدتی ازدواج کرد. ولی دختربازیهای امیر حتی بیش از قبل ادامه داشت. از همه کس و همه جا بریده بود. آیا به راستی عامل تمامی این سرگردانیهایش من بودم؟ طوری شده بود که حتی به ارشاد هم کمتر میرفت و تمام کارهای آنجا تق و لق مانده بود. خیلی از شبها خانه دوستانش میخوابید و مادرش سراغش را از من میگرفت.

«اگه امیر رو دیدی، بهش بگو مگه تو خونه و زندگی نداری؟ چرا باید شبا بری خونه این و اون بمونی؟»

«مامان باور کن خیلی باهوش حرف میزنم، ولی اصلاً به حرفم گوش نمیده. نمیفهمم چش شده و با کی داره لجبازی میکنه؟»

امیری که سر و تهش را میزدی ارشاد بود و بنا به گفته خودش فقط یکبار، آن هم به دلیل برگزاری مراسم فوت مادر بزرگش به ارشاد نرفته بود؛ حالا همه کارها و کلاسها را در ارشاد رها کرده بود. گویی حتی خودش را هم فراموش کرده بود. امیری که مرا از منجلا ب نجات داده و دوباره از نو ساخته بود. امیری که مرا بزرگ کرده و به اوج رسانده بود. حالا خودش اسیر ورطهای شده بود که راه به جایی نداشت.

چرا خودش همان پایین گیر کرده بود؟ او که مرا از این کارها برحذر میداشت و میترساند، چرا حالا خودش اسیر این گرداب شده بود؟ امیر حقش این سرگردانی و پریشانی نبود. آیا

عشق میعاد کورم کرده بود؟ دیوانگی و در خود شکستن امیر را ندیدم؟ بداخلاقی و بیحوصلگیهایش را ندیدم؟ من که خوب او را میشناختم، در کدام اوج بودم که او را فراموش کردم؟ کسی که مرا از سردرگمی و بیکسی نجات داد، حالا خودش به کمک من نیاز داشت. نمیتوانستم آشفتهگیاش را دیده و او را در حصاری که برای خود ساخته بود، تنها بگذارم.

بعد از چند روز که به دیدنش رفتم، گویی مرده متحرکی مقابلت ایستاده و تنها برق چشمانش که لایهای از اشک آن را پوشانده بود، خودنمایی میکرد. امیر فکر میکرد به قدری مرا از عشق و محبت سیراب کرده، که هرگز به کس دیگری فکر نخواهم کرد. خیلی خوب میدانست تمامی حجم قلب و مغزم را تنها او پر کرده و به قدری برایم عزیز و ارزشمند بود، که برای اثبات حرفهایم جانش را قسم میخوردم. شاید من عجله کردم. شاید باید کمی دیگر منتظر میماندم. یادم هست یکبار به سایه گفته بود.

«من از همه زنها و دخترها بدم میاد.» سایه پرسید:

«پس طهورا چی؟»

امیر در جواب گفت:

«طهورا با بقیه فرق میکنه.»

شاید او منتظر فرصتی بود تا این خواستن را بیان کند و من این فرصت را به او نداده بودم. امیر از میزان علاقه من نسبت به خودش مطمئن بود و باور نمیکرد روزی به کسی دیگر بیندیشم. بارها شده بود، وقتی با گریه پیش او رفته و از میعاد گلایه میکردم، در جوابم گفته بود:

«خودت خواستی. عجله کردی.»

حتی گاهی مشت به دیوار میکوبید و با حرص میگفت:

«همیشه عجولی! با عجله کردن اون چیزی رو که میخواستی، به دست آوردی؟»

به واقع حق با امیر بود و این من بودم که با عجله کردم، باعث شدم او نتواند به موقع حرف دلش را بزند. شاید شرایط برایش فراهم نبود که هیچ وقت حرفی از علاقه‌اش به زبان بیاورد. شاید منتظر فرصتی مناسب بود. نمیدانم!

هر چه که بود، نمیدانستم در سرش چه میگذرد. من تنها تحت فشار شرایط و جو نامناسب خانوادگی، دنبال راه فراری بودم. حالا بعد از گذشت سالها که خوب فکر میکنم، حتی نمیدانم آیا به درستی عاشق میعاد بودم یا نه؟ تمام هدفم بیرون آمدن از چاله خانواده بود. چون میعاد هم دل خوشی از خانوادهاش نداشت و طوری در مقابل من جلوه میداد، که مقصر تمامی مشکلاتش، خانوادهاش هستند. برای همین فکر میکردم، نقاط مشترک بسیاری داریم و میتوانیم در کنار هم زندگی و آینده خوبی برای خود بسازیم.

من آن زمان شناخت زیادی در مورد پسرها نداشته و هیچ گاه نیت سویی نسبت به آنها در فکرم نمیگذشت. تصور میکردم آنها هم مثل خودم یکرنگ و بیریا هستند. اما غافل از اینکه گاهی گرگی بودند در لباس میش. شاید اگر هر کس دیگری هم به غیر از میعاد سر راهم قرار میگرفت، جذبش میشدم. چون هدفم فرار از بیمهری خانواده و برادرانم بود. یک خواسته و انتخاب اجباری، بدون اینکه عشقی در کار باشد.

فکر میکردم میتوانم میعاد را بسازم و این توانایی را در خود میدیدم که تغییرش دهم. احساس میکردم مقصر ناسازگاریهای میعاد، خانواده‌هاش بوده و او را کسی شبیه خود مینداختم. غافل از آنکه میعاد بیش از اندازه تحت تأثیر دوستانش بوده و اراده‌های از خود نداشت. در حد امیر خود ساخته و مستقل نبود. پدرش حق داشت که معتقد بود، برای شروع زندگی مشترک آمادگی لازم را ندارد. مدتی از قطع رابطه با میعاد میگذشت که یک روز به خانه امیر رفتم. طبق عادت این اواخر که هر گاه به خانه‌شان رفتم، او را در اتاقش سرگرم گیتار زدن دیدم. خودش

شعرهای معین را دوست داشت، اما برای من همیشه آهنگهای حبیب را که مورد علاقه‌ام بود، مینواخت. بعد از ورودم به اتاق آهنگ «نگاهم از حبیب» را با گیتارش برایم خواند.

همیشه نگاهم به راهت میشینه برام رفتن تو تب آخرینه بهارم تو بودی تبارم تو بودی به من هر چه دادی دلم را ربودی ز راهی که رفتی کسی برنگشته به راهی که اسمت رو سنگی

نوشته بهارم تو بودی تبارم تو بودی به من هر چه دادی دلم را ربودی

بعد گیتارش را کنار گذاشته و همانطور که سرش پایین بود، با صدایی غمگین گفت:

«تو قبل از آشنایی با میعاد بکر بودی. هم خودت، هم روحت، هم نگاهت.» بدون معطلی و با اطمینان گفتم:

«به خدا من هنوزم همونم. فرقی نکردم.» همراه آه بلندی سرش را بالا آورده و نگاهم کرد.  
«میدونم! مطمئنم همونی! میتونم روت قسم بخورم. و خیلی خیلی دوست داشتنی، اما... من...  
ذهنم میلرزه.» متوجه منظورش نشدم. نگاه در چشمان دلمردهاش دوخته و با مکث کوتاهی گفتم:

«یعنی چی؟! چه ربطی داره?!»

به حالت دمر روی تخت دراز کشید و گفت:

«هیچی، بیخیال! پاشو پاهام رو فشار بده، درد میکنن.»

هر گاه نمیخواست جواب درستی به سؤالهایم بدهد عادتش شده بود، دمر روی تختش دراز کشیده و از من میخواست با ماساژ پاهایش، خستگی را از تنش بیرون کنم. حس میکردم نگرش نسبت به من تغییر کرده و دیگر مثل قبل از آشنایی با میعاد نیست. مرا به چشم سابق نمیدید. او آن روح بکر و دست نخوردهام را میخواست. او تمام پاکی و صداقتم را برای خودش میخواست. حالا نسبت به من سرد شده بود و من آن طهورای سابق برایش نبودم. همانطور که مشغول ماساژ پاهایش بودم، گفتم:

«امیر! این منم! همون طهورایی که خودت ساختیم! خودت بزرگم کردی. یادت رفته؟»

دیگر نتوانستم خوددار بوده و اشکم سرازیر شد. بلند شد و نشست. دستم را کشید که در آغوشش افتادم. سرم را توی بغلش گرفت و نوازشم کرد. با لحنی شرمسار کنار گوشم گفت:

«من رو ببخش طهورا! تو ظریف و شکندهای. بیشتر از این کنارم همه جا باشی، خرد میشی،

داغون میشی. من این رو نمیخوام که تو، کسی که خودم ساختمت، خراب بشی!»

از حرفهایش سر در نمیآوردم.

«چرا میگی تو رو ببخشم؟ مگه چی کار کردی؟» با آه و افسوس سرش را تکان داده و گفت:

«نپرس! هیچ وقت نپرس طهورا! نپرس که شرمندت میشم!»

و من هرگز نفهمیدم آن روز چه در دلش میگذشت که آنطور سوزناک و با حسرت خود را

شرمنده نشان میداد و نمیخواست من چیزی بدانم. با اشکهایی که بیوقفه میبارید، گفتم:

«نگام کن امیر! من طهورام! تو با خندههام خندیدی...» حرفم را برید و خودش ادامه داد:

«و با گریههات و بیرون شدم.» با لحنی دردمند ادامه داد:

«طهورا! تو خراب این و بیرونه نشو!» با عجز نالیدم:

«امیر!»

همچنان مصرانه گفت:

«طهورا! تو رو خدا تو خرابِ منِ دیوونه نشو! میفهمی! تو دختر عاقلی هستی.» کف دو دستش را دو طرف صورتش گذاشته و با بغض گفت:

«بهت ایمان دارم، ولی نمیخوام روی و بیرونه من آشپونه کنی. تو عاقلی! فهمیده‌ای! خودم بزرگت کردم.» سعی کرد لبخندی هر چند کم‌رنگ به لب آورده و با خنده‌های زورکی گفت:

«حالا برو به چایی بیار، با هم بخوریم.»

با فکری مشغول و گیج از حرفهای متناقضش به آشپزخانه رفته و دو لیوان چای به همراه قندانی درون سینی کوچکی گذاشته و به اتاق بازگشت. وقتی قندی برداشتم تا برای خوردن چای به دهانم بگذارم، همان دستم را گرفته و قند را با دست من توی دهان خودش گذاشت. بعد نوک انگشتم را بوسید و با چشمانی به خون نشسته نگاهم کرد. بغض صدایش بیداد میکرد.

«اگه خواستگار خوب پیدا کردی، برو! اگه هم نکردی فدای سرت، مال بد بیخ ریش صاحبشه. خودم نوکرتم! مگه بابا دخترش رو دور میندازه؟»

کاملاً مشخص بود که روحیه‌اش داغان است. شاید هذیان میگفت و کاری از دستم برنمی‌آمد تا برای آرام کردنش انجام دهم. دوباره تکرار کرد:

«من رو ببخش طهورا و ازم نپرس چرا! نپرس که شرمنده ت میشم!» مرا بیشتر به خود فشرد

و باز هم تکرار کرد:



«برو شوهر کن!»

احساس کردم دیگر قیدم را زده. روی خواسته دلش پا گذاشته و دیگر مایل نیست به من پیشنهاد ازدواج بدهد.

همان لحظه که گفت: «بکر بودی و دست نخورده.» باید میفهمیدم دیگر از من دست شسته، ب وجود آنکه دلش با من بود. گویی دل و عقلش با هم در جنگ بودند و بالاخره این عقلش بود که بر خواسته دلش پیروز شد. به نظر میرسید هر چه طی این مدت با خود جنگیده، تا خودش را راضی کرده و پیشنهاد ازدواج به من بدهد، موفق نشده و با حرفهای آخرش به نوعی میخواست مرا رد کرده و بگوید منتظرش نباشم. چون حال روحیاش بیش از حد خراب بود و پراکنده حرف میزد. سردرگم بود. بغض داشت. جا سیگارش پر از ته مانده سیگار شده بود. قبل از آن روزی که این حرفها را به من بزند، گاهی که در مغازه به دیدنش میرفتم، ول میکرد و میرفت. به نوعی از من فراری شده بود. گاهی کم محلی میکرد و گاهی دلسوزم میشد. اما آن روز توی خانیشان، هم انگشتم را بوسید. هم قند را با دست من توی دهانش گذاشت و هم بغلم کرد. با مهربانی گفت:

«بخش! ولی نمیتونم دلیلش رو بهت بگم. شرمندت میشم و روسیاه. نمیخواستم اینجور بشه. ولی بعضی وقتها شرایط به جای اینکه آدم رو عوض کنه، ممکنه عوضی کنه. اما بدون تا ته دنیا کنارتم بابایی! دختر من!»

امیر توی خانه، سر سفره، توی هال، توی اتاق، همه جا، چه وقتی تنها بودیم و چه در حضور دیگران، مرا دخترم صدا میکرد. با صدایی گرفته و تحلیل رفته، نالید:

«قسم به تموم لحظههای با هم بودنمون، نخواستم اینجور بشه و اینطور بشم.»

من آن لحظه تنها به این فکر میکردم، که شاید میخواست بگوید من آن دختری که روح بگری داشت را میخواستم و دوست داشت با من به جایی برسد. حس میکردم از اینکه افکارم در کنار میعاد دست خورده شده، نمیخواهدم. شاید میخواست بگوید تفکراتم دیگر مثل سابق نیست. چیزی در روح و روانم عوض شده که دیگر خواهانم نیست. میدانم در فکر او چه میگذشت، اما من درون خود دنبال عیب و ایرادی میگشتم که بفهمم دلیل پس زده شدنم توسط او چه بوده. آن روز به واقع من مُردم. همراه با خودش، با حرفهایش، با خاطراتش، مُردم. اشک بود که میریخت و بغض بود، که فرو خورده میشد. دیگر از من خراب و ویران چیزی باقی نماند. وقتی الان با نوشتن خاطراتم، با یادآوری تک تک روزهایی که کنار هم گذرانیدیم، با مرور لحظاتی نابی که با هم داشتیم، اینطور حالم بد شده و بیتاب لحظهای دیدنش یا بیقرار شنیدن صدایش میشوم، وای به حال آن روزهایم. من هم مثل او تبدیل به ویرانه‌های شدم. درمانده و خراب. حالا که باید ما را میساخت؟ حالا که باید به دل دردمندان کمک می‌رساند؟ وقتی هر دو آشفته پریشان بودیم. صدایش خشدار شده و به زحمت شنیده میشد.

«برو خونه، حالم خوش نیست.»

دستی به صورتش کشیدم. حس میکردم تب دارد. مسکنی به خوردش داده و کیفم را برداشتم. از اتاق، بعد هال و بعد تا در حیاط سلانه سلانه رفتم. او هم برای بدرقه‌ام، بیصدا و آرام همراهم شد. لحظه آخر چرخیدم و در همان حال گفتم:

«خداحافظ، نیا دنبالم.»

که به سینهایش برخورد کردم. باز دستانش را دو طرف صورتم گذاشته و پیشانی به پیشانیام مماس کرد. صورت به صورت مقابل هم بودیم. دوباره اشک روی صورتم راه گرفت از این همه محبتش. پیشانیام را بوسید، عمیق و طولانی. گرم و پرعاطفه. دستانش را دورم حلقه کرده و محکم بغلم کرد. مرا به خود فشرد و با محبت کنار گوشم گفت:

«همیشه کنارتم! همیشه! این رو باور کن! سایه به سایه کنارتم، دنبالتم، تا وقتی زندهام! تنهات نمیذارم.»

وقتی که از خانهشان بیرون زدم، من طهورا نبودم. آدمی بیهویت بودم که خودم را توی خانهشان و مسیر خانهشان که همیشه برای رسیدن به آنجا پرواز میکردم، جا گذاشته بودم. کیفم را با زحمت دنبال خود میکشاندم. به والله قسم کیفم توی دستانم سنگینی میکرد. قبل از رسیدن به ایستگاه ماشینها، سر راه خانهشان یک پارک بود. آنجا نشسته و به روزایی فکر کردم که در این مسیر تا هنگام رسیدن به خانه، چه با خودش و چه بدون او و به شوق دیدارش لیلی میکردم. هر بار قلبم برای دیدنش به تپش افتاده و پرپر میزد تا زودتر به وصالش برسم. مادرش برای خرید به بازار رفته بود و هنگام بازگشت مرا در پارک دید. با تعجب پرسید:

«طهورا! اینجا چی کار میکنی؟ تو که خونهمون بودی! کجا داری میری؟» در حال خود نبودم.

گویی هذیان میگفتم. جواب دادم:

«الان هم خونهمونم! خودم اونجام خاله!»

از جواب نامتعارفم حیران شده بود. نمیدانم چه قیافهای داشتم که نگران شد.

«مادر فدات بشه! آخه چی شده دوباره؟ باز هم بحثتون شد؟ مطمئن باش فردا پشیمون میشه

عزیزم!» گیج و سرخورده گفتم:

«اون پشیمون بشه، من نیستم!... برو خونه مامان!... برو امیر حالش بده!» گاهی خاله و گاهی

مامان صدایش میکردم. با مهربانی گفتم:

«باشه میرم، ولی تو هم انگار حالت خوب نیست. بیا اول برات ماشین بگیرم، بعد.»

آژانسی برایم گرفت و خودش به سمت خانه رفت. الان! همین حالا! حال آن روز را دارم. بدنم خیس عرق است و بیحوصلهام. از درون در حال سوختنم. آن لحظه تبدیل به مرده متحرکی شده بودم که تنها راه میرفت. بیحس و حال و بیانگیزه. بیهدف و سرگردان. امیر فردی خود ساخته بود. برای همین گاهی مادرش به او میگفت زن بگیر، اما هیچ گاه نمیگفت چه کسی را بگیر. اختیار را به دست خودش داده بودند. گلاً این پدر و مادر، بچههایشان را برای انتخاب همسر آزاد گذاشته بودند. بعدها مادرش خیلی افسوس خورد، که چرا همان موقع توی پارک، مرا به خانیشان برنگرداند و از من خواستگاری نکردد. حتی یک بار هم خواهر بزرگش به من گفت:

«نذار دیر بشه! هر وقت به نتیجهای رسیدی، کافیه به من یا مادرم بگی. فقط خودت رو

نسوزون. من سوختم توی انتخابم. تو حیفی و نذار بسوزی.»

انگار هر کدام از اعضای این خانواده به نوعی زخم خورده عشق بودند. اما نمیدانستند که همین حالا هم در حال سوختنم. من با انتخاب امیر به عنوان عشق جاودانم، سوختم. در حسرت نداشتنش سوختم. ناخواسته در دام این عشق افتادم و برای نداشتن و نرسیدن به او سوختم و خاکستر شدم. ویرانه‌های بوم که یک بار خودش من را ساخته بود. حالا دوباره با دستها یا به عبارتی با حرفهایش از نو ویرانم کرد. حالا چه کسی باید من را میساخت؟ از این به بعد با تکیه به چه کسی باید سر پا میشدم؟

به این نتیجه رسیده بوم، امیر نمیتوانست آن محیط امن را که نیازمندش بوم، برایم بوجود بیاورد. چون امیر عادت کرده بود با دخترهای رنگارنگ باشد و برایش این شیوه زندگی عادی شده بود. از طرفی از حساسیت من نسبت به این مسئله به خوبی آگاهی داشت. پس میدانست که ممکن است نتواند در زندگیاش، به من وفادار باقی بماند. مدام تکرار میکرد تو بگری! حیفی! پاکی!... نمیخواهم آلوده شوی. دوست ندارم خرد شدن و شکستنت را بینم. اما چطور باید حرفش را باور میکردم؟

(زندگی، همیشه آواز «رسیدن» را سر نمیدهد، همه وقت که حال دل، حال دلدادگی نیست، گاه گذاری هم پیش میآید که باید برای تمام شدن رابطهای لحظه شماری کرد. وقتی دل شکستهای نمیخواهد دوباره بازگردی! هرکجا که حرف عشق به میان بیاید، دست و دلت نلرزد، بیفتی به جان خودت و بایستی برای دیدار پایانی یک اشتباه.

کنار آمدن با درد یک عشق بیفرجام، بهتر از رسیدنیست که طعم گسّاش تمام عمر از یادت نرود!

زندگی همیشه آواز رسیدن را سر نمی دهد. اما هر نرسیدنی هم هر چند تلخ، به معنای پایان رابطه با روزگار نیست.

بعضی از تلخیها را باید قورت داد، تا ناخوشیاش خاطرت را آزردهتر از اینها نکند... به نقل قول از حاتم ابراهیمزاده)

همین حالا هم خرد و شکسته شده بودم. وصله پینه شدهای بودم که خودش تکمیلیم را با دستان پرمحبتش به هم چسبانده بود. با حمایتها و پشتیبانیهایش مرا استوار ساخت. مگر میشد باور کرد در خود شکستم را ندیده باشد؟ مگر میشد باور کنم، صدای در هم شکستم را نشنیده باشد؟

چند سال بعد از این ماجرا یک بار به یکی از خواهرانش گفته بودم: «اگه طهورا به کم صبر میکرد، تصمیم داشتم تو روز تولدش بهش پیشنهاد ازدواج بدم.» برایش مهم بود که روزهای خاص زندگی را به طریقی جاودانه سازد. علاقه عجیبی به چنین سورپرایزهایی داشت و به شکلی ماهرانه توانست سورپرایزی ماندگار در ذهنم باقی گذارد، اما از نوع منفیاش. یعنی تنها سه روز مانده به تولدم، من سراغ امیر رفته و گفتم با پسری به اسم میعاد آشنا شده و از او خواستم در موردش تحقیق کند. به همین سادگی همه چیز به هم ریخت. برای همین بارها به من گفت چرا صبر نکردی؟ چرا عجول بودی؟

اما نفهمید که حرفهای سایه مرا به این روز انداخت، تا از علاقهام به امیر دست شسته و او را لایق همسری خود ندانم. نفهمید تحمل زندگی در خانوادها که ارزشی برایت قائل نبودند، صبرم را لبریز کرده و باعث شد خود به دنبال سرنوشتم بروم. نمیدانست صبر و تحمل من اندازه و پایانی دارد و آن زمان سرریز شده و توان انتظار کشیدن بیش از این را نداشتم. این چنین بود که دفتر عشقم به امیر را بسته، او را در ذهنم تنها در همان جایگاه برادری برای

خود نگه داشتم. سرنوشت مرا به سوی مسیر جدیدی سوق داده و راه دیگری پیش پام گذاشت.

\*\*\*\*\*

چند وقتی بود که مجبور شدم میانجی ستاره و پسرخالهاش باشم. پسرخالهاش در شرکتی کار میکرد، که محل کارش اغلب در بیابان و به دور از شهر بود. همچنین تلفن خانه ستاره دچار مشکل شده و نمیتوانستند با شهرستان ارتباط برقرار کنند. اختلافی بین دو خانواده صورت گرفته بود، که ماجرای دقیقش را به خاطر نمیآورم. اما ستاره و پسرخالهاش میانجی دو خانواده شده بودند. من به دلیل محبتهای بسیاری که همیشه ستاره در حقم کرده بود، درخواستش را پذیرفته و این میان پیغامرسان حرفها و گله و شکایاتشان بودم.

از آن طرف جایی که زنگ میزدم، خوابگاه یا به عبارتی اردوگاهی بود، که برای کارکنان آن شرکت بنا کرده و در طول روز تنها آشپز آنجا، شخصی به نام احسان، پاسخگوی تلفنها بود. من مجبور بودم هر روز پیغام ستاره را به احسان رسانده و او هم ظهر یا شب که پسرخاله ستاره برای خوردن غذا به خوابگاه میرفت؛ پیغام را به او میداد.

روز بعد من دوباره زنگ زده، پیغام را از او گرفته و به ستاره میرساندم. این مراودات تلفنی حدود یک هفتهای ادامه داشت. برخی از این پیغامها به قدری خندهدار بود و نیز از طرفی به این علت که احسان فردی شوخ و خوشمشراب بود، باعث شد ناخواسته صمیمت و ارتباطی دوستانه بین ما برقرار شود.

یک روز قرار شد برای گرفتن جنسهای سفارشی مغازهای که در آن کار میکردم به همان شهری بروم که احسان آنجا کار میکرد. وقتی احسان از این موضوع با خبر شد، از من خواست

ملاقاتی رو در رو با هم داشته باشیم. غافل از آنکه ستاره و پسرخالهاش هم در تلاش برای نزدیک کردن ما به هم و ایجاد آشنایی بین ما بودند. از طریق آنها تا حدودی نسبت به هم شناخت پیدا کرده و بعد از این ارتباطات تلفنی هر دو راغب به ملاقات یکدیگر شدیم. در همان اولین ملاقات که شاید حدود نیم ساعتی به طول انجامید، تقریباً همدیگر را پسند کرده و به دل هم نشستیم.

در ترمینال قرار گذاشته و هر دو بیشتر در مورد خانواده‌هایمان صحبت کردیم.

«من متولد ۵۷ هستم و به عنوان آشپز، تو شرکت خط لوله آب پرتوافروز، به شکل قراردادی شاغلم. ۴ تا خواهر و ۴ تا برادر دارم که همه ازدواج کردن. پدرم دو سال پیش فوت کرد و چون من فرزند آخر هستم، برای همین خرج مادرم به عهده منه.» با خنده اضافه کرد:

«البته بعد از ازدواج خونه مستقل میگیرم. بابت این موضوع نگران نباش. چون میدونم ممکنه اختلاف و ناراحتی پیش بیاد.»

از اینکه پیشاپیش قضاوت کرده بود، با لحنی ناراحت گفتم:

«بدون اینکه من رو بشناسی، میگی اختلاف و ناراحتی پیش میاد؟ برای چی این حرف رو

میزنی؟» با خوشرویی گفت:

«نه! مشکل از طرف شما نیست. آخه مادرم دختر همسایهمون رو برام نشون کرده و اصرار داره با اون ازدواج کنم.»



ولی من علاقه‌های بهش ندارم. اما در عوض طی این مدت که تلفنی با هم صحبت کردیم، فهمیدم خیلی با منطق و استدلال با مسائل برخورد میکنی. در واقع از فهم و شعورت خوشم اومده. از اینکه با دید باز به همه چیز نگاه میکنی، باعث شده دیدگاه متفاوتی نسبت بهت داشته باشم.»

من هم کمی در مورد خانوادهاش صحبت کرده و وقتی در جریان مشکلاتی که در زندگی داشته‌ام قرار گرفتم، بر خلاف تصورم گویی اشتیاقش به من بیشتر شد. چون با لحن دلنشینی گفت:

«من از دخترای لوس و نازپرورده، هیچ خوشم نمیاد. اینکه از نزدیک سختیها رو تو زندگیت لمس کردی، برای من خیلی ارزشمند و خوشحالم که باهات آشنا شدم.»

سرم را زیر انداخته و نمودانستم چه جوابی بدهم. اصلاً انتظار نداشتم، سختی کشیدنم در زندگی یک امتیاز مثبت محسوب شود.

«اجازه میدی بیشتر با هم آشنا بشیم تا اگه به تفاهم رسیدیم...»

حرفش را نیمه کاره رها کرده و ساکت شد. منتظر جواب و عکس العمل من بود. باز هم مردد بودم چه جوابی بدهم؟ تصمیم داشتم این بار عاقلانه و حساب شده پیش رفته و به دور از احساسات، تصمیم درستی بگیرم. میخواستم با فکری باز و منطقی انتخاب کنم. برای همین در جوابش گفتم:

«من مهلت میخوام تا بیشتر فکر کنم. باید بیشتر با خصوصیات هم آشنا بشیم و ببینیم میتونیم با هم کنار بیایم.»

نمیشه به همین راحتی جواب بدم.»

با شنیدن جوابم انگار روی پا بند نبود و شوق پرواز پیدا کرده بود. هُل و دستپاچه گفت:

«حتماً! منتظر میمونم تا خوب فکرات رو بکنی. بریم یه چیزی بخوریم، حتماً تشنه‌ت شده.»

رفتارش مرا به خنده انداخته بود. مشخص بود که با هر جوابم بیشتر شیفته منش و کردارم میشد. برای هر کدامان ساندیسی خرید و بعد از خوردنش خداحافظی کرده و از هم جدا شدیم. تا حدود یک ماه بعد ارتباط تلفنی ما ادامه پیدا کرد و هر بار سعی داشتیم اطلاعات بیشتری از یکدیگر به دست آوریم. میخواستم با شناخت کافی بفهمم، آیا میتوانیم آینده روشنی را در کنار یکدیگر رقم بزنیم؟

در تاریخ ده خرداد آن سال، با همکاری ستاره و پسرخالهاش، در خانه پسرخاله ستاره که همسرش نیز حضور داشت، قرار ملاقاتی برای ما ترتیب دادند. به خیال خودشان برای اولین بار میخواستند ما را با هم روبرو کنند. ما هم بروز ندادیم که قبلاً دیداری با هم داشته‌ایم. آنها به حال رفته و ما را در پذیرایی تنها گذاشتند تا با هم صحبت کنیم. همین که از اتاق بیرون رفتند، همزمان با هم زیر خنده زدیم.

«بیچاره دوستم و خانمش فکر میکردن دفعه اوله میخوایم همدیگه رو ببینیم. کلی مقدمه چینی کرده بودند که چه جوری من رو به اینجا بکشون.»

من هم همان طور که خنده روی لبم بود، حرفش را تأیید کردم.

«ستاره هم همینطور. انقدر صغری کبری چید، تا من رو راضی کنه پیام اینجا. فکر میکرد دلم  
 نمیخواد با هیچ مردی آشنا بشم. از بس خانوادهم متعصب و سختگیرن، میترسید کسی رو بهم  
 معرفی کنه.» احسان کمی مکث کرده، بعد به صورتم نگاه دوخت و با احتیاط و شمرده پرسید:  
 «من دیروز پای تلفن حرفای آخرم رو زدم و منتظر جوابت هستم. موافقی قرار خواستگاری  
 بذاریم؟»

نفسی گرفته و آرامش گفتم:

«من این مدت خیلی فکر کردم و سعی کردم تصمیم درست و منطقی بگیرم. دلم میخواد به  
 دور از احساسات بتونیم زندگی موفق رو شروع کنیم.»

چشمانش از شوق برقی زد، اما تحمل سکوت را نداشت و با عجله پرسید:

«خب! نتیجه؟» با طمأنینه گفتم:

«باشه، من حرفی ندارم.»

چنان نفس بلند و آسودهای کشید، که گمان میکردی در حال خفه شدن بوده. سرش را بالا  
 گرفته و شنیدم زیر لب زمزمه کرد:

«خدایا شکرت!»

این همه میل و اشتیاقش خنده را مهمان لبانم کرد. زیر چشمی نگاهم کرده و با صدای آرامی گفت:

«آی من قربون اون خندهت بشم!»

با این حرفش نتوانستم خوددار بوده و صدای خندهام بلند شد. برای آنکه بقیه افراد حاضر در خانه، به خندیدنمان مشکوک نشوند، از آنها خواستیم به اتاق آمده، تا از همفکریشان برای بقیه مراحل استفاده کنیم. احسان با شوق رو به دوستش پرسید:

«حبیب جان! به نظر تو چه جوری باید این قضیه خواستگاری رو مطرح کنیم که مشکلی پیش

نیاد؟» حبیب با تعجب به احسان نگاه کرده و ضربهای به میز چوبی کنار دستش زد.

«ماشاءالله، بزنم به تخته، چه زود به تفاهم رسیدید و رفتید سراغ خواستگاری!»

هر دو با لبخند، نگاهی دزدانه به هم انداخته و نمیخواستیم چیز بیشتری بروز بدهیم. خوشبختانه حبیب هم بیش از این پیگیر نشده و با نگاه به ستاره پرسید:

«تو بیشتر از ما خانواده طهورا خانم آشنا هستی. پیشنهادت چیه؟»

«من فکر کنم بهتره خودت بهشون زنگ بزنی. تا حدودی دورادور میشناسیشون. بگو همکارم دنبال یه دختر نجیب و فهمیده میگرده، من هم دختر شما رو بهش معرفی کردم. اجازه بدید بیان همدیگه رو ببینن با هم آشنا بشن.» البته مادر احسان مخالف شدید این وصلت بود؛ طوری که حتی حاضر نشد در جلسه خواستگاری شرکت کند. دفعه اول احسان به همراه حبیب

به خانهمان آمدند. پدر و برادرهایم در وهله اول به این وصلت رضایت نمیدادند. سری بعد احسان به همراه برادر و همسرش آمدند. باز هم جواب پدر و برادر منفی بود. تا اینکه حبیب با التماس و وساطت توانست رضایت پدرم را جلب کند.

«حبیب خان! ما که این آقا و خانوادهش رو نمیشناسیم. از کجا بدونیم چه جور آدمایی هستن؟»

«آقای مهدوینیا من چندین ساله با آقای حصارى همکارم. از نزدیک خانوادهشون رو میشناسم. خودم شخصاً ضمانت ایشون رو میکنم. خیالتون از هر بابت راحت باشه. خانواده شناخته شده و مورد اعتمادی هستن. از هر کسی بخواید، میتونید در موردشون پرس و جو کنید. از هر نظر ایشون رو تأیید میکنم، هر چی شد با من. جوون پاک و سالمیه و دنبال هیچ برنامه‌های نیست. سرش به کار خودشه و اهل زندگی.»

بالاخره بعد از دو هفته رفت و آمد حبیب و پیگیری مستمر، در تاریخ ۱۴/۴/۸۴ سر سفره عقد نشسته و بله را گفتم.

بعد از عقد وقتی برای لحظاتی ما را در اتاق تنها گذاشتند، اولین سؤالی که از احسان پرسیدم در مورد مادرش بود.

«احسان! چه جوری تونستی رضایت مادرت رو جلب کنی؟»

دست دور شانهم انداخته و بوسهای به شقیقهام نشاندم. با خوشحالی گفتم:

«مجبور بود موافقت کنه. مگه من الکی الکی میذاشتم همچین لُعبتی از دستم در بره.» کمی

خود را کنار کشیده و مستقیم به چشمانش نگاه کردم.

«احسان شوخی نکن! دارم جدی میپرسم.»

دو دستم را میان دستان بزرگ و مردانه‌اش گرفت. با گرمی و مهربانی به رویم لبخند زد.

«شوخی چیه عزیزم! دارم جدی میگم! من همون دفعه اول که دیدمت، عاشقت شدم. دیگه آروم و قرار نداشتم.

باورت همیشه اگه بگم هر شب کابوس میدیدم تو رو از من جدا کردن.»

نمیفهمید که هر جمله‌اش چطور مرا بیش از پیش شیفته خود میکند. حرفهایش شیرین و دلنشین بود. در جوابش لبخندی زده و گفتم:

«وقتی اولین بار برات از سختیهای زندگیم تعریف کردم، تعجب کردم چرا خندیدی و خوست اومد؟ باورم نمیشد همچین»

دستانم را فشاری داده و با محبت نگاه در چشمانم گرداند.

«برای اینکه من هم مثل تو زندگی راحتی نداشتم و سختیهای زیادی رو پشت سر گذاشتم.

خوشحال بودم کسی رو پیدا کردم که مثل خودمه. سرد و گرم زندگی رو چشیدی و حالا با

تجربه هستی. مگه میشه این همه خانمی و وقار تو رو دید و دل نبست؟»

پشت هر یک از دستانم بوسهای زد و با مهری که در صدایش موج میزد، حرفش را ادامه داد:

«ممنونم که قبول کردی خانم خونهم بشی. قسم میخورم تا جایی که جون دارم، برای راحتی و

آسایشت هر کاری از دستم برمیاد، انجام بدم.»

«موافقی همین حالا به قولی به هم بدیم؟»

یک دست روی چشمش گذاشته و با اطمینان گفت:

«به دیده منت! هر چی باشه چشم بسته قبول!»

«بیا به هم قول بدیم اولین و مهمترین مسئله تو زندگی‌مون صداقت باشه. هیچ وقت به هم دروغ

نگیم و سعی کنیم هر مشکلی پیدا کردیم، با صبر و تحمل حلش کنیم.» با خنده‌های که تمام

صورتش را پوشانده بود، جواب داد:

«من نوکرت هم هستم عزیزم! وقتی تو این همه عاقلانه حرف میزنی، من چطوری میتونم

مخالفت کنم؟»

«احسان تو رو خدا یه خورده جدی باش. برای من این چیزا خیلی مهمه!»

مرا محکم در آغوش خود فشرد و همراه بوسه‌های که کنار گوشم زد، از همان فاصله نزدیک با

محبت بسیار نجوا کرد:

«تو هر چی بگی من بدون تردید قبول میکنم. جونم رو هم حاضرم برات بدم. دیگه چی

میخوای؟»

در مقابل این همه محبتش اشک در چشمم جمع شده بود. چطور میتوانستم عکسالعملی نشان

ندهم. من هم بوسه‌های کوتاه روی صورت صاف و اصلاح شده‌اش نشانده و با عشق بسیار

صورت به صورتش چسباندم.

«من جونت رو سلامت میخوام. دوست دارم عاقلانه و به دور از تنش زندگی کنیم.» بوسهای روی صورت من نشانده و با سرخوشی گفت:

«آخه این همه خوشگل کردی؟ این همه ناز میکنی؟ فکر دل من بیچاره هستی؟»

کف دو دست روی سینه‌اش گذاشته و کمی بینمان فاصله ایجاد کردم. با اخمی مصلحتی پرسیدم:

«با این زبون بازیها از زیر جواب دادن در نرو! مادرت که موقع خرید، وقتی دید دو تا النگو برام برداشتی، قهر کرد و گذاشت رفت. دیروز هم که بله برون بود، تا شب به لحظه ندیدم اخماش از هم باز بشه. موقع خوندن شدن خطبه عقد، عوض اینکه خوشحال باشه پسرش داره دوماه میشه، اخماش بیشتر تو هم رفت. پس چطوری راضی به این عقد و برگزاری مراسم شد؟»

احسان به این نتیجه رسید تا جواب ندهد، دست بردار نخواهم بود. از حالت شوخس خارج شده و با لحنی جدی توضیح داد:

«مادرم خوب میدونه که به گردنم حق داره و مجبوره به خواست من رضایت بده. نه تنها مادرم بقیه خونواده هم همینطور. تمام مخارج فوت پدرم به عهده من بوده. در ضمن تعهد دادم تا وقتی مادرم زنده هست، مخارجش با من باشه. پس مجبورن به دلم راه بیان.»

از شنیدن این حرفها ناراحت شدم. اما دوست نداشتم از همین اول راه چیز پنهانی از هم داشته باشیم. همانطور که من در مورد امیر مفصل برایش شرح داده بودم. گفتم در ارشاد با هم آشنا



شده و همیشه ارتباطی خواهر و برادرانه با هم داشتیم. ارتباطی که هیچ گاه دوست ندارم بریده شود، چون خودم را مدیون امیر میدانم. او بود که با کمکها و پشتیبانیهایش باعث شد به راه خلاف کشیده نشوم. همیشه مراقبم بوده و به من توجه لازم را برادرانه نشان داده. البته منهای این ماههای اخیر که خودش هم درگیر مسائلی بوده...

\*\*\*\*\*

روزی که امیر مرا با حرفهایش از خود راند، همزمان شده بود با زمانی که برای اولین بار او را در ارشاد دیدم. من برای اولین بار در مهرماه با امیر آشنا شدم و بعد از چهار سال دوستی بیریا، باز هم در مهرماه خودش این پیوند را گسست. نمیدانم این را باید به فال نیک بگیرم یا... هر چه بود سخت بود تحمل و هضم حرفهایش. اینکه نمیخواست با من و همراه من آیندهای داشته باشد.

تا چند روز به دیدنش نرفتم. بعد از آن هم سعی کردم رفتاری عادی و معمولی مثل سابق داشته و این ارتباط را، هر چند خدشدهار و نخنما شده ادامه دهم. نمیتوانستم از او دور شوم. امیر جزیی از وجود و سرنوشتم شده بود.

پیوندی ناگسستنی بینمان به وجود آمده بود، که قادر به بریدنش نبودم. هر چه امیر مرا از خود میراند، باز مثل آهنربا به سویش جذب میشدم. هر دو حال خوشی نداشتیم. گرچه وقتی بعد از چند روز که به دیدنش رفتم، تظاهر میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده. هر دو طوری رفتار میکردیم، انگار نه انگار آن مسائل و حرفها بینمان پیش آمده. او خودش را با سیگار کشیدن

خفه کرده بود و من تنها مـحرم حرفهایم ستاره بود. هر بار از پیش امیر به دیدن ستاره رفته و در آغوشش زار میزدم. او هم خواهرانه پذیرای نالهها و گلایه‌هایم بود.

«کُشتی خودت رو انقدر گریه میکنی. آخرش چهار چشمی میشی؟» از حرفش خندهام

گرفته و گفتم:

«نیست خودت چهار چشمی نیستی؟»

پشتش را به من کرد تا برای هر دو نفرمان چای بریزد.

«من دارم درس میخونم. خودت رو با من مقایسه نکن. با بچه کوچیک و کار خونه و دانشگاه

رفتن، توقع داری دیگه جون و قوتی تو تنم باقی بمونه؟»

با دستمال درون دستم اشکهایم را پاک کردم.

«چه کار خوبی کردی تصمیم گرفتی دانشگاه بری و درست رو ادامه بدی.» سینی چای را دست

گرفته و با هم به پذیرایی رفتیم.

«تو هم میتونی. این هم حسرت خوردن داره؟»

به پشتی تکیه داده و با ناراحتی گفتم:

«ستاره تو که از همه چی زندگی خبر داری، تو چرا این حرف رو میزنی؟ دیگه مغزم کشش

داره با این همه فکر و خیال درس بخونم؟»

قندی دهانش گذاشته و کمی از چایش خورد.

«خب امیر که آب پاکی رو ریخت رو دستت. برو دنبال زندگیت، چرا باز چسبیدی بهش؟»

استکان را بین انگشتانم نگه داشته و متفکر به نقطه نامعلومی خیره شدم.

«نمیتونم ستاره! نمیتونم! اگه امیر تو زندگیم نبود، من یا از خونه فرار کرده بودم یا اون دفعه که

خودت شاهد بودی، کلی قرص خریده بودم...» نگذاشت ادامه دهم و حرفم را برید.

«میدونم! نمیخواد دوباره تعریف کنی و آبغوره بگیری. میعاد هم تحفه بود به خاطرش

میخواستی بلا سر خودت بیاری؟»

با درماندگی نگاهش کرده و پرسیدم:

«ستاره! چرا هر کی سر راهم سبز میشه یه جاش میلنگه؟ چرا زندگی سر ناسازگاری باهام

داره؟» استکان خالی چایش را درون سینی برگرداند و با قاطعیت گفت:

«برای اینکه ما آدم صبر و تحملمون کمه. شاید باید منتظر بمونی تا بخت و اقبال مناسبت پیدا

بشه. اصلاً خودم میگردم، یه آدم درست و حسابی، که دستش به دهنش برسه برات پیدا

میکنم.» کمی از چایم را بدون قند پایین دادم.

«میدونی ستاره؟ حس میکنم امیر چون نمیتونست اون محیط امن و آروم رو برام بوجود بیاره، نخواست با هم ازدواج کنیم. اون عادت کرده، مدام با دخترای رنگارنگ باشه و براش عادی شده. خودش هم بخواد اونا و لَش نمیکنن.»

ستاره کنارم به پشتی تکیه داد و مثل من نگاهش را به روبرو دوخت.

«من که میگم امیر یه جور مرض پیدا کرده، مرض متغیر بودن. هر بار دلش میخواد با یه زن جدید باشه. اون به خاطر آزادیهایی که تو زندگیش داشته، تنوع طلب شده. بعد هم نوع کارش طوریه که همه جا پیداش میشه. سرش تو هر کاری هست. یه آدم معمولی نیست، که بشه ازش انتظار داشت یه زندگی معمولی هم به وجود بیاره.» با آه بلندی حرفش را تأیید کردم.

«درست میگی و حساسیتهای من رو هم میدونست. میدونست ممکنه توی زندگی آینده بهم وفادار نباشه. چون مدام بهم میگفت تو بکری! تو حیفی! اون همش با خودش درگیر بود. نمیدونه با خودش چند چنده؟ من رو هم به خوبی میشناسه. میترسید نتونه زندگی دلخواهم رو برام فراهم کنه.» ستاره سرش را به طرفم چرخاند و با جدیت گفت:

«طهورا! تو این چند سالی که من ازدواج کردم این رو فهمیدم، که دیدگاه زنها و مردا به زندگی زناشویی با هم متفاوته. زنها یه زندگی آروم و بیدردسر میخوان. دوست دارن مردشون فقط به اونها فکر کنه. خیلی از زنها یه مرد معمولی و یه زندگی معمولی میخوان. اونطوری که تو از امیر برام تعریف کردی، اون همچین آدمی نبود.

نیتونست یه زندگی بدون حاشیه داشته باشه.» دوباره سرم را به تأیید حرفش تکان دادم.

«یه چیز دیگه هم هست. من و امیر اونقدر همه جوره هوای همدیگه رو داشتیم و توی پوست و خون هم فرو رفته بودیم، که فکر نمیکردیم از دست دادن هم ممکنه چه عواقبی برامون داشته باشه. اصلاً فکر نمیکردیم ممکنه یه روزی فرصت از دست بره و همدیگه رو نداشته باشیم. انگار غافل شده بودیم، از بس عمیق همیشه و همه جا با هم بودیم و هم رو داشتیم. امیر پیش خودش فکر نمیکرد، طهورایی که فقط اونو میبینه، یهو یه روز بذاره و بره. با توجه به گذشتهای که من داشتم و اینکه امیر به خوبی از همه چیز زندگی من اطلاع داشت، میدونست اون زندگی و امنیتی رو که من نیاز دارم، نمیتونه برام بسازه.»

ستاره کامل به سمتم چرخیده و با هیجان از یادآوری مطلبی دنباله حرفم را گرفت.

«از اون گذشته اگه خانوادهت میخواستن تحقیق کنن، از همون نفر اولی که در مورد امیر میپرسیدن، مسلماً رأی شون زده میشد و همین یه ذره ارتباط رو هم از دست میدادی.» باز هم چهرهام درهم شده و با صدایی غمگین گفتم:

«اما امیر همیشه دوستم داشته و بارها این رو بهم ثابت کرده. من فکر کنم اون منتظر بوده تا شرایط لازم رو برای ازدواج فراهم کنه، اما من بهش مهلت ندادم.» ستاره از جا بلند شده و با برداشتن سینی به طرف آشپزخانه رفت.

«این فکرای بیخودی رو بریز دور. مگه الان نمیتونه بهت پیشنهاد بده. پس چرا بهت گفت اگه خواستگار خوب داشتی، برو؟ مگه نگفتی که بهت گفته، نمیخوام درگیر اون چیزایی بشی که

من در گیرش شدم. یعنی معتقد بودم تو نمیتونی با اون و شرایطش کنار بیای. پس دیگه فکر داشتن یه زندگی مشترک با اون رو از سرت بیرون کن.»

اما سخت بود برایم دیدن آشفتگی امیر. سخت بود دیدن حساری که دور خود کشیده و از همه بریده. در مواجهه با او سعی میکردم حسهایم را سرکوب کرده و ثابت کنم او را تنها در همان جایگاه برادری میخواهم. گرچه کار بسیار دشواری بود که با خودت در جنگ باشی و اجازه ندهی احساسات درونت بروز پیدا کنند. طبق روال سابق در کلاسهای ارشاد و سر تمرین تتاثر یکدیگر را میدیدیم. در مغازه به دیدنش میرفتم. باز هم برایم کتاب تهیه میکرد تا بخوانم. اما اوضاع خودش به قدری به هم ریخته بود، که یک روز مادرش به مغازه محل کارم آمده و از من درخواست کمک داشت. وضعیت امیر را مفصل برایم شرح داد.

«اگه میشه با امیر حرف بزن. اون برات ارزش و احترام بیشتری نسبت به ما قائله. به حرفت گوش میده. زندگیش شده سیگار پشت سیگار. دختر باز تر از قبل شده. تبدیل شده به همون آدم سابق که قبل از آشنایی با تو بوده. نه خونه میاد، نه حاضره با ما بیرون بیاد. همش توی خودشه، کم حرف شده. فقط تو میتونی به دادش برسی. فقط حرفای تو روش اثر داره.»

نمیدانستم چطور سر حرف را با امیر باز کرده و موضوع را به حال و روز او بکشانم، که پاسخگوی درخواستم باشد.

وقتی در غار تنهاییاش فرو میرفت، دوست نداشت کسی مزاحمش شود و من به خوبی حالش را درک میکردم.

تمامی حالات او را از بر بودم و میدانستم در چنین لحظاتی آمادگی شنیدن هیچ حرفی را ندارد. تا اینکه یک روز موقعیت مناسب خود به خود فراهم شد.

طبق معمول در خانه ما بر سر مسائل پیش پا افتاده و همیشگی، از جلال کتک خورده و انگشتم ضرب دیده بود.

وقتی به دیدنش رفتم، فوراً متوجه ورم انگشتم شد. ماجرا را برایش تعریف کردم، بلافاصله مغازه را تعطیل کرده و مرا به درمانگاه برد. از دستم عکس گرفتند تا مطمئن شوند، نشکسته باشد. دکتر گفت کوفتگیست و تنها برایم پماد و مسکن تجویز کرد. بعد به اتفاق هم ناهار خوردیم. در راه بازگشت از فرصت استفاده کرده و با نرمش پرسیدم: «امیر! دوباره برگشتی به اون روزای قدیم؟ تو که همش من رو نصیحت میکنی مراقب خودم باشم؛ پس چرا خودت اینطوری شدی؟»

مأیوس و افسرده نگاهم کرده و جواب داد:

«طهورا! خستهام! از خودم، از اشتباهاتم، از زندگیم، از همه چیز خستهام! میفهمی؟ برای همین ازت خواستم معطل من خراب و داغون نباشی! به حرفم گوش بده و برو دنبال اون کسی که لیاقت و شایستگی بودن کنار تو رو داشته باشه. من بریدم! زندگیم به فنا رفته. نمیخوام تو رو هم همراه خودم داخل این مردابی بکشونم که دارم توش دست و پا میزنم.»

با این حرفها دیگه شک و تردیدی برایم باقی نماند، که نباید به انتظار او بمانم. فهمیدم او توان بیرون آمدن از این گردابی که برای خود ساخته، ندارد. برای همین درخواست ستاره را برای پیدا کردن فردی مناسب، پذیرفته و سعی کردم برای آشنایی و شناخت کسی که قرار است عمری را با او سپری کنم وقت بگذارم. از تاریخ ۲ اردیبهشت تا دهم آن ماه اولین صحبت‌های تلفنی ما صورت گرفت. قرار بود ملاقاتی حضوری نیز با هم داشته باشیم. میخواستم قبل از

رفتن سر قرار موضوع این آشنایی را با امیر در میان گذاشته و نظرش را جویا شوم. سر ظهر بود که در مغازه به دیدنش رفتم.

«امیر حوصله داری چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟ یه موضوعی هست که...» نگذاشت ادامه دهم.

«من الان خیلی گشمنه. صبر کن اول برم دو تا ساندویچ بخرم، بعد حرفت رو بزن.»

وقتی برگشت، بدون معطلی کاغذ دور ساندویچش را باز کرده و مشغول خوردن شد. وقتی ساندویچش به نیمه رسید، پرسید:

«خب بگو! میشنوم، چی میخواستی بگی؟»

«حالا بخور سیر بشی، بعد میگم.»

«نه بگو! مهم نیست. صبحونه درست و حسابی نخورده بودم، دلم ضعف میرفت. دارم میخورم، گوش میدم.» لحظهای با مکث نگاهش کردم. متعجب بود چرا برای گفتن تردید دارم؟ نگاهم را به ساندیچم داده و آرام و شمرده گفتم:

«ستاره یه نفر رو بهم معرفی کرده و خواسته باهاش آشنا بشم. از همکاری پسرخالهشه. تو... کار میکنه، اما اصالتاً اهل شهر...»

با تمام شدن جملهام سرم را بالا گرفته و نگاهش کردم. ساندویچ نیمه کاره‌اش را روی پیشخوان روبرویش انداخت. با دستانی لرزان سیگاری بیرون آورده و آتش زد. همانطور که



به سیگارش پُک میزد، نگاهش روی صورتم بود و هیچ نمیگفت. لحظاتی گذشت و وقتی سیگارش به انتها رسید، ته ماندهاش را با فشاری مظاعف درون جاسیگاری پیش رویش فشرد و بدون نگاه کردن به من با صدایی دورگه شده و غمگین گفت:

«چشمات رو خوب باز کن، مثل اون یکی احمق نباشه.»

قیافه‌اش داد میزد که ویران است، اما کلام دیگری به زبان نیاورد. هر چه در مورد احسان میدانستم و نشانه‌های او را به امیر داده و خواستم در موردش تحقیق کند. ولی طبق چیزهایی که از مادرش شنیده بودم؛ او هم چند وقتی بود که درگیر دوستی با دختر جدیدی شده، که هیچ جوهره حاضر به کوتاه آمدن و دست برداشتن از امیر نبود. بعد از ملاقات حضوری که با احسان داشتم، به دیدن امیر رفتم تا ببینم، توانسته اطلاعاتی در مورد او به دست آورد؟ دفتری پیش رویش قرار داشت و با کمک ماشین حساب، مشغول بررسی خرج و دخلش بود. اخمهای درهم و قیافه پریشانش نشان میداد که حسابی ذهنش درگیر است.

«امیر رفتی در مورد احسان تحقیق کنی؟»

بدون آنکه سرش را بلند کند، همانطور که انگشتانش تند و تند دگمه‌های ماشین حساب را میفشرد و نگاهش بین دفتر و ماشین حساب در گردش بود، بیاعتنا جواب داد:

«تو این هاگیر واگیر دیگه حوصله برام میمونه دنبال تحقیق این شهر و اون شهر برم؟ این دختره برام اعصاب نذاشته. اگر پسرخاله ستاره تأییدش کرده، پس حتماً آدم خوبییه. دیگه تحقیق کردن لازم نداره.»

لحظهای سرش را بلند کرد. با چشمانی که از آن حسرت میبارید، به صورتم نگاه کرده و با صدایی گرفته جواب داد:

«تو دختر عاقلی هستی! توانایی این رو داری که یه مرد رو بسازی!» متعجب از این همه

بیحوصلگیاش پرسیدم:

«اگه ازش خوشت نیما، پس برای چی قبول کردی با هم باشید؟ اصلاً از کجا پیداش شد؟» با

درماندگی نالید:

«اوایل میومد مغازه که با هم شعراش رو تصحیح کنیم، ولی بعد دیگه ول کن نبود. میگفت من عاشقت شدم و بدون تو میمیرم. طهورا! من مثل یه مرده متحرکم. اصلاً برام مهم نیست کی زخم بشه! به خونواده‌م گفتم بیاین برین همین رو خواستگاری کنید. نمیدونم کارمون به کجا بکشه؟ فعلاً همین جوری هستیم، تا ببینیم چی میشه.»

برای آشنایی بیشتر با احسان، به تدریج دیدارهایم با امیر کمتر شده و چندان از اوضاعش باخبر نبودم. احسان دوست نداشت سر کار بروم و در نتیجه فقط در ارشاد یا گاهی در مغازه امیر را میدیدم. چند باری احسان در کلاسهای شعر ارشاد همراهیام کرد. از آن طرف هم امیر درگیر پریسا دوست دختر جدیدش شده بود، که به دلیل اصرارهای بیش از حدش مجبور به نامزدی شده، اما هیچ‌گونه میل و اشتیاقی برای ازدواج با او نداشت. طبق صحبت‌هایی که با مادرش داشتم، متوجه شدم پریسا مدام به خانешان زنگ زده و با گریه و زاری میگوید

که دلباخته امیر شده و خواهان ازدواج با اوست. برای همین با رضایت دو خانواده زمانی که تنها ۲۰ روز به عقد من مانده بود، صیغه محرمیتی بینشان خوانده شد.

مدتی بعد از عقد متوجه شدم، که مغازه بوتیک امیر رو به سمت ورشکستگی رفته و این هم دلیل دیگری برای خراب شدن وضعیت روحیاش بود. اما پریسا توجهی به حال آشفته او نداشته و ادعا داشت عاشق و شیفته امیر شده و حاضر به جدایی نبود. تا پایان اردیبهشت ارتباط تلفنی من و احسان برای آشنایی بیشتر ادامه داشت. در خرداد ماه هم با کمک ستاره و پسر خاله‌اش دیدار حضوری داشتیم و در آخر، علیرغم مخالفت شدید مادر احسان، مراسم عقد ما در خانه پدری برگزار شد. تمامی اعضاء خانواده امیر به همراه نامزدش در این مراسم حضور داشتند.

حتی پدرش بعد از عقد مبلغ قابل توجهی به عنوان کادو به دستم داد. وقتی امیر نزدیک ما شد تا تبریک بگوید با حالتی شوخ و کنایه آمیز، اما صدایی لرزان رو به احسان گفت:

«نبینم خواهرم رو اذیت کنی! صاحبش منم!»

همین دو جمله تضاد عجیبی با هم داشت که تنها من منظورش را فهمیدم. قیافه‌اش حسابی دمق بود و وقتی کلمه خواهر از دهانش خارج میشد، به وضوح صدایش میلرزید. آنقدر خیره به چشمانش ماندم تا خودش فهمید درون آن مردمکهای سیاه دنبال چه میگردم؛ که سرش را پایین انداخته و نگاه دزدید. بعدها یکی از دوستانش به من گفت: «تا صبح تو خونه ما بود و دلش نمیخواست بره خونه خودشون. انگار سردرگم بود و خودش هم نمیدونست چی میخواد.»

یکبار هم یکی از خواهرانش گفت:

«تصمیم نداشت بیاد عقد کنونت. خیلی ناراحت و بیحوصله بود. اما وقتی شور و شوق ما رو دید که داریم آماده میشیم، رضایت داد آماده بشه و شرکت کنه.»

حیات خانهمان بزرگ بود و تعداد مهمانها زیاد. حدود ۱۵۰ نفر دعوت شده بودند. عروسیهای روستا معمولاً شلوغ و پر سر و صدا برگزار میشود. مردها یک سمت حیات نشسته بودند و زنان سمت دیگر. چند باری نگاهم سمت امیر چرخید. کنار پدرش نشسته و سر به زیر گاهی در جواب حرفهای پدرش سری تکان میداد. شش ماه بعد از عقدم، یکی دیگر از خواهرانش به من گفت:

«امیر اون روزهای عقدت به قول خودش سختترین و بدترین حسها رو داشت تجربه میکرد. میگفت حتی شاید کله خری میکردم، شب عقد میدزدیدمش و میزدم زیر همه قانونها.»

امیر دیر به نتیجه رسید. زمانی که دیگر هیچ راه بازگشتی وجود نداشت. نه برای من و نه برای او. دو ماه بعد یعنی در تاریخ ۸۴/۶/۱۸ به همراه احسان در مراسم عقد امیر و پریسا شرکت کردیم. ازدواجی که به اجبار و تنها به خواست پریسا انجام شد. عاشق امیر شده بود و تصور میکرد در کنار او میتواند به تمامی خواستههای دور و درازش دست پیدا کند. اما بعد از ازدواج، که تب و تاب عاشقیاش فروکش کرد، به تدریج متوجه شد امیر آن مرد رؤیایی نیست که مینداشته. امیر حتی توان مالی آن را نداشت که مراسم عروسی ترتیب دهد و بعد از جشن عقد، زندگی مشترکشان را آغاز کردند.

برعکس، من و احسان روزهای خوب و خوشی را در کنار یکدیگر میگذرانیدیم. البته منهای مشکلاتی که با

مادرشوهرم داشتم. زنی متحجر و خرافاتی، که گویی در قرون پیش از اسلام زندگی میکرد. تحمل دیدن ابراز عشق و علاقه احسان به من را نداشت و مدام احسان را از این بابت مورد سرزنش قرار میداد. بقیه خواهرها و برادرانش نیز به اخلاق ناشایست مادرشان واقف بوده و اعتقاد داشتند اگر میخواهید زندگی راحتی داشته باشید، بهتر است مستقل بوده و خانهای جداگانه تهیه کنید. البته ناگفته نماند سایر خانمهای این خانواده هم تحمل دیدن این همه شور و عشق احسان را به من نداشتند. خصوصاً آخرین برادر قبل از خودش رسول و همسرش صدف که شدیداً روی احسان نفوذ داشته و بسیار تحت تأثیر حرفهایشان قرار میگرفت. هر از گاهی آنها نیز آتش بیار معرکه میشدند.

ستاره همیشه نصیحتم میکرد:

«داستان خوشی و خوشبختیت رو پیش کسی جار نزن. همیشه آدمهای حسود و تنگ نظر باعث ویرونی زندگیت میشن. بعضیها چشم دیدن خوشحالی دیگران رو ندارن.»

احسان از هیچ کاری برای کمک و همراهی من کوتاهی نمیکرد. احساس میکردم بالاخره زمان آن رسیده، تا پاداش صبر و تحملم را دریابم. روزهای خوبی که جز آزار و اذیتهای مادرشوهرم چیز دیگری آن را برهم نمیزد.

«فعلاً به خونه نزدیک خونه پدرت میگیریم، تا شبهایی که من نیستم تنها نباشی. اگه دلت میخواد روزایی که من نیستم، میتونی به یکی از خواهرات بگی بیان پیشت بمونن.» با مهربانی و دلسوزی جواب دادم:

«احسان همه وسایل خونه رو تو داری تهیه میکنی. اگه مادرت بفهمه چی؟ بیچاره مون میکنه که.»

بوسه ای روی گونه‌ها گذاشته و با مهربانی در آغوشم کشید. با عشق به چشمانم از آن فاصله نزدیک نگاه کرده و گفت:

«از کجا میخواد، بفهمه؟ من که چیزی بهش نمیگم. بهش گفتم خانوادت مهلت خواستن تا خرد خرد جهیزیهت رو تهیه کنن. اصلاً لزومی نداره به کسی چیزی بگیم.»  
دستانم را دور کمرش حلقه کرده و بوسهای به چانه‌اش زدم.

«تمام خرج عقد هم پای تو بود. من چه جوری جواب این همه محبتت رو بدم؟» پیشانی به پیشانیام چسباند و با لبخند گفت:

«همین که افتخار دادی و بهم بله گفتی باید خدا رو شکر کنم. چیز دیگهای نمیخوام. تازه تصمیم گرفتم یه عروسی مفصلتر از مراسم قبلی برات بگیرم، که دهن همه از تعجب باز بمونه.»

«احسان! داری لوسم میکنی.»

«آی من قربون اون احسان گفتنت برم.»

از او فاصله گرفته و در حال بیرون رفتن از اتاق گفتم:

«همین جا بمون، برم یه کم میوه بیارم با هم بخوریم.»

آن شب همه در خانه پدری احسان مهمان بودیم، ولی من و احسان بیشتر وقتمان را کنار هم در اتاق او

میگذارندیم. به آشپزخانه رفته و هندوانهای از یخچال در آوردم. یک سینی برداشته و هندوانه را داخل آن گذاشتم تا از وسط به دو نیم کنم. همینکه چاقو را درون هندوانه فرو کردم، صدای غر زدن مادرش به گوشم رسید.

«انگار اینجا کاروانسراس. واس خودش میاد سر یخچال. بی اجازه هر کاری دلش میخواد...»

متعجب از حرفهایش سرم را به طرفش چرخاندم تا بفهمم طرف صحبتش چه کسیست؟ که چاقو از میان هندوانه در رفته و کف دستم را برید. قرمزی خونم با قرمزی آب هندوانه در هم آمیخت و صدای فریاد مادرش بلند شد.

«آه! همه جا رو نجس کردی. عرضه نداری یه هندون قاچ کنی، مگه مجبوری؟»

از صدای فریادش، احسان هراسان بیرون آمد و با دیدن خونی که از دستم چکه میکرد، وحشت زده به طرفم آمد.

محل زخم را با تمام قوا میان دستانش فشرد تا خونش را بند آورد. مادرش همچنان به غرولندش ادامه داده و نگران هندوانهای بود که حرام شده و باید دور انداخته شود. از دیدن این صحنه اشک در چشمان احسان حلقه زده و رو به مادرش با تغییر گفت:

«عوض اینکه یه دستمال بیاری خونش رو بند بیاره، غصه هندونه رو میخوری که خونی شده؟ صد تا از این هندونهها فدای یه تار موی طهورا.»

مادرش رو گرداند و با کج کردن چشم و لبش همچنان چیزهایی زیر لب میگفت که به زحمت میشد تشخیص داد.

احسان مرا گوشهای نشاند تا زخم دستم را بهتر ببیند، اما اشک جمع شده در چشمانش این اجازه را به او نمیداد.

«پاشو بریم دکتر قربونت برم! شاید نیاز به بخیه داشته باشه.»

همان لحظه صدف یکی از زن برادرانش که با شنیدن سر و صدای مادرشوهرش جلو آمده بود، با نگاه به دستم گفت:

«زخم شمشیر که نخورده انقدر شلوغش میکنی؟ یه کم بتادین میریزی روش خوب میشه.»

برای آنکه فکر نکنند لوس و نازپرورده هستم، از جایم بلند شدم. اما احسان اجازه نداد دستم را عقب بکشم و محکمتر نگهش داشت. دستپاچه نگاه بین من و زنی برادرش میچرخاند.

«نه شاید نیاز باشه کزاز بزنه، همیشه اینطوری. پاشو بریم درمونگاه.»

در عین حال که سوزش دستم، اشک به چشمم آورده و حرفهای نیشدار مادرش هم قلبم را میسوزاند؛ اما دیدن جلز و ولز احسان و این همه حمایت و جانبداریاش، گویی خود مسکنی برایم بود. با لبخند به قطره‌های که آماده فرو افتادن از چشمش بود، نگاه کرده و به آرامی گفتم:

«چیزی نیست احسان! یه زخم کوچیکه. احتیاجی به این کارا نیست، خودش خوب میشه.»

نامطمئن نگاهش بین دست و صورتم در گردش بود.



«آخه میترسم طوریت بشه.»

صدف زن برادر احسان که در آستانه در آشپزخانه ایستاده و نظاره‌گر حرکات ما بود، با طعنه گفت:

«مرد گنده رو نیگا! واسه یه زخم کوچیک چی کار میکنه؟ آدم اینقدر زن ذلیل نوبره والا!»

احسان همانطور که دستم را محکم در دستش گرفته بود، مرا همراه خود به طرف اتاقش برد. از رسول برادری که دو سال از او بزرگتر بود، خواست تا وسایل لازم را برایش به اتاق بیاورد، که خودش دستم را پانسمان کند. رسول با خنده بتادین و باند را به دستش داده و با تمسخر گفت:

«اوف! مامانم اینا! بیا النگوهاش نشکنه.»

صدف همسر رسول نیز تکیه به در مشغول تماشای ما بود؛ گویی نمایشی کمدی را نظاره میکند. احسان در حضورشان معذب شده، اما چیزی نمیتوانست بگوید. شاید این اولین و آخرین باری بود که در مقابل رسول و صدف اینچنین به من ابراز محبت کرد. آن دو به قدری مسخره‌اش کرده و او را دست میانداختند که ترجیح داد، زمانی که آنها حضور دارند، توجه کمتری به من نشان داده و بیشتر به دنبال اجرای درخواستهای آنان باشد. به قولی میخواست مردانگیاش را حفظ کرده و خودی نشان دهد.

دوران عقد خوب و خوشی داشتیم که حدود یک سال و نیم به طول انجامید. احسان آخر هفته‌ها به خانه مادرش آمده و تعطیلات را با هم میگذرانیدیم. گاهی هم من به خانه پسرعمهام

رفته و چند روزی را آنجا میماندم. چون خانیشان نزدیک محل کار احسان بود و هر شب با هم بیرون رفته و زمانی را با فراغ بال و آسوده خاطر کنار هم سپری میکردیم.

«چند روز پیش فرهاد رو دیدم، یه وضعیت ژولیده و داغونی پیدا کرده بود که نگو، افتضاح! بهش گفتم مرد حسابی!

زن و بچه‌ت چه گناهی کردن که باید این حال و روز تو رو تحمل کنی؟»

با کنجاوی در حال لیس زدن به بستنی قیفی پرسیدم:

«فرهاد همونه که نشونم دادی خیلی لاغر و سبزه بود.»

«آره اون موقع که تو دیدیش تازه گویا اولاش بوده که رفته بود سراغ مواد. بعداً کم کم فهمیدم مصرفش زده بالا .

یعنی یکی دوبار خودم تو آشپزخونه مچش رو گرفتم.» گازی به نان بستنی زده و بعد از فرو

دادنش متعجب گفتم:

«پس چطور تا حالا بیرونش نکردی؟»

احسان که زودتر از من بستنیاش را تمام کرده بود، هر دو دست درون جیب شلوارش فرو کرده و کنارم به آرامی قدم برمیداشت.

«چون خواهرزاده صاحب کارمونه. التماسش کرده و گفته ترک میکنم، آبروم رو نبر! از نون خوردن میفتم و از این حرفا. ولی فعلاً که خبری نیست و همچنان داره ادامه میده.» به طرفش چرخیده و با نگرانی گفتم:

«وای احسان! تو رو خدا دور و بر اینجور آدم‌ها نگرد. یه وقت وسوسهت میکنن...» نگذاشت ادامه دهم، با اطمینان در چشمانم نگاه کرده و محکم و جدی گفت:

«قربون این همه نگرانیت بشم! مگه من بچهم، با نگاه کردن به این شیرهایها وسوسه بشم؟ وقتی عزیز دلی مثل تو کنارم هست، برای چی باید دور همچین چیزایی بچرخم؟»  
 «چه میدونم؟ آدمیزاده دیگه! یه وقت بهت میگوین حالا یه بار امتحان کن طوری نمیشه. همیشه اولش با همین حرفا شروع میکنن.»  
 دستم را میان دستش گرفت و با خنده گفت:

«اونا حتماً زن عاقل و فهمیده‌های مثل تو کنارشون ندارن که بهش دلگرم باشن. من مگه دیوونهام زندگیم رو با این کارای احمقانه زهرمار کنم؟ بیخودی فکرت رو با این حرفای چندر یه غاز خراب نکن.»

احسان چنان با اعتماد به نفس برایم حرف میزد و به من ابراز عشق و علاقه میکرد، که تمامی قلبم را به خود اختصاص داده و با جان و دل پذیرای محبت‌هایش بودم. بیش از چشمانم به او ایمان پیدا کرده و جای تمامی نداشته‌هایم را برایم پر کرده بود. زمانی را که در کنار او

میگذراندم، گویی در آسمانها سیر میکردم. تکیه گاهم شده و توانسته بود با دلگرمیهایش، همه عشق و احساسم را از آن خود کند. وقتی میدیدم همسر دوستانم یا همکارانش را نصیحت میکند، که مراقب زندگیتان باشید، دلم برایش ضعف میرفت. از خوشحالی دوست داشتم بال درآورده و پرواز کنم؛ که خدا مردی چنین فهیم و با درایت را قسمتم کرده.

در حال شنیدن غرغره‌های مادرش که چرا بیاجازه چای دم کرده‌ام، دو استکان چای ریخته و با گذاشتن قندان و ظرف کوچک خرما درون سینی، بدون توجه به او به اتاق احسان رفتم. سینی را کنار پایش گذاشته و پهلویش نشستم.

«احسان آخر این ماه عقد کنون جلاله.»

«خب به سلامتی! با کی؟ همونی که تو معرفی کرده بودی؟»

«آره، ولی از ترس اینکه یه وقت اگه بفهمه خواهر دوست منه قبول نکنه، به دروغ بهش گفتیم خواهر دوست سودابهس.»

با دو انگشت لپم را کشید.

«خیلی هم دلش بخواد تو براش زن انتخاب کنی. لیاقت نداره قدر همچین خواهری رو بدونه؟»

همانطور که دستش از زانوی تا شده‌اش آویزان بود، با یک دست استکان چای را برداشته و با دست دیگر قندی دهانش انداخت.

«ولی زن بگیره، سرش گرم میشه از دستش راحت میشیها!»

من هم استکانم را برداشته و همراه دانهای خرما کمی از آن خوردم. با صدایی غمگین گفتم:

«انگار تو طالع من خوبی نیومده به زندگیم. از دست جلال راحت شدم، افتادم گیرِ مادرِ تو.»

استکان خالی را درون سینی گذاشته و پاهایش را صاف کرد. دست دور پهلویم انداخته و مرا به سمت خود کشاند.

«دوباره مادرم چی گفته بهت، سگرمههات تو همه؟»

استکان نیمهکاره‌ام را به سینی برگرداندم تا روی دست و پایمان نریزد. سر به سینهای تکیه داده و در همان حالت گفتم:

«صبح خیر سرم گفتم یه کم تو کارا کمکش کنم. کاغذ پفک و پوست میوههایی که دیشب خورده بودیم، از اینجا جمع کردم و انداختم سطل آشغال تو آشپزخونه. بعد جارو برداشتم تا اتاق تو رو جارو کنم. تا چشمش به کاغذ پفک افتاد، کلی جار و جنجال راه انداخت، این آشغالای چیه میخوری؟ پول پسر رو حروم میکنی که شکمت رو با این هله هولها پر کنی؟ جوابش رو که ندادم دنبالم اومد، دید اتاقت رو دارم جارو میکنم. دوباره هوار کشید؛ به چه اجازه‌های جارو برداشتی؟ اصلاً از من پرسیدی جارو بکنم یا نه؟ من والا نمیدونم به کدوم ساز مادرت برقصم. هر کاری میکنم یه ایرادی میگیره.»

احسان مرا روی پاهای خود نشاند و با خنده به صورتم نگاه کرد.

«تو فقط به اون سازی که من برات میزنم برقص. کاری به بقیه نداشته باش.» دو دستم را روی

سینهایم قرار داده تا کمی از او فاصله بگیرم.

«میگه عوض اینکه بیای نون پختن یاد بگیری یا کمک دستمون باشی تو نون پختن، همش دنبال کارای بیخودی هستی! من نمیفهمم آخه احسان تو چرا هیچی بهش نمیگی؟»  
 دو دست پشت کمرم گره زده و مرا به خود نزدیکتر کرد. بوسه کوتاهی روی لبم نشانده و همچنان با خنده جواب داد:

«ولش کن! اهمیت نده! پیرزنه، چی بگم بهش؟»

مشغول بازی با دگمه‌های پیراهنش، سرم پایین بود و با صدایی آرام گفتم:

«مادرت به حال خودش باشه، بعضی وقتا حالش خوبه. چطور اون دفعه با هم رفتیم زیارت، یه بار صداش هم در نیومد؟ از دست این زنداداشات حرص میگیره. یه چیزایی بهش میگن و گوشش رو پر میکنند که مادرت دق و دلپش رو سر من خالی میکنه. تو هم که جلوی روشون هیچی نمیگی، اونا پرروتر میشن.»

«خب چی کار کنم عزیز دلم؟ همیشه که وایستم دائم باهاشون بجنم. تو خانمی کن و محلشون نذار. کمتر باهاشون هم کلام شو.»

«میدونی چیه احسان؟ حسودیشون میشه تو اینطوری به من محبت میکنی. چشم دیدن خوشی ما رو ندارن. یه حرفایی به مادرت میگن که بیاد من رو بجزونه، دلشون خنک بشه.» صدای قهقهه‌اش بلند شد. مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

«من قربون اون احسان گفتنت برم. آخه نمیدونن تو چقدر برام عزیزی که؟ شوهراشون بلد

نیستن ناز زناشون رو بخرن! این میشه که اینطوری میشه...» ادامه حرفهایش میان

معاشقه‌هایمان گم شد.

\*\*\*\*\*

در تاریخ ۱۲ آبان ۱۳۸۵ زندگی مشترکمان را در خانهای محقر، با کمترین وسایل ممکن شروع کردیم. چون خانواده خودم، پولی برای خرید جهیزیه نداشتند. همان وسایل اندک را هم احسان خریداری کرده بود. همچنین مراسمی به مراتب مفصلتر از سری قبل برای عروسی برپا کرد. البته بیشترین هزینه مراسم از پولهای اهدایی که سر عقد به ما داده بودند، فراهم شد. مادرش حاضر به شرکت در مراسم عروسیمان نشد تا نارضایتیاش را به این طریق نشان داده باشد. به همین دلیل تا یکسال بعد از آن به دیدن مادرش نرفتیم.

احسان همچنان طبق روال گذشته، فقط آخر هفتهها و تعطیلات به خانه میآمد. بعد از مدتی محل کارشان تغییر کرده و به شهر دیگری منتقل شدند. همین مسئله باعث شد که رفت و آمدش کمتر شده و گاهی فقط ماهی یکبار به خانه میآمد. تحمل این شرایط برایم ناگوار بود. «احسان من اینطوری دوست ندارم، فقط پنجشنبه جمعه یا تعطیلات میای خونه. همش دور از همیم. خوشم نیاد اینطوری زندگی کنیم. دلم میخواد پیشت باشم.»

قاشقی از غذای پیش رویش دهانش گذاشته و با دهان پر گفت:

«میگی چی کار کنم عزیزم؟ محل شرکت جابجا شده، رفت و آمد مشکله. نمیتونم زود به زود پیام.» قاشقم را کنار بشقاب گذاشته و نگاهش کردم.

«بگرد نزدیک محل کارت یه خونه اجاره کن! من دلم میخواد هر شب بیای خونه. دیگه تحمل ندارم تنها باشم.»

اینجوری بهم سخت میگذره. دلتنگت میشم.»

کاسه ماست را دست گرفته در حال خوردن سری تکان داد.

«قربون اون دل کوچیکت برم که زود تنگ میشه. باشه گلم، میسپریم یه جایی پیدا میکنم. برای من هم سخته اینطوری، هر جور تو دوست داشته باشی.»

به این ترتیب تقریباً شش ماه بعد از ازدواجمان، در آستانه سال نو به شهر... نقل مکان کردیم. شهری که بزرگترین و مهمترین اتفاقات زندگیام را در آن تجربه کردم. با هم توافق کرده بودیم که تا وقتی زندگیمان روی چرخ نیفتاده، بچهار نشویم. زندگی در شهر جدید مشکلاتی به همراه داشت، که بایستی باز هم صبوری به خرج داده تا از پسرشان بریابیم. مثلاً دور شدن از ستاره و دیگر دوستان و آشنایان. خصوصاً دیدارهایم با امیر که نمیتوانستم هیچ جوره دورش را خط بکشم. تصمیم نداشتم هیچ گاه پیوند برادری را با او قطع کنم. من و همسرم به همراه امیر و همسرش پذیرفته بودیم، که این دوستی خانوادگی را در کنار هم ادامه دهیم. خوشبختانه آنها نیز مشکلی با این رویه نداشته و این دوستی را با روی باز پذیرفته بودند. هر بار که به روستای خودمان میرفتیم، بلا استثناء به دیدن امیر هم میرفتم.



«امیر چقدر لاغر شدی؟ فکر میکردم ازدواج کنی روحیه‌ت بهتر بشه؟»

امیر حین پک زدنهای عمیق به سیگارش، یک پا روی پای دیگر انداخته و به نقطه‌های نامعلوم خیره بود. در ارشاد به دیدنش رفتم. در گوشه‌ی خلوت حیاط، روی یکی از نیمکتها نشستیم. چند ماهی بود که بوتیکش را به علت ورشکستی تعطیل کرده بود. بعد از مکثی کوتاه با تمسخر جواب داد:

«آره! خیلی خوش میگذره! نمیبینی حال و روزم رو؟» متعجب پرسیدم:

«پریسا بهت نمیرسه؟» با پوزخند جواب داد:

«اگه دیدیش، سلام من رو هم بهش برسون!» کامل به سمتش چرخیده و با اخم و دلخوری

گفتم: «یعنی چی؟ مگه زندگی مشترکتون رو شروع نکردید؟» با غیظ و عصبانیت جواب داد:

«چرا! شروع کردیم، ولی کل هفته دانشگاهس؛ فقط آخر هفته‌ها میاد خونه. فکر میکنی ورشکستگیم همینطوری الکی یهویی شد؟ خواسته‌هاش تمومی نداره که! یکی رو انجام میدی یکی دیگه یادش میاد. همون اوایل که عقد کرده بودیم بهش گفتم بیا توافقی از هم جدا بشیم. زیر بار نرفت و گفت اگه با من عروسی نکنی، خودم رو میکشم.» ته سیگارش را زمین انداخته و با فشار پاشنه لهش کرد. به طرفم چرخید و نگاه در صورتم گرداند.

«فقط برای حفظ آبرو دارم تحملش میکنم. حالا خوبه تو خونه بابا و مامانم هستیم و مجبور

نیستم اجازه خونه بدم.» با چانه به صورتم اشاره کرده و لبخند کمرنگی روی لبش شکل

گرفت.

«ولی تو در عوض آب زیر پوستت رفته. اوضاع و احوالت رو به راهه؟» خجالت کشیده و سر به

زیر و با لبخند جواب دادم:

«آره! خدا رو شکر، همه چی خوبه! خصوصاً اینکه از این شهر رفتیم. با اینکه از تو و ستاره دور شدم، اما یکی از آرزوهایم این بود...»

سرم را بالا آورده با نگاه به چشمان غمگرفته‌هایم ادامه دادم:

«تصمیم داشتم هر وقت میخوام ازدواج کنم، برای شوهرم شرط بذارم که حتماً باید یه شهر دیگه زندگی کنیم.

همیشه دلم میخواست از جایی که متولد شدم دور بشم. دل خوشی از زادگاهم ندارم و هیچ

وقت دلم براش تنگ نمیشه. اصلاً خاطره خوشی ازش ندارم.» در سکوت نگاهش روی صورتم

در گردش بود.

«حالا که بوتیک رو بستنی چی کار میکنی؟»

سرش را چرخاند و به روبرو خیره شد. شانهای بالا انداخت.

«هیچ کار و همه کار. دوباره همون کارای قبلی. کارت ویزیت میزنم. دوره پیشرفته عکاسی ثبت نام کردم. تئاتر، ارشاد، مجله، شعر، مثل همون موقعها.»

آه بلندی کشید و با حسرت گفت:

«منهای یه فرق بزرگ! تو دیگه کنارم نیستی!» دوباره نگاه کرد و با لبخندی کمرنگ پرسید:

«تو چی کار میکنی؟ همش تو خونهای؟»

«نه! موقتاً دوباره رفتم تو یه بوتیک لباس عروس کار میکنم. از وقتی احسان محل شرکتشون عوض شده، حقوقشون رو چند ماه یه بار واریز میکنن. هزینهای اون شهر هم سنگینتر از اینجاست. تصمیم گرفتم یه مدتی برم سر کار تا یه کم اوضاعمون رو به راه بشه. میدونی که وسایل زندگیمون هم تکمیل نیست. خواستم اینطوری یه کمی کمک خرج باشم.»

«شعر چی؟ دیگه نمینویسی؟»

«چرا! رفتم ارشاد اونجا ثبت نام کردم. اتفاقاً با چند نفر هم آشنا شدم. آدمهای خوبی هستن.»

در مجموع همه چی خوبه، رضایم.»

نمیتوانستم در چهره غمناکش نگاه کرده و از خوشبختیهایم بگویم. نگاهم را پایین داده و حین بازی با بند کیفم ادامه دادم:

«سختیهای زندگی آبدیدهم کرده. سعی میکنم از مشکلاتی که سر راهم وجود داره، به پل بسازم برای عبور و رسیدن به روزهای خوش آینده.» نگاهش کرده و با خوشحالی گفتم:

«تکیه کلام همیشگی احسان اینه اگه یه دختر نازپرورده بودی هیچ وقت عاشقت نمیشدم. همین که سختیها رو از نزدیک لمس کردی، باعث شد اینطوری خواهانت باشم و تا عمر دارم منتدارت هستم. باورت نمیشه! تو تموم کارهای خونه پا به پام میاد، تا مبادا خسته بشم. یه مواقعی پیش میاد از کوره در میرم و بابت کمبودهایی که داریم، سرش داد میزنم. از زندگی و مشکلات مالی مینالم. اما احسان همیشه با محبت و نرمش، ساکت میکنه و سعی میکنه با آرامش برام توضیح بده تا درک کنم.»

کلاس امیر شروع شده بود و با خداحافظی کوتاهی از او جدا شده و به فکر فرو رفتم. مشخص بود که از زندگیاش راضی نیست. بیکاری از یک طرف و فشارهای همسرش بابت زیادهخواهی و تجملگرایی، از طرف دیگر او را به ستوه آورده بود. خصوصاً آنکه همسرش در شهری دیگر مشغول تحصیل بود و تنها آخر هفتهها کنار هم بودند.

در عوض من و احسان سعی داشتیم، با صداقت و صبوری مشکلات را پشت سر بگذاریم. فقط نمیفهمیدم چرا همیشه یک هراس دائمی همراهم بود. باور نمیکردم این روزهای خوش، به همین شکل ادامه خواهند داشت. هر چند که بیشتر از چشمانم به گفتهها و قولهای احسان اعتماد داشتم. اما نمیدانستم دلیل این همه فکر و خیال بیهوده چیست؟ چرا نباید حالا که سالها سختی را پشت سر گذاشته و گریههایم به پایان رسیده، با خیال راحت از این زندگی لذت ببرم؟ منشأ این ترس کجا بود که قادر به حلش نبودم؟ همیشه تلاش میکردم، عزت و احترام

احسان را نگه داشته و او را بالا ببرم. حتی گاهی خود را پایین آورده، تا به او اعتماد به نفس داده و باعث حفظ غرورش شوم.

«ستاره جان بیا بشین. یه دقیقه اومدم بینمت، همش تو آشپزخونه مشغولی.»

«صبر کن برنج رو دم کنم، الان اومدم. تو هم که با بچهها سرت گرم شده.»

بچهها طبق معمول برایم نقاشی کشیده و حسابی دورم را شلوغ کرده بودند. خصوصاً پسر کوچولوی ناز و تپلش که بسیار شیرین بود و به دل مینشست. دلم برایش غش و ضعف میرفت. خندهاش به هوا رفته بود، که ستاره کنجکاو سرش را از آشپزخانه بیرون آورده و با لبخند پرسید:

«چی کارش میکنی یه ریز میخنده؟»

«وای ستاره! چقدر پسرت خوردنیه هزار ماشاءالله!»

«انشاءالله یکی قسمت خودت بشه.»

ظرفی میوه به همراه چاقو و پیشدستی به دست گرفته و کنارم نشست. بعد از زمین گذاشتنش، با سر به شکم اشاره کرد.

«خبری نیست؟ تو فکرش نیستید؟»

سینا پسر ستاره را رها کرده و همانطور که نگاهم به دور شدنش بود، با لبخند جواب دادم:

«فعلاً نه! بذار یه ذره زندگیمون قرار بگیره.» چاقویی برداشته و دستش را در هوا تکانی داد.

«نزدیک دو سال همیشه عروسی کردید. حالا دوران عقد رو نخوایم به حساب بیاریم که چه

کردید...» با خنده ضربه آرامی به بازویش زده و نگذاشتم ادامه دهد.

«خوبه از همه جیک و پوک من خبر داری، باز این حرفا رو میزنی. من نذاشتم احسان دست از

پا خطا کنه.» کمی میوه برای من درون پیش دستی جلوی رویم گذاشت.

«واقعاً تعجب میکنم، چطوری تونست یک سال و نیم خوددار باشه و کاریت نکنه؟» پرتقالی

برداشته و در حال پوست گرفتنش گفتم:

«شیطونی که میکریم، اما با رعایت اصول ایمنی. دلم میخواست یه چیزایی برای بعد از

عروسی بمونه. دوست داشتم اولین با هم بودنمون، تو خونه خودمون باشه.»

«خب حالا دیگه مشکل کجاست؟ یعنی هنوز جمع و جور نکردید خودتون رو؟» سری تکان

دادم.

«چرا! خدا رو شکر الان یه کم اوضاعمون رو به راه شده. راستش رو بخوای دیدن پسرت به هوسم انداخت دست به کار بشیم. اما هر دفعه میرم دیدن امیر حالم بد میشه، احساس گناه میکنم.» در حال پوست گرفتن سیبی، سرش را پرسشگونه به دو طرف تکان داد.

«دیگه چرا؟ باز هم خبر جدیدی شده؟» لبم را روی هم فشار داده و با مکث گفتم: «خبر جدید!... چی بگم؟ میگه پریسا مدام درس خوندن و لیسانش رو به رخم میکشه. از دست کارا و رفتارش خسته شدم. جدیداً همش ایراد میگیره چرا این همه ارشاد میری؟ چرا انقدر با دخترا حرف میزنی؟ امیر رو محدود کرده و مدام به جونش غر میزنه. میگه کلافهم کرده. امیر هم تحمل جلفبازیها و لوسبازیهای پریسا رو نداره.» ستاره سیبها را خرد کرده و جلوی دست بچها گذاشت.

«این زندگی با این همه اختلاف چه فایده داره؟ همش جنگ اعصاب! من که میگم تو هم باهاش ازدواج میکردی، حال و روزت همین بود.» با دلخوری و به نرمی گفتم:

«وای نگو ستاره! من و امیر خیلی خوب همدیگه رو درک میکردیم. با یه نگاه به همدیگه میفهمیدیم تو دل اون یکی چی میگذره. من هر موقع اعصابش خرد بود، دور و برش نمیرفتم تا آرام بگیره. همه جا پا به پاش بودم.» ستاره با تردید نگاهم کرد.

«یعنی هنوز حسرت میخوری چرا باهاش ازدواج نکردی؟» قاطعانه و بدون معطلی جواب دادم.

«نه! معلومه که حسرت نمیخورم. احسان انقدر در حقم خوبی میکنه، که نمیداره حسرت چیزی به دلم بمونه. اما امیر رو هم نمیتونم از یاد ببرم. دورانی که با اون داشتم بهترین دوران زندگیم بود.» سرم را زیر انداخته و با صدای غمگینی گفتم:

«سری قبل رفتم دیدنش ازش پرسیدم گیتارت کو؟ با خنده و به شوخی گفت با تو رفت. با وجودی که این همه گیتارش رو دوست داشت، گفت وقتی عقد کردی فروختمش. گیتاری رو که این همه بهش علاقه داشت و با نواختنش آرام میشد، فروخت. بعد هم حرف رو عوض کرد و دیگه نداشت دربارش چیزی بگم.» ستاره چند لحظه متفکر به صورتم زل زد، سپس به آرامی گفت:

«انگار بعد از عقدت، تازه باورش شد که تو رو از دست داده.» سرم را به تأیید حرفش تکان دادم.



«ما انقدر با هم قاطی شده بودیم، انقدر با هم یکی بودیم، که فکر نمی‌کردیم به روز ممکنه از هم جدا بشیم. به روز ممکنه به کدومون بره دنبال سرنوشت خودش. البته من بیشتر از همه سایه رو باعث این جدایی میدونم. انقدر تو گوشم خوند امیر نمیخوادت، اون از تو سرتره؛ که من هم باورم شد. برای اینکه زودتر از خونه پدری بزnm بیرون، تصمیم گرفتم ازدواج کنم.»

ستاره دست روی دستم گذاشته و با مهربانی گفت:

«طهورا از دستم دلخور نشو! اما گاهی باید به قسمت اعتقاد داشته باشی. شاید شما مال هم نبودید. شاید اگه به هم میرسیدید، دیگه این عشقِ قشنگی که بینتون به وجود اومده بود، تو پستی و بلندیهای زندگی از بین میرفت.»

شاید مشکلات زندگی باعث میشد عشقتون کمرنگ بشه یا از بین بره. هیچ کس از آینده خبر نداره چی قراره پیش بیاد. پس غصه روزهای گذشته رو نخور و به قول اون شعر معین به فکر

آینده باش. «بعد با خنده پرسید:

«حالا بگو کی خیال داری من رو خاله کنی؟» من هم به شوخی جواب دادم:

«تو تا من رو حامله نکنی دست بردار نیستی؟»

ستاره از جایش بلند شد تا سفره ناهار را پهن کند و در همان حال با خنده و محکم جواب داد:

«نه!»

من هم برای کمک به دنبالش بلند شدم.

«نه و... استغفرالله.»

سفره را از دستش گرفته و داخل پذیرایی پهن کردم. دوباره به آشپزخانه رفته و بشقاب و کاسهها را برداشته تا روی سفره بگذارم.

«بهت گفتم امیر داره میخونه برای کنکور؟ سفت و سخت چسبیده به درس خوندن. میگه هر طور شده باید امسال قبول بشم. انگار سرکوفتهای پریست کار خودش رو کرد تا یه تکونی به خودش بده.»

ستاره حین کشیدن غذا درون ظرفها گفت:

«چه کار خوبی. من هم به فکر انداختی درس بخونم برای لیسانس.» بشقاب خورشت و ظرف برنج را سر سفره بردم.

«تو که با همین فوق دیپلمت هم داری تو آموزشگاه تدریس میکنی. دیگه وقت میکنی دانشگاه بری؟» پارچ آب را به همراه سینی لیوانها دست گرفته و همگی دور سفره نشستیم.

«آره بابا! بچهها بزرگ شدن. سمانه که حسابی از عهده همه کاری برمیاد. شوهر من هم مثل شوهر تو هر کاری بتونه انجام بده کوتاهی نمیکنه. چرا بیخودی عمرم رو هدر بدم؟ به نظر من، تو هم باید به فکر ادامه تحصیل باشی.» کمی برنج و خورشت برای خود کشیدم.

«نمیدونم! دربارهش فکر نکردم. راستش همیشه یه چیزی تو زندگیم بوده که ذهنم رو درگیر خودش کرده و اجازه نداده به فکر پیشرفت خودم باشم.» یکی یکی برای بچهها غذا کشید.

«فکر کردن نمیخواد، فقط همت میخواد. زندگی همیشه پر از پستی و بلندیه. یه وقتی رو هم باید به خودت اختصاص بدی.»

برای خودش هم کمی غذا ریخت و پرسید:

«امیر چی کار میکنه؟ بالاخره شغلی برای خودش دست و پا کرد؟» لیوانی آب برای خودم ریختم.

«آره تازگی یه مغازه عکاسی زده. یه مقدار وام گرفت و مغازه رو راه انداخت. فعلاً کسب و کارش بد نیست. تو این یه سالی که بیکار بود، دوره عکاسیش رو هم کامل کرده.»

\*\*\*\*\*

اوضاع زندگی و شرایط اقتصادیمان کمی بهتر شده و آمادگی ورود فرد جدیدی به زندگی را پیدا کرده بودیم. نه ماه انتظار را به خوبی و شیرینی پشت سر گذاشته و دنیا آمدن رضا پسر، خوشبختیمان را دو چندان کرد. با شور و اشتیاق فراوان شاهد رشد و شکوفاییاش بودم و امیدم به روزهای خوش آینده بیشتر شده بود. با توجه به خواندن کتابهای روانشناسی بسیاری که هیچ گاه از برنامه روزانهام حذف نمیشد، سعی داشتم به بهترین شکل ممکن او را پرورش دهم. میخواستم از او انسانی درستکار و شایسته بسازم.

تجربیهایی که از مردان زندگیام داشتم باعث شد، روی ترتیب او حساس بوده و نمیخواستم اشتباهات آنها را تکرار کند. احسان تکیهگام بود و رضا امیدم. امیر با وجود مشکلاتی که خود درگیرش بود، اما همچنان حمایت برادرانهش را از من دریغ نمیکرد. اما حسهای ناخوشایندی که هر از چند گاهی به سراغم میآمد، مدتی بعد از دنیا آمدن رضا بیشتر شد. گویی شاخکهای احساسم زنگهایشان به صدا در آمده و به من هشدار میدادند، بیش از پیش بایستی مراقب حریم زندگیام باشم.

از زمانی که عروس خانواده احسان شده بودم، همیشه شاهد درگیری او با برادرانش بر سر ارث و میراث بودم. صدف زن رسول، هر روز گزارش این دعواها و اتفاقات را با تلفن به گوش احسان میرساند. سفره شام را پهن کرده و منتظر بودم تا تلفنش به پایان برسد. شیر رضا را داده و خوابش برده بود. صبرم به پایان رسید و با صدای بلند گفتم:

«گزارش دادن تموم نشد؟ غذا یخ کرد.»

چند لحظه بعد با ناراحتی خداحافظی کرده و همانطور که به طرف سفره میآمد، با اخم و عصبی گفت:

«زشته! چرا اینطوری داد زدی؟ شنید صدات رو!» با عصبانیت جواب دادم:

«بشنوه به جهنم! مخصوصاً بلند گفتم که بشنوه! چند دفعه تا حالا به تو و اون زنیکه خبرچین گفتم خوشم نیامد جلوی من بهت تلفن کنه. شده خبر بیار محله و خانواده. به من چه شما با هم دعوا دارید. وقتی بیرون هستی باهات حرف بزن.»

شروع کرد به لقمه گرفتن و بیاعتنا به جلز و ولز من مشغول خوردن شد. اما بیتوجهیاش به حرفهایم جریرتم کرده و همانطور به غر زدن ادامه دادم:

«شدی عروسک خیمه شب بازی این زن و شوهر. اگه بهت بگن بمیر، به حرفشون گوش میدی. بگن با سر برو تو چاه، میری. هر چی من از اینا بدم میاد، تو بیشتر دور و برشون میپلکی.»

احسان گویی هیچ یک از حرفهایم را نمیشنید. حین خوردن، چشمهایش روی هم میافتاد و گاهی نمیدانست لقمه را کجای صورتش فرو میدهد؟ دیدن این حالتها بیشتر اعصابم را به هم میریخت.

«خوابت میاد بخور و سرجات بخواب. چرا سر سفره چرت میزنی؟» همانطور خمار و خوابآلود جواب داد:

«از ساعت چهار صبح از خونه میرم بیرون، ده شب برمیدرم. چه توقعی ازم داری؟»  
با بیمیلی چند لقمه فرو داده و بعد از کنار کشیدن احسان، سفره را جمع کردم. وقتی باقی مانده غذا را در یخچال گذاشتم، یادم افتاد پوشک رضا تمام شده. همینطور برای خانه نیاز به یک سری مایحتاج ضروری داشتم که فرصت نکرده بودم تهیه کنم. حین شستن ظرفها سر به طرف سالن چرخانده و صدا بلند کردم:

«احسان چند تا چیز لازم دارم، برو تا این سوپری سر کوچه نبسته زودتر بخر.»

چند لحظه منتظر ماندم، اما متوجه جوابی یا حرکتی از طرف او نشدم. با دستان کفی به حال رفته و نگاهش کردم. با همان لباسهای بیرون که هنوز از تنش در نیاورده بود، گوشهای در خود مچاله شده و خوابش برده بود. دوباره صدایش زدم.

«احسان مگه با تو نیستم؟ میگم خرید دارم، با رضا که نمیتونم...»

اما او در عالم دیگری سیر میکرد و صدای مرا نمیشنید؛ یا شاید خود را به خواب زده بود، نمیدانم! جدیداً زیاد پیش میآمد که تحمل برخی حرکات و رفتارش خارج از کنترل شده و مدام در حال حرص خوردن بودم. ستاره میگفت شاید اثرات دوران بارداری و شرایط بعد از زایمان و دوران شیردهی باشد، اما احساسات من چیز دیگری میگفت.

بالاخره مجبور شدم تا رضا خواب است، خودم برای خرید بیرون بروم. با اینکه دیر وقت شب بود، ولی نیاز به برخی اقلام مورد نیاز، مجبورم کرد از خانه خارج شوم. گاهی این بیغیرتیاها و سنگ شدنش مرا به شک میانداخت، چه اتفاقاتی پشت پرده در حال رخ دادن است که من از آن بیخبرم؟ چرا تا ایم اندازه تغییر کرده. احسانی که روزی برای زخم دستم اشک به چشمش آمده بود، حال چه شده که تا این حد نسیت به نیازها و خواستههایم بیتفاوتشده و کاری برای به دست آوردن رضایتم انجام نمیداد.

وقتی خریدها را انجام داده و به خانه برگشتم، همچنان با همان وضعیت در خواب بود. رختخواب را پهن کرده و صدایش کردم. تلوتلو خوران بلند شد، به زور لباسش را عوض کرده و پشت به من روی تشک دراز کشید. خواب به چشم نمیرفت. دلم میخواست حداقل بعد از همه این تنش و بگو مگو، کمی مرا در آغوش گرفته و مثل آن اوایل آرامم کند. در گوشم نجوا

کرده و با دلداریهایش به من ثابت کند، همیشه مرا بیش از هر کسی در زندگی دوست خواهد داشت.

مدتها بود که زودتر از من خوابش میبرد و حتی اگر بیدارش میکردم، مرا پس میزد. آن شب به سختی خوابم برد، خوابی آشفته و پریشان داشتم. خواب دیدم احسان همسر دومی گرفته و به همین جهت کمتر سراغ من میآید. همیشه به خوابهایم ایمان داشته و مطمئن بودم اتفاق بدی در راه است.

شب بعد که به خانه آمد، سرحالت از روزهای قبل بود. فکر کردم بهتر است از این فرصت استفاده کرده و کمی در مورد روابطمان، جدیتر با او صحبت کنم. با کمک هم مشکلاتی را که این اواخر باعث تنش در زندگیمان شده، برطرف کنیم. بعد از شام کمی میوه درون ظرفی ریخته و کنارش نشستیم. میوهها را پوست گرفته و درون پیشدستی جلوی رویش گذاشتم. همانطور که با هم در حال خوردن بودیم، به نرمی پرسیدم:

«احسان چند وقتی دیگه مثل سابق نیستی؟ مشکلی پیش اومده که نمیتونی به من بگی؟»

تکهای از میوه را دهانش گذاشته و همانطور که نگاهش به تلویزیون بود، بیتفاوت شانهای بالا انداخت.

«نه! چه مشکلی؟»

نگاهش کرده و سعی داشتم با آرامش او را وادار به حرف زدن کنم.

«مدتی سرد شدی! دیگه مثل اون اوایل...»

بیحوصله چینی به بینیاش انداخته و حرفم را قطع کرد.

«دوباره شروع نکن تو رو به خدا طهورا! حوصله ندارم! اون موقع چی کار میکردیم، الان چی کار نمیکنیم. بذار دو دقیقه آرامش داشته باشم.»

از اینکه نگذاشت حرفم را به پایان برسانم، عصبانی شده و توپیدم:

«تو واقعاً به چیزیت شده! تا میام دهن وا کنم، میگی حوصله شنیدن نداری. من کی باید باهات حرف بزنم؟ دیشب که وسط غذا در حال چرت زدن بودی. امشب که مثلاً به کم سر حالی، میگی باز شروع نکن. پس کی حاضری گوش بدی؟»

«برای اینکه میدونم چی میخوای بگی؛ یا حرفِ رسول و صدفه یا حرفِ...» برافروخته حرفش را بریدم.

«خب معلومه که به پای دعوای ما همیشه اونا هستن یا خانوادت. هر دفعه میریم اونجا هر کی هر چی فحش و بد و بیراه از دهنش در میاد، به من میگه. بعد تو مثل ماست وایمیستی نگاه میکنی و هیچی بهشون نمیگی. من همیشه برای حفظ غرورت خودم رو جِ رِ واجِ رِ میکنم. اونها هم میگن خب معلومه دیگه، با این همه هوچی گری زنش، کی مقصره! نمیدونن که تو آب زیرکاهی و جلوی اونها اینطوری موش میشی و مظلوم نمایی میکنی، که همه کاسه کوزهها سر من بشکنه.»

او هم کم نیاورده، از فرصت استفاده کرد.



«پس اون دفعه چی بود؟ مثلاً اومدم بهت احترام بذارم و تو رو در جریان کارام قرار بدم. اون همه مسخرهم کردن و گفتن اگه مردشی یه بار با ما بیا پای بساط. اومدم بهت گفتم. چی کار کردی؟ انقدر آخم و تخم کردی و گریه زاری راه انداختی، که من رو از گفتنش پشیمون کردی.»

اخمهایم از حرفهایم در هم رفت، دهان کج کرده و با تمسخر گفتم:

«نه پس! انتظار داشتی با روی باز استقبال کنم و بگم اشکال نداره! اگه دوست داری برو؟ بعد هم اون ماجرا مال دوران عقدمون بود، چه ربطی به مشکلات الانمون داره؟ دفعه اول بهت میگن پای بساط بشینی. وقتی یه بار به حرفشون گوش کردی و رام بشون شدی، دفعات بعد خیلی چیزای دیگه ازت میخوان. مگه هر چی میگن تو باید انجام بدی؟ مردیت رو میخوای نشون بدی، باید محکم جلو بشون و ایستی! نه اینکه بهشون پا بدی و به حرفشون گوش کنی. چطور واسه دیگران خوب بلدی نسخه پیچی و جانماز آب بکشی؟ خودت نبودی همیشه فرهاد رو نصیحت میکردی، به فکر زندگیت باش. نوبت به خودت که رسید و ارسید! جازدی؟»

باز هم مثل اکثر اوقات که جوابی برای حرفهایم نداشت، سکوت کرده و طوری برخورد کرد، که انگار با دیوار حرف میزنم. تحمل دیدنش را در این حالت بیخیالی نداشتم. از جایم بلند شده و به اتاق رفتم. یاد خواب دیشب افتادم.

چند وقت بعد از دنیا آمدن رضا، زمانی که احساس میکردم در اوج خوشبختی هستم، به تغییر رفتار و گفتار احسان مشکوک شدم. از خانه رانده شده و مایل بود بیشتر وقتش را در محیط کار بگذراند. خصوصاً از وقتی ارتباط کاریشان با جعفر سرلک، کسی که گوشتهای مورد نیاز آشپزخانه شرکت را تأمین میکرد، شروع شده بود.

شنیده بودم گاهی برای کامل شدن عیش و نوششان، از آن به قول خودشان شربت‌های دستساز خانگی برایشان فراهم میکند. نمیدانستم احسان هم استفاده میکند یا نه؟ او اکثراً در خوابگاه تنها بوده و فقط با فرهاد دمخور بود.

تنها کسی که از همه اسرار پنهان احسان اطلاع داشت. مدتی میشد حرکات و حرفهایش، شوخیهای بیمزه و رفتار زنده‌هاش، مرا روز به روز بیشتر به این شک انداخت که خود را ول کرده و افسارش را به دست او داده است.

به قدری به احسان اعتماد و اطمینان داشتم، به اندازه‌های برایش احترام قائل بودم، که هرگز به خود اجازه ندادم، کنترلش کنم. اما آن شب با توجه به خوابی که شب قبل دیده بودم، گویی نیرویی وادارم کرد تا به طرف لباسهایش رفته و مشغول واری آن‌ها شوم. کمی که جیبهایش را جستجو کردم، دستم به چیزی خورد. از جیبش بیرون آورده و نگاه انداختم. آنچه میان مشتم بود... باورم نمیشد... در جا میخکوب شدم... آمد به سرم از آنچه میترسیدم.

ضربان قلبم به یکباره بالا رفت. احساس کردم هر لحظه ممکن است، قلبم از درد دیدن این قرصهای لعنتی منفجر شود. با حالتی گیج و پریشان، با پاهایی لرزان، همانطور که نگاهم به کف دستم و به آن قرصهای کذایی بود؛ به طرف کامپیوتر رفتم تا جستجو کرده و بفهمم چه نوع قرصیست؟ وقتی متوجه نامش شدم، به امیر پیامکی فرستاده و پرسیدم:

«یکی از دوستانم ازم پرسید مورد مصرف قرص ترامادول چیه؟»

بیصبر و بیقرار دعا کردم، هر چه زودتر پیامم را دیده و جواب دهد. خوشبختانه انتظارم به درازا نکشید و در جواب پیامکم نوشت:

«قرصی جایگزین تریاک»

با خواندن همین سه کلمه چشمانم سیاهی رفت و نتوانستم روی پاهای خود بایستم. به سختی سر پا شدم. تعادلم را نمیتوانستم حفظ کنم. همانطور که نگاهم به قرصهای کف دستم بود، به حال رفتم. نمیدانم چه وضعیتی داشتم که احسان با دیدنم، هراسان از جا برخاسته و به طرفم آمد. صورتم را بالا آورده و وقتی نگاهم به چشمانش که دو دو میزد افتاد، با صدایی خفه و نالان پرسیدم:

«این چیه؟... از کجا آوردیشون؟»

با دیدن قرصها به تته پته افتاده بود. خواست از کف دستم قاپ بزند، که دستم را مشت کرده و مانع شدم. رنگش پریده و با لکنت گفت:

«این... چیزه... یعنی...»

سعی داشت با خنده و تمسخر حرف را عوض کند.

«مالِ من نیست که این! مالِ کسیه... یعنی مالِ فرهاده! بهت گفتم که...»

چنان کشیدهای به صورتش زدم، که کف دست خودم از شدت آن ضربه به سوزش افتاد. نمیتوانستم روی پای خود بند شوم. درد عجیبی درون قلبم پیچید، که با دست دیگرم روی سینهام را چنگ زدم. ترس آن را داشتم همان لحظه قلبم از کار بایستد. کیفم را برداشته تا پیش از آنکه سرنگون شوم، خود را به بیمارستان برسانم. جلویم راهم را سد کرد و با قیافهای بیحال و نزار پرسید:

«کجا این وقت شب؟»

با نگاهی که شراره‌های آتش از آن میبارید و از بین دندانهای قفل شده‌ام، غریدم:

«قبرستون!»

بیتوجه به او آماده شده و از خانه بیرون زدم. در خیابانهای خلوت و سوت و کور آن وقت شب، تلو تلو خوران پیش میرفتم. ذهنم به هر طرف میچرخید. شبهایی که در تب و تاب وصال او بودم، پس این قرصها را میخورد که بیمیل بوده و از من دوری میکرد. آن زمان نمیتوانستم دلیلش را بفهمم. من ساده دل هیچ اطلاعی در مورد افراد معتاد نداشتم. گاهی با خود میگفتم، شاید با زنی دیگر در ارتباط بوده و نسبت به من سرد شده. چرت زدند هر روزهاش را به حساب خستگی میگذاشتم. یعنی فرهاد او را به سمت مصرف مواد کشانده؟ تا این اندازه سست عنصر و بیاراده بوده که راحت تحت تأثیر قرار گرفت؟

با هر جان‌کدنی که بود خود را به بیمارستان رساندم. آن شب چگونه گذشت؟ در بیمارستان چه کردم؟ چند ساعت آنجا معطل ماندم؟ هیچ به یاد ندارم. هوا رو به روشنی میرفت که به خانه برگشتم. از زور خستگی و تحت تأثیر مسکنها همینکه سرم را کنار رضا، پسر معصوم روی بالش گذاشتم، بلافاصله خوابم برد. شاید بیشتر از دو سه ساعتی نخوابیده بودم که با صدای گریه دلبندم، هراسان بیدار شدم. هنوز گیج و منگ بودم. رضا را در آغوش گرفته و بچه به بغل چرخی در خانه زدم. احسان در خانه نبود.

چیزی به دو سالگی پسرمان نمانده و من تازه پی به کج رویهای همسرم بردم. ماههای اول دنیا آمدن رضا بود که متوجه تغییراتی در احسان شده و میدیدم دیگر مثل سابق، نگران خستگی

و ناراحتیهایم نمیشود. دلیل این همه بیاهمیتیش نسبت به حال و روزم را نمیفهمیدم. برای فرار از من، هر بار بهانه‌های در آستین داشت. همیشه میدانستم اراده‌اش ضعیف است، اما نه تا بدین حد که بخواهد خانه خرابم کند. باوره‌ایم را فرو بریزد و خردم کند.

آن روز هم که به قول خودش با اطلاع دادن به من میخواست همراه برادرش برود، آنقدر گریه کرده و تا چند روز با او قهر بودم، که از رفتن پشیمان شد. در طول دوران عقد و حتی و پیش از دنیا آمدن رضا، همه چیز به خوبی پیش میرفت. بعد از آن چه شد که پنهان از من به سمت مصرف مواد کشیده شد؟ به رفتارش مشکوک شده و فهمیده بودم، چیزی را از من پنهان میکند. چرا عشق و علاقه‌ام را به تاراج برد؟ چگونه راضی شد کاخ آمال و آرزوهایم را به همین سادگی نقش بر آب کند؟

تمامی رفتارهای احسان را به خوبی میشناختم و حس کردم کاسهای زیر نیم کاسه‌اش دارد. اما تا دیشب که به فکر جستجوی جیبهایش افتادم، سر در نیاوردم مشکل از کجا آب میخورد، تا بتوانم راه حلی برای آن بیندیشم؟ بدتر آنکه به کل منکر شده و حاضر به پذیرش خطایش نبود. صبحانه رضا را داده و با وجود سرمای خشک و سوزان هوای جنوب، با لباسی گرم تنش را پوشانده و باز از خانه بیرون زدم.

پاهایم توان راه رفتن نداشت. به زور و لَخْلَخِ کُناں خود را میکشاندم. به چندین دکتر و درمانگاه ترک اعتیاد سر زدم. پرس و جو کردم. اطلاعات به دست آوردم. راههای مقابله و مبارزه با این مرض خانمان برانداز را جستجو کردم. با وجود باد سردی که میوزید؛ حیران و سرگردانِ پارکها و خانههای بهداشت بودم تا هر چه در این مورد نیاز است، یاد بگیرم.

رضای نازنیم! تو را روی تاب نشانده و به آرامی هُلت دادم تا شاهد گریه‌های مادرت نباشی. صورت چون برگ گلت از سرما قرمز شده و دیدن چهره گریان مادرت، اشک به چشمت آورده بود. من پشتت ایستاده و تابت دادم تا اشکم را نبینی. اشکی که چون سیل روی صورتم روان بود، اما تو از بالا و پایین شدن تاب شاد بودی و میخندیدی. پدرت چگونه میتواند جواب آن روز سرگردانی من و تو را در شهر و در آن سوز سرما بدهد؟ گاهی که در آغوش می‌گرفتم، با دستان کوچکت اشک بیپایانم را پاک میکردی.

تک پسر! بیمه عمرم! اگر تو نبودی تصمیم گیری برایم آسانتر بود. اما با وجود تو چگونه میتوانستم در آینده جواب سؤالات را بدهم، که آیا راهی بود و من نرفتم؟ توی صورتت نگاه کنم و شرمنده و خجل نباشم. شاید روزی به به من بگویی بیپدری بزرگ شدنت، بهتر از داشتن پدری معتاد است. باید راه چاره‌های پیدا میکردم. نباید به این سادگی می‌ایستادم و شاهد ویرانی آشیانهام میشدم.

متعجب بودم کسی که همه به پاکیزش قسم می‌خورند، چطور خود را چنین درگیر کرده؟ چه کم گذاشته بودم برایش؟ منی که بیش از همه برایش عزت و احترام قائل بودم. فردی که ظاهری موجه داشته و هیچ کس تا به آن روز متوجه تغییر حالاتش نشده بود. با همه خُ بُره بودنش، اما نتوانست سرم را شیره بماند و بالاخره مچش را گرفتم. هوا رو به تاریکی میرفت که تصمیم گرفتم برای اثبات معتاد بودنش او را به آزمایشگاه ببرم. در خانه منتظرش ماندم و همین که از در وارد شد، گفتم:

«اگه راست میگی که این قرصها مال تو نیست، باید به من ثابت کنی. همین الان بریم کلینیک ترک اعتیاد. با هم میریم باهاشون حرف میزنیم، تا اونا من رو قانع کنن تو سالمی.»

همچنان بر موضع خود پافشاری میکرد. چنان مظلوم‌نمایی کرده و با اطمینان حرف میزد تا باور کنم بیگناه است.

«چرا نمیخواهی قبول کنی؟ باور کن معتاد نیستم، این قرصها مال من نیست. چند بار بگم برای فرهاد.»

دیوار حاشا بلند بود و نمیخواست گنااهش را بپذیرد. وقتی دید هیچ جوره حاضر به کوتاه آمدن نیستم، به ناچار همراهم شد. در بین راه باز هم سعی داشت منصرفم کند تا برگردیم. به کل منکر مصرف شده و مدام میگفت:

«تو داری اشتباه میکنی طهورا. اینا مال من نیستن. من خودم عیب و ایراد مردم رو میگیرم، اونوقت پیام از اینکارا بکنم؟»

هنوز نمیپذیرفت و ادعا داشت سالم است. با هم وارد کلینیک شدیم. دکتری که روز قبل با او صحبت کرده بودم، توی سالن درمانگاه ایستاده بود. نزدیکش رفته و گفتم:

«آقای دکتر من تو جیب همسرم قرص پیدا کردم، اما حاشا میکنه و میگه مال من نیست.»

دکتر با دقت نگاهی به احسان انداخته و گفت:

«پس اول تست بده، بعد بیاید داخل بینم چی میگید؟»

احسان همانطور که رضا بغلش بود، به قصد خروج چرخید و سری به نفی بالا انداخت.

«من سرّام بره آزمایش نمیدم.»

از من اصرار و از او انکار. هر چه کردم زیر بار نرفت و گفت:

«وقتی میدونم پاکم و نمیکشم، برای چی پیام تست بدم؟»

بدون معطلی بچه به بغل از کلینیک بیرون زد. دکتر رو به من قاطعانه گفت:

«کاملاً مشخصه تریاک مصرف میکنه. از قیافه و رفتارش به خوبی مشخصه. ما کارمون همینه!

ما نفهمیم کی میخواد بفهمه؟ همین رفتارش نشون میده میکشه، مطمئنم!»

با حرفهای دکتر دیگر شکی برایم باقی نماند که معتاد شده. به دنبالش دویده و توی خیابان شروع به داد و فریاد کردم.

«احسان بین من رو! اگه نری آزمایش بدی، خودم رو میکشم.»

وسط خیابان ایستاده بودم، مردم توجهشان به سمت ما جلب شده و تماشایمان میکردند. حتی برنگشت نیمنگاهی به سمتم بیاندازد. جیغ زدم:

«فقط برگرد تا تصادفم رو ببینی!»

اما برنگشت و به راه خود ادامه داد. همان لحظه ماشینی با فاصله چند سانتی نزدیکم به شدت روی ترمز زد. افراد حاضر در درمانگاه فوراً بیرون آمده و مرا که بیحال وسط خیابان افتاده بودم، داخل برده و کمی آب قند به خوردم دادند. وقتی کمی بهتر شده و قصد بیرون آمدن داشتم، منشی آنجا نگاهی ترحمآمیز به سمتم انداخته و گفت:

«خدا صبرت بده!»



سرم را به طرفش چرخانده و با درماندگی گفتم:

«کدوم خدا؟ سالهاست گشتم، سالهاست صدایش کردم، ولی فقط نگام کرد، من رو نمیبینه. گشتم نبود، نگرد نیست.»

آری! کفر میگفتم! هذیان مییافتم! چنان «در خود شکستم» که نای ایستادن نداشتم، چه رسد به راه رفتن. بهترین روزهای عمرم را وقف او کرده و احساس خوشبختی میکردم. در آسمانها سیر میکردم و زمینم زد. کاری کرد که از اوج به خاک افتادم. کسی که به او تکیه کرده و میدیدم دائم به افراد معتاد میگفت: «حیف زناشون!»

حالا چطور باید باور میکردم که خودم یکی از آن زنان شدهام؟ اعتمادم را از بین برد. از او متنفر شدم. برای همین بود هر بار که به او بابت بیمیلی در برقراری ارتباط و تغییر رفتارش اعتراض میکردم، دل به دلم میداد تا شکّام را برطرف کند. مدام برای دوری کردنهایش بهانه میآورد. در راه بازگشت به خود گفتم:

«رضا! نکنه تو هم از تریاک بابات به وجود اومدی؟ از کجا بفهمم از کی شروع کرده به کشیدن؟

من که هیچی بلد نبودم. از کجا باید میدونستم؟» برای لحظهای از پسر هم متنفر شدم.

«نکنه تو هم بزرگ بشی و پا جای پای پدرت بذاری؟ نکنه از من متنفر بشی برای انتخاب همچین پدری؟»

یکی از افراد کلینیک تا مسیری همراهم آمد که احسان را پیدا کنم. اما او بیتوجه به حال و روزم جلوتر میرفت و من به ناچار و با سختی خود را دنبالشان میکشاندم. به خانه که رسیدیم و

در را برایم باز کرد. خود همراه رضا به سمت سوپری رفت تا برایش خوراکی بخرد. وارد خانه که شدم برای لحظهای قلبم گرفت و روی زمین سقوط کردم. توان نفس کشیدن در هوای مسموم آن خانه را نداشتم.

همانطور که مچاله جلوی در افتاده بودم، نگاهم در خانه چرخی زد. جنون به سراغم آمد! دیوانه شدم! به ضرب از جا برخاسته و به سمت آشپزخانه هجوم بردم. کنترلی روی رفتارم نداشتم. هر چه دم دستم بود، پرت کرده و شکستم. قوطی چای و شکر و حبوبات را درون هال پرتاب کردم. هر چیزی را گوشهای واژگون کردم. خانه کُن فی لاکون شده و بازار شامی شده بود، که هیچ چیز قابل تشخیص نبود. وقتی احسان وارد خانه شد، نگاهی سرسری به این آشفته بازار انداخت و بیخیال گوشهای نشست. گویی رگ غیرت و مردانگی در او خشکیده بود.

رضا جان! به خدایی که وجود نازنینت را در دامن پاکم نهاد قسم، تحمل دیدنش را نداشتم. وقتی به این فکر میکردم که شاید تو هم از تریاک ساخته شده باشی، خونم به جوش آمده و قید عشق تو را هم زدم. سر پا شدم و افتان و خیزان خود را به در رساندم تا از خانه بیرون بزنم که از پشت مرا در آغوش گرفت و مانع شد. همان لحظه برای ثانیهای چشمم به چشمان قشنگ افتاد که با لبخندی شیرین نگاهمان میکردی. سوختم! آری از نگاه قشنگت سوختم! از شدت سرمای جاری در اتاق سوختم!

با صدایی خسته و بیجان گفتم:

«ولم کن! برم بیرون هوا بخورم، برمیگردم. هوای اینجا داره خفهم میکنه!»

بعد از دقایقی که در خیابان چرخیده و آرام گرفتم، به خانه برگشتم! پسر من به خاطر تو برگشتم! بغلت کردم و بوییدمت و بوسیدمت! آری! فقط به خاطر تو! برای تو ماندم! ماندم تا بسوزم و بسازم! تا بتوانم با سوختنم تو را بسازم! ماندم که ققنوس باشم برای تو! میمانم تا تو نهال زندگیام بزرگ شوی! میمانم، اما عزیز مادر، پدرت را الگوی خود قرار نده! تو راستگو باش! تو پاک باش! صداقت داشته باش! از راستی و صداقت دیگران سوء استفاده نکن! مرد باش و مردانه بجنگ! در مقابل هر آن که بخواهد آرامش زندگیت را بر هم بزند، بایست و مردانه از حریمت دفاع کن! اجازه نده سختیها تو را به زانو درآورد، تو سختیها را شکست بده! آرام جانم! هستیام را در تو خلاصه میکنم تا تو در صلح و آرامش رشد کنی و شخصیتت شکل بگیرد.

سوختم! زندگی را باختم! اما بازنده اصلی پدرت بود، که هر دوی ما را باخت. ماندم که اجازه ندهم تو هم مثل او شوی. ماندم که شاهد رشد و بالندگیات باشم و تو را انسانی سالم بار آورم. سعی کردم همیشه پاک بمانم و چتری از آبرو بالای سرت بگیرم. قربانی شدم برای تو! قربانی تنهایی و سکوت! پاره تنم! مونس جانم! مادرت فدای دروغ و پلشتی شد! مادرت در تو خلاصه شد! با لذت نامت را صدا میکنم تا بدانی تنها برای تو زندهام! جانم به فدایت!

وقتی حال و روز پریشانم را دید، سعی کرد به نحوی خودش را موجه جلوه دهد. بهانههای جدیدی رو کرد. تمامی حرفها و گلایههایش برای من کار اشتباهش را توجیه نمیکرد. کسی که این همه ادعا داشت و حتی شوهر دوستانم را نصیحت میکرد؟ کسی که با تمام وجودم میپرستیدمش و به او ایمان داشتم، خردم کرد. باورهایم را شکست.

«من واسه یه مشکلی... برای دردم مصرف میکردم... یعنی نمیتونستم زیاد همراهات باشم. خسته از سر کار میومدم...»

تو هم توقعاتی داشتی... نمیتونستم... درد داشتم... یه مشکل مردانه دارم، برای دردم مصرف میکردم تا آرام بشم.»

حرفهای ضد و نقیض و دلیلهایی که هر دم تغییرش میداد، برایم عذر بدتر از گناه بود و من هم حاضر به کوتاه آمدن نبودم. هیچ کدام از توضیحاتش برایم قانع کننده نبود. یکی دو روز منتظر ماندم، شاید خودش پیگیر درمان شده و برای آزمایش اقدام کند. کارم شده بود گریه و التماس تا برای نجات زندگیمان قدمی بردارد. اما حاضر به پذیرش خطایش نبود و هر بار بهانه دیگری عنوان میکرد.

«تو جای من بودی میتونستی تحمل کنی که مادرت تو عروسیت شرکت نکنه؟ عوضش همراه برادرت حکم دستگیریت رو به جای هدیه عروسی بدآن دستت؟ شب عروسی ما کدوم یکی از فامیلام تو عروسی بودن؟ از این همه فامیل و خواهر و برادر، فقط رسول و زنش همراه داییم و خانوادش اومده بودن.»

چشمانش از یادآوری خاطره آن شب و حرصی که میخورد قرمز شده بود؛ که حتی اجازه ندادند عروسی برگزار شده و به پایان برسد. حکم دستگیری برای احسان صادر کرده و همان شب به دستش دادند.

«خودت که فرداش همراه اومدی دادگاه؟ عوض اینکه روز اول عروسی، با خوشی بدرقه‌مون کنن و مثلاً ما رو دست به دست هم بدآن و بفرستن حمله! پامون رو کشوندن به دادگاه! قاضی هم که احمق نبود، گولشون رو بخوره. رسماً و قانوناً خونه و زمین در حضور برادر بزرگم به اسمم شده بود. اثر انگشت پدرم مطابقت داشت، همه خبرداشتن. حتی امضای یکی از برادران زیرش بود. ولی بعد که خوب همه خرجا رو کردم، خرج دکتر و بیمارستان و مراسم و ختم و

هزار کوفت و زهر مار دیگه. وقتی خیالشون راحت شد که همه برنامهها تموم شده. وقتی آبا از آسیاب افتاد، اونوقت زدن زیرش.

وایستادن به تماشا و به روی خودشون نمیارن که تا به امروز با وجود همه بدرفتاریهایی که باهام دارن، خرج مادرم به عهده منه. اینا رو نمیبینن و فقط چشمشون به اون خونه و یه تیکه زمینه. هنوز که هنوزه بعد این همه سال تشنجهها و دعوایها، حرف و حدیثا تمومی نداره. تو جای من باشی کم نیاری؟ میتونی تحمل کنی؟ مادرت یکسال تموم باهات قهر باشه، به چه جرمی؟ تو عروسیت شرکت نکنه، به چه گناهی؟»

با اینکه در جریان اختلافات و دعوای احسان با برادرانش بودم، اما اینکه بخواهد به این دلایل زندگی خودش و ما را نابود کند براین قابل چشمپوشی و گذشت نبود. آنقدر گریه و التماس کردم تا اینکه از بیقراری و ناآرامی من خسته شد. دو روز تمام، کارم شده بود عجز و لابه برای پذیرش درمان و ترک دادنش. بالاخره راضی شد و به اجبار به کلینیک ترک اعتیاد مراجعه کردیم. تحت نظر دکتر و با کمک دارو و راهنمایی روانکاو شروع به درمان کرد.

اما من دیگه طهورای سابق نبودم. طهورایی شکسته و خرد شده بودم. حتی داغانتر از آنچه قبلاً بودم. دیگه رمقی در تنم باقی نمانده بود. خوشبختانه احسان همراهی کرده و بعد از مدتی به کلی سم از بدنش خارج شد. بعد از پاک شدنش اقرار کرد که از تنها بودن در خوابگاه استفاده کرده و تریاک میکشید. مواقعی هم که دسترسی به تریاک نداشت یا شرایط مناسب برایش فراهم نبود، قرص میخورد.

«این چیزا رو از کجا تهیه میکردی؟ کی بهت میداد؟»

– فقط فرهاد خبر داشت. گاهی هم که گیرم نمیامد، خودم میرفتم سر وقت وسایلمش یا از تو وسایل بجههای دیگه برمیداشتم.»

«اصلاً چرا رفتی سراغ این چیزا؟ تویی که این همه ادعات میشد؟ تویی که برای دیگران دل میسوزوندی و نصیحتشون میکردی، چرا؟»

سرش را زیر انداخته و با ناراحتی گفت:

«خودم هم نفهمیدم، چطور شد گرفتار شدم؟ بیشتر بجههای اونجا اکثرشون استفاده میکردن و من هم بینشون میچرخیدم. اوایل با همون بوی دود و دمشون خمار میشدم. بوش بهم میخورد، آروم میشدم. بعدش دیگه چی شد؟ نمیدونم! اصلاً سر در نمیارم چطوری آلوده شدم!»

حالا میفهمیدم همان گزارش دادنه‌های هر روزه صدف، برای خانه خراب کردنمان کافی بود. از طرفی حضور در محیطی که همه اهلش بوده و مصرف میکردند، او را که سست عنصر بود، به راحتی وا داده و به این وادی کشاند.

وقتی خیالم از پاک بودن احسان راحت شد، به ستاره و امیر زنگ زده و شرح مختصری از ماجراهای پیش آمده را برایشان تعریف کردم. گفتم که خودم در مرز نابودی هستم و دیگر توانی برایم باقی نمانده. اما اجازه ندادم هیچ یک از اقوام من یا احسان از این موضوع مطلع شوند. بنا به گفته خودش حتی همکارانش به غیر از فرهاد، چیزی در مورد اعتیادش نمیدانستند. امیر در اولین فرصت به دیدنم آمد. با چشمانی که یک دم از باریدن آرام نمیگرفت، نالیدم:

«امیر! دارم و بیرون میشم!» با مهربانی جواب داد:

«طهورا! برش گردون به زندگی. ترکش بده! به جای اینکه خودت ویرون بشی، اون رو بساز. زندگی رو بساز.» با درماندگی گفتم:

«آخه چطور؟ مگه میشه برگرده به روزای قبل؟» با اطمینان جواب داد:

«بله که میشه! باید مجبورش کنی! همونطوری که من برگشتم؟»

از پشت اشکی که صورتش را تار میدید، متعجب نگاهش کردم که توضیح داد:

«من هم بعد از سربازی و جدایی از افسانه یه مدتی میکشیدم. چی و چطورش مهم نیست. یکی دو سالی مصرف کردم. اما خواستم و تونستم بذارم کنار. باید اراده کافی داشته باشی. باید براش انگیزه به وجود بیاری. اگه تو هم بخوای کم بیاری، اون بیشتر خودش رو میبازه.» با دردمندی و التماس پرسیدم:

«تو میدونی باید چی کار کنم دیگه سمتش نره؟ میتونی کمک کنی؟» رضا را در آغوش گرفته و صورتش را بوسید. با لبخندی اطمینان بخش گفت:

«به خاطر این پسر خوشگل مامانی نباید کوتاه بیای. هر چی بلام یادت میدم، نگران نباش! بهت قول دادم که همیشه کنارت هستم و تنهات نمیذارم.»

رضا را کنارش نشاند تا با ماشینی که برایش هدیه آورده بود، بازی کند. با ناراحتی و قیافهای درهم گفت:

«من هم زندگی‌م داغونه. بالاجبار دارم روزها رو میگذرونم. واقعاً پریسا رو نمیخوامش، فقط به خاطر آبروم سعی میکنم باهاش کنار بیام. دلش میخواد هر روز شام و نهار بریم رستوران. از وقتی لیسانسش رو گرفته، تو یه شرکتی مشغول به کار شده. از اون موقع بهونه‌هایش داره روز به روز بیشتر میشه. دلش میخواد مدام بره دنبال تفریح و خوشگذرونی. یا میخواد همش تو پاساژها در حال خرید باشه یا تو کافیشاپها بچرخه.» با ناراحتی نگاهش کردم.

«متأسفم که نتونستی زندگی خوبی داشته باشی. اما من زندگی خودم رو مدیون تو هستم. اگه تو سرنوشتنم نبود، اگه سر راهم قرار نمیگرفتی؛ به سمت و سوی دیگه‌ای میرفتم. چیزهای بدتری برام پیش میومد. ممکن بود به بیراهه کشیده بشم. همیشه کمکهای تو راهگشا و راهنما بوده.»

در حال نوازش رضا و بازی با او همانطور که سرش پایین بود، با اطمینان گفت:

«خودت هم خواستی. قلب پاکت این اجازه رو بهت نداد.

سرش را بالا آورده و با نگاه به چشمان آبدارم ادامه داد:

«زندگی ما حاصل انتخابهای ماست. میتونیم راه درست رو انتخاب کنیم و میتونیم راه اشتباه رو پیش بگیریم. تو خودت خواستی که شیوه درست رو انتخاب کنی. از حالا به بعد هم همین کار رو بکن.»

حرفهای آن روز امیر قوت قلب بزرگی برایم بود. امیر با هر کس هر طور بود، با من پاکترین آدم بود. هیچ گاه در حضور من کج نرفت و اجازه نداد من هم به راه نادرست کشیده شوم. تا روزی که زنده هستم، خودم را مدیون مردانگی و حمایتهای او میدانم. بعد از آن اتفاق، من



دیگر دو نفر شدم. یک نفر که به احسان کمک میکرد، تا اعتیادش را ترک کند و به مرور زمان همه چیز را فراموش کرده و زندگی میساختم. یکی دیگر زنی که در وجودم بود و هر روز در خودش میشکست. با خودش و فکرهايش درگیر بود. پر شده بود از نفرت و بیزاری و لذت نبردن از گذران زندگی. نمیدونم این جمله رو کجا خوندم، اما عجیب وصف حال منه. «در من زنی زندگی میکند که هر روز خودش را دار میزند.»

\*\*\*\*\*

چند ماه بعد، شب عید بار دیگر متوجه شدم، در حال آماده کردن تریاک است تا بکشد. خوشبختانه به موقع سر رسیده و مچش را گرفتم. دیدن دوباره این صحنه و قصد مصرف مجددش، مرا مصمم کرد تا روش دیگری را برای مقابله با او در پیش بگیرم. غافلگیر کردنش باعث شد، دیگر سر سوزنی به او اعتماد نداشته باشم. تا چند سال بعد از آن هر روز از او تست میگرفتم. طبق اطلاعاتی که به دست آورده بودم، تستی به نام تست مورفین در داروخانهها موجود بود، که در واقع به اسم تست تریاک نامیده میشود. به راحتی در دسترس بوده و مثل تست بارداری به آسانی قابل استفاده است. تمامی کارتهای بانکیاش را در اختیار گرفته تا بیشتر بتوانم کنترلش کنم. به هر طریق ممکن او را زیر نظر داشتم تا دیگر به سمت مواد کشیده نشود.

تعطیلات عید ستاره به دیدنم آمد. خواهرانه مرا در آغوش گرفت. سر به سینهایش گذاشته و یک دل سیر در پناه امنش گریه کردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. بعد از شنیدن ماجرا هر وقت میتوانست با هم در ارتباط بودیم و سعی در دلداری دادنم داشت.

«میدونی طهورا؟ گاهی با خودم میگم، چه عقده هایی تو دلمون مونده و چه استعدادهایی که اگه شکوفا میشد، حالا جایگاهمون چیز دیگه ای بود. چه محبتهایی که اگه تو دوران بچگی از خانواده میگرفتیم، حسرت به دل نداشتیم؛ تا در ازاش دستمون رو جلوی هر کس و ناکسی دراز کنیم و بخوایم این کمبود رو برامون جبران کنه.» با دستمال صورتم را پاک کرده و گفتم:

«میدونی چی داره خردم میکنه ستاره؟ این که جلوی رومه و نمیتونم به روش بیارم که چطور شکوندیم؟ چطور زجر کشیدم؟ من از دوری امیر تا این حد ناراحت نشدم، که این کار احسان صد برابر عذابم داد. حتی دفعه پیش وقتی امیر اومد پیشم و گفت، بعد دوری از افسانه یه مدتی معتاد شده بودم، انقدر تعجب نکردم که با فهمیدن معتاد شدن احسان شوکه شدم.»

«میفهمم قربونت برم، میفهمم چی میگی. چون امیر زمینش رو داشت. آدم ازش انتظار هر کاری رو داره و خیلی آزار دهنده نیست.»

«من هم حرفم همینه. احسان مدام از دوستاش یا برادرش گلایه میکرد. اگه میفهمید کسی دنبال این مسائل رفته، براشون دلسوزی میکرد. حتی گاهی مسخرهشون میکرد. راه و چاه نشونشون میداد و میگفت به فکر زن و بچهتون باشید. به شوهر یکی از دوستان میگفت، زندگیت رو خراب نکن. بعد خودش بیفته تو این دام و به همه باورام گند بزنه؟! اینه که داره من رو میسوزونه و از تو دارم داغون میشم!» دست روی دستم گذاشت .

«ولی خودخوری کردن هم که دردی رو دوا نمیکنه عزیزم. بچفت چه گناهی کرده که همیشه مادرش رو ناراحت ببینه! مگه نگفتی پاک شده؟ دیگه چرا غصه میخوری؟»

«ستاره! تو خودم دارم زجر میکشم. یه ماسک زدم به صورتم که هر کس من رو میبینه، فکر میکنه چقدر شاد و بیغم و غصهام. آره! ظاهراً زندگیم آروم شده، اما هیچ کس از درگیری دورنم خبر نداره. از اینکه با خودم در جنگم خبر نداره.»

دستم را مشت کرده و روی سینهام کوبیدم.

«فقط خودم خبر دارم این تو چی میگذره. شدم دو نفر و دارم نمایش بازی میکنم. نقش یه آدم عادی رو بازی میکنم. ولی نمیتونم ببخشمش ستاره. دیگه اون آدم سابق نمیشم. منی که اون روزای اول وقتی میخوابید بالای سرش مینشستم و نفسهایش رو میشمردم مبادا بیشتر یا کمتر از حد معمول باشه. منی که با نوازش سرپنجهام تو موهایش هر روز بیدارش میکردم. درونم تبدیل شدم به یه اژدها که به سختی سعی میکنم افسارش رو ببندم و همون تو آروم نگهش دارم. یه ماسک بزخم به صورتش و ظاهرش و شاد و علی بی غم نشون بدم مه یعنی هیچ اتفاق بدی تو زندگیم نیفتاده.»

یک دفعه صدای جیغ شادی بچهها که در حیاط مشغول بازی بودند توجهمان را جلب کرد. هر دو با هم پشت پنجره رفته و با لبخند نگاهشان کردیم. رضای بیگناهم از دنیای پردرد مادرش غافل بود و از ته دل میخندید. لحظهای گذرا خنده از روی صورتش رد شد و دوباره به دنیای درونم بازگشتم. جلوی ستاره مجبور نبودم نقش بازی کنم. «تو چی کار میکنی؟ درست تموم شد؟» به طرفم چرخید و با لبخند گفت:

«آره خدا رو شکر این ترم آخرمه.» آهی از ته دل کشیدم.

«یادته بهم میگفتی بشینم درس بخونم. میبینی هر روز یه مصیبت سرم آوار میشه! دیگه حال و روزی برام میمونه که مغزم کار کنه؟»

دستم را میان دستانش گرفته و با محبت همیشگی نگاهم کرد.

«میدونم زجر کشیدی و داری میکشی. ولی تا کی؟ باید از این لاکِ تِ بیای بیرون. تا ابد که همیشه بشینی و زانوی غم بغل بگیری. خودت باید بخوای تا غصه‌هات تموم بشه.»

دستش را همراه خود کشیده و دوباره سر جای قبلی نشستیم. همانطور که ظرف میوه و آجیل را نزدیکش میگذاشتم، گفتم:

«سعی میکنم اما سخته! گفتنش راحت. به این آسونی از ذهنم پاک نمیشه که همه امید و آروزهام رو با این کارش به باد هوا داد. دیگه بهش اطمینان ندارم. خصوصاً شب عید که دیدم دوباره برای خودش تهیه دیده و میخواد استفاده کنه، اون ته مونده امیدم هم از بین رفت.»

برای خودم هم کمی میوه و آجیل گذاشتم.

«مشغول شو، یه چیزی بخور! همش گرفتمت به حرف. راستی بهت گفتم چند وقت پیش

شنیدم سایه معتاد شده؟» تغییری از شنیدن این خبر در چهره‌اش ایجاد نشد.

«با وضعی که اون داشت و با داشتن شوهر، هر بار دور یه مردی میچرخید، زیاد تعجب نداره

شنیدنش.» در حین شکستن تخمه گفتم:

«مثل اینکه با آخرین نفری که بوده، سایه رو هم با خودش همراه کرده. اما تازگی شنیدم سرطان سینه هم گرفته .

دخترش بستریش کرد تا ترک کنه .یه سینهش رو هم تخلیه کردن. شنیدن این یکی خبر بیشتر غافلگیرم کرد.» ستاره با چاقوی توی دستش جایی روی هوا را نشان داد.

«از سرنوشت همین آدم باید درس عبرت گرفت که از حکمت خدا همیشه غافل بود. کسی که همیشه برای دیگران دام پهن میکرد، خودش تو دام اعتیاد یکی دیگه افتاد. میگن چوب خدا صدا نداره، وقتی بخوری دوا نداره. اعتیادش رو درمان کنه، اما معلوم نیست سرطانش خوب بشه یا نه!» شانهای بالا انداخته و بیخیال گفتم:

«همون موقع واگذارش کردم به خدا تا خدا خودش جواب کاراش رو بده. اما نمیدونم این دل بیقرارم رو با احسان چطوری صاف کنم؟ چطوری فراموش کنم که اعتماد رو از بین برد. خودش گند زد به احساسم و زندگیم. من بهش تکیه کرده بودم و پشتم رو خالی کرد. همش با خودم میگفتم چرا نمیخواهه پیشم؟ یعنی با زن دیگه‌ایه؟ اصلاً شناختی در مورد آدمای معتاد نداشتم. از کجا میتونستم بفهمم دردش چیه، وقتی خودش در مورد مشکلاتش با من حرف نمیزد؟»

ستاره در حال پوست گرفتن پرتقال درون دستش، لحظهای سرش را بالا آورده و کنجکاو پرسید:

«یعنی نفمیدی چرا رفت سمت این چیزا؟»

پوست تخمه را درون پیش دستی ریخته و با عصبانیت گفتم:

«بیشتر از هزار بار ازش پرسیدم و هر بار به جواب شنیدم. اصلاً خودش هم نمیدونه چرا اینجوری شد؟ یعنی من به مقدار درگیری خانوادگی سر ارث و میراث رو باعثش میدونم. بقیهش هم به خاطر همکاری که دور و برش بودن و همه اهل مصرف این مواد. انگار همون دود و دمشون ناخواسته احسان رو هم معتاد و گرفتار این مواد کوفتی کرده بود.»

ستاره پره‌ای از پرتقال را که دهانش گذاشته بود، فرو داد و با جدیت گفت:

«خب از اونجا بیاد بیرون. محیط کارش رو عوض کنه وقتی تا این حد روش تأثیر منفی داره.»

از جا بلند شده و با نگاهی به بچه‌ها که همچنان درون حیاط سرگرم بازی بودند، به سمت آشپزخانه رفتم.

«اتفاقاً خودم هم به فکرش افتادم. از روزی که دوباره دیدمش رفته سراغ کشیدن، فهمیدم دیگه صلاح نیست باز هم با همون آدمای قبلی به جا کار کنه. ناخواسته دوباره وسوسه میشه و میره سمتش. بعد هم تازگیها زیاد سرفه

میکنه. میترسم به مشکلی پیدا کرده باشه. منتظر تعطیلات عید تموم بشه، بریم پیش به

متخصص درست و حسابی. ببینیم دلیل این همه سرفهش چیه؟ گاهی هم تنگی نفس پیدا

میکنه.» ستاره هم بلند شده و کنار درگاه آشپزخانه ایستاد.

«با این همه گرد و غباری که تو این شهرهای جنوبیه، خیلی هم عجیب نیست. اکثر مردم دچار مشکلات تنفسی شدن، که همش هم بقایای جنگه. نخلها نابود شده و جاشون پر نشده. برای همین یه باد که میاد، خاکها همه جا پخش میشه.

\*\*\*

تا پایان آن سال تمام تلاش خود را به کار بردم تا احسان را راضی به عوض کردن محل کارش کنم. البته کار راحتی نبود و به چندین نفر رو انداختم. حتی یکبار به شهر قبلی رفته تا از طریق دوست و آشنا بتوانم کار دیگری برایش پیدا کرده و اگر لازم بود محل سکونتشان را هم عوض کنیم. به دیدن امیر رفتم تا از او هم پرس و جو کنم، اما او در شرایطی به مراتب وخیمتر از ما قرار داشت.

«چرا نرفتی برای دزدی از مغازهت شکایت کنی؟» دستانش را به معنای نمیدانم تکانی داد.

«اولش که نفهمیدم کار کیه؟ وقتی به پلیس اطلاع دادم و اومدن همه جا رو بررسی کردن، گفتن کار یه خودی بوده.

چون چیزی به هم نریخته یا نشکسته. با کلید، قفل در رو باز کردن و اومدن تو. غیر از من و

پریسا کس دیگهای کلید مغازه رو نداشت. وقتی به پریسا گفتم، مجبور شد اقرار کنه کار

برادرش بوده.» با تعجب پرسیدم:

«ای وای! آخه برای چی باید همچین کاری بکنه؟ یعنی خبر داشته و به تو چیزی نگفته؟»

«خبر که نداشته، ولی تنها کسی هست که میتونسته دزدی کنه. چون برادرش به شیشه معتاده. پریسا میگه من نفهمیدم چه موقع از روی کلیدام برای خودش ساخته. هر چی پول تو دخل بوده خالی کرده. دو تا کِیس کامپیوتر و هر چی لوازم با ارزش که قابل فروش بودن با خودش برده. چه فایده داشت شکایت میکردم؟ نهایتش میبردنش کمپ برای ترک اعتیادش، اموال من که برنمیگشت. تا میخواستن پیداش کنن و دستگیر بشه، همه رو خرج موادش کرده بود.»

با ناراحتی نگاهش کردم. همزمان که من درگیر ترک دادن احسان بودم، از مغازه‌هاش دزدی شده بود. چون از شرایط و حال و روز پریشانم اطلاع داشت، چیزی در این مورد به من نگفته بود تا بیش از این به نگرانی‌هایم اضافه نکند.

«حالا میخوای چی کار کنی؟»

پا روی پا انداخته و دستانش را از دو طرف در امتداد لبه پشتی نیمکت دراز کرد.

«مدتی تو به شرکتی مشغول به کار شدم. یه خونه هم اجاره کردم که مستقل باشیم. بینم

اینجوری بهونه‌های پریسا تموم میشه یا باز یه چیز جدید عَلَّامَ مِیْکَنَه؟» سرش را به طرفم چرخاند.

«احسان چطوره؟ مشکلتش برطرف شد؟»

همانطور که نگاهم به بازی رضا با توپ اهداییاش از طرف امیر بود، سری به نفی تکان دادم.



«نه! بهتر نشده. فهمیدیم آسم پیدا کرده و باید هر چه زودتر از این شهر بریم. شغلش هم باید عوض کنه. محیط خوابگاههایی که توش کار میکنن، خیلی آلودهس و برای بیماریش مناسب نیست.» لبخندی کمرنگی روی لبش شکل گرفت.

«اینجوری لااقل مریضیش باعث میشه، دیگه بترسه و سراغ دود و دم نره.» سرم را با افسوس تکان دادم.

«متأسفانه این مریضی سبب خیر شده که دست از این کارا برداره.»

\*\*\*

بالاخره با کمک دوست و آشنا، توانستیم در یکی از شهرهای مرکزی کشور، کار جدیدی به عنوان مسئول خرید یک شرکت برای احسان پیدا کنیم. بار دیگر به شهری جدید نقل مکان کرده تا زندگی تازه‌ای را در آنجا آغاز کنیم. سعی کردیم گذشته نابسامانمان را در همان شهر قبلی پشت سر جا گذاشته و با تلاش بیشتر زندگی بهتری برای خود و فرزندان بسازیم. هنوز چند ماه از سکونت ما در شهر جدید نگذشته بود، که شنیدم امیر و پریسا از هم جدا شده‌اند. به زور جواب تلفنهایم را میداد و یا خیلی کوتاه و در حد چند کلمه حرف میزد. به قدری حالش بد بود که حوصله هیچ کاری نداشت و دوباره خانه‌نشین شده بود. از طریق صحبت‌های تلفنی با مادر یا خواهرانش متوجه ماجرا شده بودم. از هم دور شده بودیم و به خاطر بعد مسافت رفت و آمد مشکل بود. بنابراین اکثراً با کمک شبکه‌های مجازی یا پیامک و تلفنی

از حال هم مطلع میشدیم. اولین بار بعد از شنیدن موضوع جداییاش، پیامی برایش فرستادم: «خوبی؟» در جوابم تنها آهنگ «غلط کردم» چاووشی را برایم فرستاد.

غلط کردم غلط / وحشی بافقی تکیه کردم بر وفای او غلط کردم، غلط باختم جان در هوای او

غلط کردم، غلط عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم، عبث ساختم جان را فدای او غلط

کردم، غلط دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط

اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود بد جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من چه کردم که اینچنین بیاعتبارم میکنی

روزگاری آنچه با من کرد استغنائی تو گر بگویم گریهها بر روزگارم میکنی

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم میکنی

سوی بزمتم نگذرم از بس که خوارم کردهای تا نداند کس که چون بیاعتبارم کردهای ناامیدم

بیش از این مگذار خون من بریز چون به لطف خویشتن امیدوارم کردهای

«خاله یعنی هیچ راهی نبود که بشه مشکلشون رو حل کنن؟»

«طهورا جان تو که غریبه نیستی. از همه چی زندگی امیر خبر داری. از اول هم دلش با این دختر نبود. از روزی که پریسا تو یه شرکتی مشغول کار شد، رفتارش تغییر کرد. یکی دوبار دخترام دیده بودنش با سر و وضع نامناسبی تو خیابون رفت و آمد میکرد. اما نمیخواستیم تو زندگیشون دخالت کنیم. گفتیم شاید امیر خبر داره و با رفتاراش کنار اومده.»

«پس چی شد که کار به جدایی و طلاق کشید؟»

«مثل اینکه یه بار بیوقت میره شرکتش و میبینه تو دفتر رئیسش بوده. دیگه تو چه وضعیتی بودن و چی دیده، خبر ندارم. به ما چیزی نگفت. بعد از اون بهش مشکوک میشه و بیشتر کنترلش میکنه که میفهمه سر و گوشش میجنبه. آخرین بار زنش رو با رئیسش تو یه کافیشاپ میبینه؛ دیگه طاقت نیاره و طلاقش میده.»

«حداقل وقتی فهمید کج میره، کاش به دادگاه میگفت که بتونه مهریهش رو بهش نده.»

«گفت حوصله ندارم دنبال شکایت، سرگردون دادگاه و پیدا کردن شاهد باشم. فقط میخوام زودتر از شرش خلاص بشم. قرار شد یه خردهش رو کم کنن، بقیه رو نقد بگیره. یه مقدار اسباب و اثاثیه‌های که برای خونه خریده بودن رو هم در ازای مهریه بهش داد.»

با افسوس و ناراحتی گفتم:

«کاشکی پیشش بودم و میتونستم آرومش کنم.»

«فکر کنم تنها کسی که بتونه بهش کمک کنه خودت هستی. طهوراجان! حالا که حال و روز امیر رو میبینم، با خودم میگم ای کاش تو عروس ما میشدی. من هیچ وقت نخواستم نظرم رو به بچه‌هام تحمیل کنم و انتخاب رو به عهده خودشون گذاشتم. اما امیرم تو زندگی شانس نیاورد.»

نمیدانستم چه جوابی باید بدهم. تقدیر را مقصر بدانم؟ امیر گناهکار بود که حرفی نزد؟ من اشتباه کردم که دوست داشتنش را ندیدم؟ آیا باید به رویش می‌آوردم که عاشقش شده‌ام و دیگر او را در جایگاه برادری نمی‌خواهم؟

حسادتهای سایه ما را از هم دور کرد؟ عدم حمایت خانواده‌ها ما را به این روز انداخت؟ یقه چه کسی را بچسبم؟ چه شد که کار ما به اینجا کشید، که او یک جور بسوزد و من جور دیگر؟

از طرفی گاهی احسان را با امیر مقایسه کرده و میدیدم از حق نباید بگذرم. در زندگی با احسان از امنیت و آرامش بیشتری برخوردار بودم. امیر همیشه همه جا بود. استرس زندگی با امیر بیشتر بوده و در زندگی با او باید همیشه نگران میشدم، الان کجاست و چه میکند؟ اما احسان همیشه و همه جا با هم هستیم و حاضر نیست تنهایی جایی برود. خصوصاً از وقتی به این شهر نقل مکان کردیم، بیش از پیش سعی در ایجاد راحتی و آسایش من و رضا داشت. از هیچ کوششی فروگذاری نکرده و تمام تلاشش را برای آرامش ما به کار میبرد.

اما امیر آزاد بار آمده بود. نمیتوانست یک جا مانده و زندگی ساکن و ثابتی داشته باشد. اگر تحرک نداشت، مثل یک مرداب از یک جا ماندن می‌گنجد. حالا که سالها گذشته و پشت سرم را نگاه میکنم، به این نتیجه رسیده‌ام، هر زنی بعد از ازدواج یک زندگی آرام و بدون دغدغه میخواهد. شاید امیر نمیتوانست با همه عشق و علاقهای که به من داشت، دور کارهای پر شر و

شورش را خط بکشد. به قول ستاره، شاید فراز و نشیب زندگی باعث میشد، عشق پاکی که بینمان شکل گرفته بود به کج راهه کشیده شده و فاسد شود. با دیدن کارهایش چه بسا این عشق سوزان به گنداب تبدیل شده و شاید از هم متنفر میشدیم. هر چه که بود، در طالع ما وصلی برای به هم رسیدن، نوشته بودند.

\*\*\*\*\*

از زمانی که به شهر جدید نقل مکان کرده بودیم دو سال میگذشت و دورادور خبر امیر را داشتم. دیدارهایمان کمتر شده بود، اما همیشه پیگیر حال و روزش بودم. میدانستم روز به روز اوضاعش بدتر شده و کسی نمیتوانست کاری برایش بکند. تا اینکه یک روز تلفن کرده و از من پرسید:

«طهورا! اوضاع خونه طرف شما چطوره؟ تو چه مایه قیمتهاییه؟» متعجب و کنجکاو پرسیدم:

«چطور؟ چیزی شده؟»

«یه خونه نزدیک خودتون برام پیدا کن. میخوام پیام اونجا نزدیکت باشم.»

نیاز نبود توضیح بیشتری بدهد چرا که او را از بر بودم. فهمیدم به کمک نیاز دارد. میدانستم چند ماهیست که دوباره به مصرف تریاک رو آورده و به سختی وادارش کردند تا ترک کند. نباید فرصت را از دست میدادم. حالا وقتش بود که دینم را به او جبران کنم. پس با کمک احسان در کوچه خودمان، جایی را برایش اجاره کردیم. پول فرستاد و قرارداد بستیم. هفته بعد همراه اثاث مختصری به آنجا نقل مکان کرد. دو سه هفته اول تمام مدت در خانه بود و جایی نمیرفت. نهار و شام برایش برده و پیشش میماندم. با هم حرف میزدیم یا موسیقی

گوش میدادیم. با رضا بازی میکرد. حسابی با هم اُخت شده بودند و رضا او را دایی صدا میکرد. وجود رضا در بهتر شدن حالش تأثیر به سزایی داشت.

کمکم توانستم تشویقش کنم تا برای بیرون رفتن از خانه حرکتی به خود بدهد. حتی گاهی از وجود رضا مایه گذاشته و بهانه می‌آوردم که حوصله‌اش سر رفته و نیاز به تفریح دارد. به قدری به او علاقمند بود که نه نمی‌آورد. با هم جاهای دیدنی آن شهر را می‌گشتیم. گاهی برای خوردن نهار و شام به خانه ما می‌آمد. به تدریج روحیه‌اش بهتر شده و در یکی از نشریات شهرمان برای خود کاری پیدا کرد. در قسمت تایپ و اداری مشغول به کار شد. تا جایی که امکانش بود اوقات فراغتش را با ما می‌گذراند. به تدریج توانست به وضعیت عادی بازگردد. روحیه‌اش بهتر شده و دل به کار میداد. در این میان ارتباط صمیمانه‌ای هم بین امیر و پسرم ایجاد شد.

یک بار که داشتم با گریه از خاطرات گذشته و با هم بودنمان برایش تعریف میکردم، در جوابم گفت:

«میدونی طهورا! بذار یه اعترافی بکنم. اگه الان بچته نبود، یه لحظه هم نمیداشتم توی این زندگی بمونی. با هم میرفتیم کرج و یه زندگی تازه رو از اول شروع میکردیم. یه زندگی بکر، بدون اینکه کسی ما رو بشناسه. اما الان بچه داری و بالاخره احسان، خوبیهای هم داره که همیشه ارزش چشم پوشید. پس باهش بساز! زندگی رو بساز!

کاری که من بعد از تو نتونستم توی زندگی انجام بدم. من اونچه رو که تو ساختی برام باختم. خراب کردم! پس بزار تو غصه من رو بخوری و من غبطه شادی تو رو. اینجوری هر دو تاملون یه درد مشترک اما برعکس داریم.»

اما بعد از دو روز که با هم برای خرید به بازار رفته بودیم، همه آن حرفایی را که زده بود، حاشا کرده و گفت:

«من؟ کی همچین حرفی زدم؟ تو هم بهتره فراموشش کنی!»

هنوز هم دمدمی مزاج بود. هر وقت چیزی میگفت، بعد خیلی زود از گفته‌هاش پشیمان میشد. حالا که خودم تشکیل زندگی داده بودم، بهتر میتوانستم احساساتش را درک کنم. حس میکردم با توجه به خاطره اولین عاشق شدنش، ذهنیت خوبی از ابراز علاقه نداشته و تصور میکرد، هر گاه در این زمینه پیش قدم شود، از او سوءاستفاده خواهند کرد. کما اینکه در مورد پریسا هم این موضوع پیش آمده بود.

«پریسا فقط دنبال منافع خودش بود. تا وقتی دانشگاه میرفت، برای اینکه خرج تحصیلش رو بدم، با من موند. همین که خیالش راحت شد کاراش تموم شده و مدرکش رو گرفت، گشت تا به کیس بهتری پیدا کنه.

از من که جدا شد به چند ماه نکشید، با یه بوتیکدار ازدواج کرد. انگار از قبل تو آبنمک خوابونده بودش. صبر کرد حسابی شیره من رو بدوشه و بعد بره دنبال یکی بهتر از من. انگار فقط برای پول و تیپ و قیافه ام زخم شده بود. با پولایی که از من گرفت، یه مغازه عکاسی راه انداخت. داداششم هم ترک کرده و با هم دارن اونجا رو میگردونن.» با حرص و غیض گفتم:

«من نمیفهمم چرا هر دختری سراغت میاد یه جاش میلنگه!» خندهای پر درد سر داد و با

تمسخر گفت:

«شاید چون خودم هم میلنگم!» با اطمینان گفتم:

«نه امیر! هیچ هم این طوری نیست. تو که از اول این جوری نبود. ذات آدمها که از اول سمت خلاف نمیره. شرایط و آدمهایی که دور و برت بودن تو رو به این سمت کشوند. بعدش هم اون مدتی که با هم بودیم، تو کمکم از خیلی چیزها فاصله گرفته بودی.»

«طهورا من فقط جلوی تو به خودم جرئت میدادم دست از پا خطا کنم. تو تنها دختری بودی تو زندگیم که دیدم مثل اسمت پاک بودی. اونقدر پاک که نمیتونستم و نخواستم این پاکی رو با زندگی خراب خودم آلوده کنم.»

«ولی امیر! من زندگی پاکم رو مدیون تو میدونم. تو نداشتی به راه خلاف برم. تو جلوم رو

گرفتی.» نگاهش در چشمانم غرق شده و با صدایی گرفته و خشدار گفت:

«حالا من بیشتر بهت مدیونم. تو این دو سال اونقدر بهم لطف کردی و هوام رو داشتی، که حالا من بهت بدهکار شدم. برای بار دوم نجاتم دادی.» صدای رضا ما را به زمان حال برگرداند.

«دایی بیا دیگه! مگه قول ندادی شوت روی پای یادم بدی؟»

امیر مشغول بازی با پسرش شد و من در حال تماشای بازی آنها، زیر لب زمزمه کردم:



امشب برای سوز دلم غم بیاورید صدها هزار واژه مبهم بیاورید تا تازهتر شود غم این زخم  
 کهنهام بر جام سینه شعر دمامد بیاورید آتش که بی جرقه مسلم نمیشود باید که عطر  
 پیرهنش هم بیاورید دنیا برای دختر حوا که سوت و کور لطفاً برای فاتحه آدم بیاورید آن  
 خنچههای بکر هدایا ندیده را با آیه آیه سوره مریم بیاورید  
 یا هرکسی که رد شده از خاطرات من در جشن مرگ خاطره‌هایم بیاورید این سیم آخرست  
 ته جیب زندگی پس عکس توی قاب، جهنم! بیاورید  
 «شعر از مهری دستبس»

\*\*\*\*\*

همین که برای همیشه حمایت برادرانه او را برای خود نگه داشته‌ام، راضی و خشنودم. امیر دو  
 سال پیش ما بود و توانست کمی پول پسانداز کند. هنگامی که پسرم وارد دبستان میشد، او به  
 شهر خود بازگشت. با پولهایش کافیشاپی راه انداخت. اما این کار هم به مذاقش خوش نیامد و  
 بعد از چند ماه آنجا را جمع کرد.

امیر در بهار سال ۹۷، ۶ سال پس از جدایی از پریسا، با افسانه عشق اولش ازدواج کرد. البته افسانه هم ازدواج ناموفقی با پسرعمه‌اش داشت و قبل از شروع زندگی مشترکشان، در همان دوران عقد به توافق نرسیده و از هم جدا شدند. پدرش همچنان مخالف وصلت افسانه و امیر بود. اما بالا رفتن سن دخترش و مشکلات عدیده خانوادگی، منجر به افسردگی افسانه شده بود.

مجموعه این مسائل، دست به دست هم داده و پدرش را وادار کرد، بر خلاف میل باطنیاش، سکوت کرده و انتخاب را به عهده دخترش بگذارد. افسانه از همان زمانی که امیر او را همراه پسر دیگری دیده بود و قید این دوستی را زد؛ تازه فهمید اشتباه کرده و از کار خود پشیمان شد. اما امیر پس از آن دیگر روی خوش به افسانه نشان نداد.

بعد از ازدواج نافرجامش با پسرعمه‌اش، بیش از پیش به این نتیجه رسید که هیچ کس به اندازه امیر نمیتوانست او را دوست داشته باشد؛ اما راهی برای جبران گذشته وجود نداشت. زیرا امیر هم ازدواج کرده و درگیر زندگی دیگری شده بود. افسانه بعد از پشت سر گذاشتن مشکلات بسیار در زندگیاش، حالا او بود که عاشق امیر شده و اصرار به این وصلت داشت. خودش پیش قدم شده و سراغ امیر رفت. به واقع از او خواستگاری کرد. بدون حضور پدر افسانه و در خانه برادرش، مراسم مختصری برگزار شده و زندگی مشترکشان را آغاز کردند. بعد از بستن کافیشاپ، در یک اداره مشغول به کار شده و همزمان در ارشاد، به عنوان مدرس عکاسی و فیلمبرداری شروع به فعالیت کرد. همچنین در فیلمها و سریالهای تلویزیونی و در تئاتر شهرستان خود، مشغول بازی شده و به همراه افسانه زندگی آرامی را میگذرانند. من هم سالی یک بار به خانه پدری رفته، اما طی چند روزی که مهمانشان هستم، معمولاً برادرانم را

اصلاً نمیبینم یا در حد سلام و فقط سلام! همین! همچنان از آنها دورم، دور دور! هیچ گاه  
نتوانستم دلم را از آنها پاک کرده و ببخشمشان!

رضای نازنینم! مرد کوچک من! زندگی دوبارهام را برای تو ساختم!

بین ما بود با ما بود

انتهای این قصه از ابتدا

پیدا بود...

حق یارتان

پایان

۹۷/۹/۲۳

زهره محمدی فرازاندام با نام کاربری فیروزه شیرازی دیگر کارهای نویسنده:

پایان راه

صدای سکوت را بشنو (چاپ شده از نشر نامه مهر) معجزه وصال (فروشی) از قنوت تا غنا

برگی افتاد... (فروشی)